

شماره ۳۶۲۶
چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

سعید فضل اولی: به خاطر قایقرانی از دانشگاه اخراج شدم

مجازات پدری که خطای مادر را گردن گرفت

دستکاری در ژن مرگ و مومیایی های یخین

غیر قابل پیش بینی ترین انتخابات دنیا

پوستتان را با این نسخه شفاف کنید

چطور با فرزندم کنار بیایم؟

بابک رادمنش
از فرزندش «سامی یوسف» می گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۶ - چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۹۳
۲۰ ذی‌الحجه ۱۴۳۵ ۱۵ اکتبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

زبان آمار

اخیراً مرکز آمار ایران اعلام کرده که نرخ بیکاری یک درصد کاهش یافته و به ۹/۵ درصد رسیده است. در نگاه نخست چنین به نظر می رسد که از سال گذشته تا به حال بیکاری کمتر شده و اشتغال بیشتری ایجاد شده است. جامعه وقتی با چنین آماری روبرو می‌شود شاید به این نتیجه برسد که یعنی فقط ۱۰ درصد افراد جویای کار بیکار هستند؟! یعنی از هر ۱۰ جوانی که ما در کوچه و خیابان یا در شهر و روستا می‌بینیم ۹ نفرشان کار دارند؟!... و وقتی که در عمل می‌بینند این چنین نیست اصولا نسبت به آمارهای رسمی بدبین می‌شوند و شاید با خود بگویند که شاید این آمارها نیز مانند آمارهایی باشد که در دولت قبل بیان می‌شد و همه چیز را خوب و عالی نشان می‌داد. از کاهش رشد نقدینگی گرفته تا ایجاد ۲/۵ میلیون شغل، از چند برابر شدن تولید گرفته تا کاهش تورم، از نرخ رشد بالا گرفته تا کاهش وابستگی به درآمد نفت و ده‌ها نمونه از این دست ادعاها که پس از روی کار آمدن دولت جدید معلوم شد که فاصله معناداری با واقعیت داشته است و همه دانستند که هم نرخ رشد منفی داشتیم و هم وابستگی بیشتر به درآمدهای نفتی.

آنچه که مشخص است اینکه گرچه از سال گذشته تا کنون دولت تدبیر و امید موفقیت‌هایی در زمینه تثبیت نرخ ارز، کاهش تورم و کاهش پایه پولی و ایجاد آرامش در فضای کسب و کار داشته است، اما همچنان شاهد چالش‌های متعددی در زمینه اشتغال هستیم. یعنی هنوز اقتصاد کشور راه‌های پرپیچ و خم بسیاری را باید بپیماید تا بتواند به میزان محسوس و قابل توجهی از نرخ بیکاری بکاهد.

آمار جدید بانک مرکزی البته با روش‌های محاسبه معمول نادرست به نظر نمی‌رسد آن هم به این دلیل است که تعریفی که ما از بیکاری ارائه می‌دهیم با تعریف رسمی تفاوت دارد. اگر در این آمار نرخ بیکاری پایین آمده به دلیل این نیست که تعداد بیکاران کاهش یافته، بلکه به این دلیل است که بسیاری از افراد جویای کار چون از یافتن شغل ناامید شده‌اند از فهرست جویندگان کار بیرون رفته‌اند.

شاهد این مدعا آن است که باز مطابق یک آمار رسمی دیگر از سال گذشته تا کنون ده‌ها هزار شغل از دست رفته است و این هم طبیعی است. چون در شرایط رکود، بسیاری از واحدهای تولیدی امکان افزایش تولید ندارند. بسیاری از کسب و کارها از بین می‌رود و واحدهای تولیدی نیز ناگزیرند با ظرفیت کمتر به فعالیت ادامه دهند. به عنوان مثال وقتی بخش مسکن دچار رکود می‌شود صدها شغل وابسته به این بخش در این رکود سهیم می‌شوند و مجبورند هم ظرفیت تولیدی خود را پایین بیاورند و هم دست به تعدیل نیروی انسانی خود بزنند. وقتی به علت کاهش درآمدهای نفتی و تحریم مواد اولیه بسیاری از کارخانه‌ها سخت به دست می آید قاعدتاً به رکود دامن می‌زند. وقتی اقتصاد وارد دوران رکود می‌شود حتی روی سطح مصرف مردم نیز اثر می‌گذارد و همین تأثیر فشارش را به تولید وارد می کند.

پس نباید چنین نتیجه گرفت که پایین آمدن نرخ بیکاری به معنای کاهش بیکاری است یا وقتی می گوییم نرخ بیکاری کمتر از ده درصد است به این معناست که از هر ده نفر که دنبال کار این طرف و آن طرف می‌روند ۹ نفرشان جذب بازار کار می‌شوند. کاملا پیداست که در عمل و در واقعیت چنین امری باور پذیر نیست.

به اعتقاد من دولت به جای آنکه با چنین آمارهایی بخواهد موفقیت‌های خود را جشن بگیرد بهتر است آرام و بدون سر و صدا با انجام اصلاحات و تغییرات مطلوب و در عمل و بدون سر و صدا و بزرگنمایی همچنان که در ماه‌های گذشته در مورد ایجاد ثبات نسبی در بازار عمل کرده و آرامش نسبتا مناسبی در فضای کسب و کار به وجود آورده به همان رویه و روال ادامه دهد و مردم نیز وقتی در عمل ببینند اوضاعشان بهتر شده، راحت‌تر شغل پیدا می کنند و کمتر نگران بیکاری فرزندان تحصیلکرده خود هستند آنقدر از درک و فهم بالایی برخوردار هستند که بدون شعار و تبلیغ و بدون بزرگنمایی این رسانه و آن رسانه به کارگزارانشان اعتماد کنند و به خاطر تلاش آنها کلاه از سر بردارند و خدا قوت بگویند و بهترین کار آن است که همچنان که در مورد نظام سلامت مردم ایجاد تغییر را حس کرده‌اند در سایر حوزه‌ها نیز در عمل شاهد اصلاح عملکردها و بهبود کیفیت اداره امور دولت و کشور باشند.

رییس محترم جمهور بارها تأکید کرده‌اند که این دولت دولت راستگویان است و ما هم به این گفته رییس جمهور اعتماد می کنیم و درست به همین خاطر است که دوست نداریم خدای ناکرده نوع اطلاع رسانی‌های رسمی و ارائه آمار به گونه‌ای باشد که شائبه نادرستی و یا خلاف و یا قلب واقعیت بتواند راهی به آن بیابد. به همین خاطر است که می گوییم بهتر است مرکز آمار وقتی از کاهش نرخ بیکاری صحبت می کند توضیحات روشنگرانه بیشتری هم ارائه دهد تا مردم بهتر با زبان آمار آشنا شوند و بتوانند بهتر آن را باور کنند. ■

از تواضع آن است که بر هر کس می گذری سلام کنی و پائین‌تر از صدر مجلس بنشینی
●امام حسن عسکری (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

جاذبه نماز

صدای اذان برای رسـول خدا (ص) چنان جاذبه داشـت ونشـاط مـی آورد کـه هنـگام اذان به بلال می‌فرمـود: **ارحنـا یا بلال**. یعنی مـا را از غم و اندوه و تلخی رهایی بخش

هر گاه وقت نماز می‌رسید گویی کسی را نمی‌شناخت و حـال معنوی خاصی پیدا می کرد و همواره می‌فرمود گرسـنه از غذا سـیر و تشنه از آب سیراب می‌شود اما من از نماز سیراب نمی‌شوم.

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

عریضه نویس

برای رسیدن به محل کارم مجبور بودم از کنارش عبور کنم. صدای تق تق ماشین تحریرش برایم عادت شده بود. یک روز کنار دستش روی چهار پایه نشستم و پرسیدم: صبح تا شب برای مردم چه می‌نویسی؟

غافلگیر شـده بود. خـون در صورتش دوید. ورق سـفیدی داخل دستگاه گذاشـت وانگشتانش شروع کردند به دویدن روی دکمه‌ها:

امروز برای تو می‌نویسم. سالهاست از کنارم عبور می کنی، آسـمان من در نقطه‌ای به آسمان شما پیوند خورده است همانگونه که دلهای ما...

زلف شـما بد جـوری هوایی‌ام می کنـد. بیهوده سـتاره‌های شهرتان را نمی‌شمارم و کبوترهای بامتان را که از دست شما دانه می‌چینند.

دارایی من همین است که می‌بینی، نه برج سبزی، نه قصر عاجی... با من ازدواج می کنی...؟

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

راز بازرگان

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سـخن با کسی در میان نهی. گفت:ای پدر فرمان تُراسـت، نگویم ولکن خواهـم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشـتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشـود: یکـی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

فرستنده: عبدا... خورشیدی - سقز

طنز منظوم

پالم(۱)

گمانم عیب بقال محله
و یا از گوسفند و گاو گله
زیادی پالم را جدی گرفتید
اگر در شیر حل شد پالم، حلّه

پالم(۲)

شدیداً شیر تو شیر است اینجا
که هر کس فکر تدبیر است اینجا
وجود پالم تقصیر کسی نیست
گمانم پای من گیر است اینجا

قنبر یوسفی - آمل

آیا می‌دانید؟!

※گوش جیرجیرک روی پاهایش قرار دارد؟

※بال زدن یک پروانه هم زمین را تکان می‌دهد؟

※روباه همه چیز را خاکستری می‌بیند؟

※یک گرم سـم مـار کبری می‌توانـد ۱۵۰ نفر را بکشد؟

※دارکوب‌ها قادرند ۲۰ بار در ثانیه به تنه درخت ضربه بزنند؟

※قلب وال‌ها تنها ۹ بار در دقیقه می‌تپد؟

※مورچه‌ها نمی‌خوابند؟

※حلزون می‌تواند ۳ سال بخوابد؟

※حنجره زرافه تار صوتی ندارد و گنگ است؟

※گربه و سگ ۵ نوع گروه خونی دارند در حالی که انسان ۴ نوع گروه خونی دارد؟

※خرگـوش و طوطی تنهـا حیواناتی‌اند که بدون برگشتن به عقب پشت سر را می‌بینند؟

※حس بویایی خـرس تقریبا ۱۰۰ برابر قوی‌تر از حس بویایی انسان است؟

※اغلـب مارهـا دارای شـش ردیـف دندان می‌باشند؟

هادی درخشان - بندرانزلی

ارکان نقد و فرق بین عیب و نقص

واژه نقـد دارای معانـی مختلفـی اسـت، یکی از آنها نقد در برابر نسـیه اسـت. ضمنا این واژه به معنی پرداختن نیز هسـت اما بیشـترین کاربرد آن نقد به معنای بررسـی و انتقاد اسـت که سـه رکن دارد که اگر یکی از این ارکان سـه گانه کم باشد کامل نیست. متأسفانه بعضی نوقلمان تنها با طرح برخی از معایب یا باذکر چند کمبود داعیه نقد و نقادی دارند در حالی که نخست باید در کمال دقت نظر محتویات و ماهیت امر روشن شود، بعد زائده‌ها و اضافات و عیوب شناسایی گـردد و پـس از آن بـه موارد کمی‌ها و کاسـتی‌ها و نقص پرداخته شـود. برخی هنوز بین عیب (یا زائده) و نقص (کمبـود) فرق نمی گذارند. برخی نیز شـرط انصاف به جای نمی آورند و این روش در نقد دولت‌ها نیز متأسفانه رایج است. در حالی که انصاف شرط نقد است. مثلا باید گفت: این دولت عدالت محور از افراد پرتلاش و ایراندوسـت تشکیل شده و هیچ یک قصد خیانت ندارند اما نقص در کارشـان هست. مثلا وزیر مسـکن از پس غول‌های مقاطعه کار یا وزیر صنعت از پس غول‌های خودروسـازی برنمی آید؛ این عیب نیست بلکه نقص است و مثلا این نقص است که یک دولت روی کار آمده از یک حماسـه ملی و سیاسـی بازیچه چند سرمایه‌دار و سفته‌باز و یا چند دلال میوه و تره‌بار یا کلیدداران گمرک و... بشـود و یا عده‌ای بر سـر رسیدن به میز ریاست توی سر هم بزنند و کارها بر زمین بماند.

لذا باید بین نقص و عیب فرق گذاشـت و در نقد دولـت نیز کارهای خوب مثـل اقداماتی که در حوزه نظام سلامت صورت گرفته را نیز دید.

دکتر واعظ جوادی از آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی به همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک عید ولایت امیر مومنان علی(ع) و با پوزش احتمالی از همه شما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخ بموقع به نامه‌های شـما و نیز با این درخواست همیشگی که نامه‌هایتان را به سردبیری روی یک طرف کاغذ با خط خوانا و با فاصله سطر مناسب و با ذکر نام و نشـانی ارسـال فرموده و از ارسال نامه‌های بخش‌های دیگر مجله به بنده اجتناب فرمایید.

※※※

※ جواد مجاوری از لاریجان

متأسـفانه تجاوز به حریم طبیعت و محیط زیست در کشـور مـا به صورت یک عادت در آمده اسـت. بدون آنکه اندیشـه کنیم فرزندان و نسل‌های بعد نیز باید در این سـرزمین زندگـی کنند و ما حق نداریم با تخریب محیط زیست و از بین بردن منابع آب و خاک و جنگل و درخت زندگی را برای آنان سخت و دشوار کنیم. اما متأسـفانه حاکمیت پول و سـرمایه به هیچ چیـز رحم نمی کند. از جمله به محیط زیسـت منطقه لاریجان. همین طور فکس هفت صفحه‌ای شما درباره سـاخت و سازهای غیرمجاز در منطقه پلور و برخورد قضایی با آن به دستم رسید که آن را در اختیار بخش تحریریـه قرار می‌دهم تا در صورت امکان در صفحه گزارش به چاپ برسد. برای شما همکار خوب آرزوی موفقیت دارم.

※ آرمان عابد از رشت

مطلب شـما همکار خوب تحـت عنوان اعتماد به نفس به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت، برای شما آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

※ ابراهیم مهرپور از ؟

خیلی خوب بود که همراه با نمابر ارسـالی نشـانی خود را نیز ارسـال می کردید. به هر حال پیشنهادهای شـما با دوسـتان تحریریه مطرح و مـورد بحث قرار خواهد گرفت. موفق باشید

※ مجید صدری از ژاپن

برای شـما خواننده عزیز که در کشـوری غریب گرفتار شـده‌اید آرزوی سـرفرازی دارم و خوشحالم از اینکـه تـا چند ماه دیگر از گرفتاری رهایی یافته و به وطن باز می گردید. نامه شما را به آقای گلیاری دادم تا جداگانه به آن پاسخ داده شود. موفق باشید

※ شیرزاد راوند از گیلان

دو شـعر جدید از شما به دستم رسید که آن را در اختیار مسؤول صفحه تماشاگه راز قرار می‌دهم تا مورد بررسـی و در صورت تأیید، در نوبت چاپ قرار گیرد. سرافراز باشید.

※ آ.ش از آذربایجان شرقی

نامه شما به دستم رسید. خیلی متوجه مشکل شما نشـدم فقط ظاهـرا از بی‌عدالتی در جذب نیروی کار در آموزش و پرورش شـهر و دیارتان گلایه داشتید، به هر حال اگر می‌خواهید نامه شـما در مجله به چاپ برسـد کمی واضح‌تر مسـأله را توضیح دهید. برایتان آرزوی توفیق می کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تو فرصتی برای دنیا هستی



*مأموریت انسان در زندگی، تغییر دادن جهان نیست. انسان مأمور تغییر خویشتن است. تمام راه حل‌ها در درون انسان‌هاست.
*ذهن شما قدرت بی‌نظیری دارد. هنگامی که آن را با اندیشه‌های مثبت پالایش می کنی، زندگی‌ات شروع به تغییر می کند.
*برای عشق ورزیدن وقت بگذارید زیرا رمز جاودان جوانی است.
*برای خندیدن وقت بگذارید زیرا موسیقی قلب شماست.
*برای گریه کردن وقت بگذارید زیرا نشانه یک قلب بزرگ است.
*برای خواندن وقت بگذارید زیرا منبع کسب دانش است.
*برای گوش کردن وقت بگذارید زیرا نیروی هوش است.
* برای فکر کردن وقت بگذارید زیرا کلید موفقیت است.
*برای رویا پردازی وقت بگذارید زیرا سرچشمه شادی است.
* برای بازی کردن وقت بگذارید زیرا یادآور شادابی دوران کودکی است.
*برای زندگی کردن وقت بگذارید زیرا زمان به سرعت می گذرد و هرگز باز نمی گردد.
*تو فرصتی برای دنیا هستی. قرار نیست کسی را تکرار کنی.

جايگاه منافقين

رسول خدا(ص) با اصحاب خویش در مسجد نشسته بودند که صداي سقوط هولناكي شنيدند. اصحاب هراسان شدند. حضرت فرمود: "آيا مي‌دانيد اين صدا از چيست؟" گفتند: "خدا و رسولش بهتر مي‌دانند."
فرمود: "سنگي هفتاد سال از بالاي جهنم افكنده شده، اكنون به قعر آن رسيده است و از سقوط آن اين صدا پديد آمد."
هنوز كلمات آن حضرت به پايان نرسيده بود كه فغان و فرياد بر مردن منافقي از منافقان مدينه بر آمد. عمر او هفتاد سال بود. رسول خدا(ص) فرمود: "الله اكبر!"
صحابه فهميدند كه اين سنگ همان منافق بود و از زماني كه خدايش خلق كرد، به جهنم فرو مي‌رفت پس هنگام مردن در قعر جهنم قرار گرفت. خداي تعالي فرمود: "منافقان در درجه پايين دوزخند." يعني چنگال‌هاي دنيا در ما فرو نرفت و در دامش نيفتاديم و وابستگي‌هاي آن به دامن ما نچسبيد. افتادن آن منافق در جهنم به اين معناست كه حالات او ملكات رذيله شده و رسيدن به قعر جهنم صورت تمكن آنهاست. و علم صحابه به آن واقعه هولناک شگفت آور به تصرف رسول خدا(ص) در گوش‌هاي آنها بوده به گونه‌اي كه تمثل ملكات آن منافق را به صورت آن صداي هولناک شنيدند.

شیطان جنس کهنه می‌فروشد



شیطان می‌خواست خود را با عصر جدید تطبیق بدهد. تصمیم گرفت وسوسه‌های قدیمی و در انبار مانده‌اش را به حراج بگذارد. در روزنامه‌ای آگهی داد و تمام روز، مشتری‌ها را در دفتر کارش پذیرفت.
حراج جالبی بود: سنگ‌هایی برای لغزش در تقوا، آینه‌هایی که آدم را مهم جلوه می‌داد، عینک‌هایی که دیگران را بی‌اهمیت نشان می‌داد. روی دیوار اشیایی آویخته بود که توجه همه را جلب می کرد: خنجرهایی با تیغه‌های خمیده که آدم می‌توانست آنها را در پشت دیگری فرو کند و ضبط صوت‌هایی که فقط غیبت و دروغ را ضبط می کرد.
شیطان رو به خریدارها فریاد می‌زد: "نگران قیمت نباشید! الان بردارید و هر وقت داشتید، پولش را بدهید."
یکی از مشتری‌ها در گوشه‌ای دو شیء بسیار فرسوده دید که هیچکس به آن توجه نمی کرد اما خیلی گران بودند. تعجب کرد و خواست دلیل آن اختلاف فاحش را بفهمد.
شیطان خندید و پاسخ داد: "فرسودگی‌شان به خاطر این است که خیلی از آنها استفاده کرده‌ام. اگر زیاد جلب توجه می کردند، مردم می‌فهمیدند چطور مقابل آن مراقب باشند. با این حال قیمت‌شان کاملاً مناسب است. یکی از آنها "شک" است و آن یکی "عقدهٔ حقارت". تمام وسوسه‌های دیگر فقط حرف می‌زنند اما این دو وسوسه عمل می کنند."

محمود جعفری کوهبنانی

ظاهر یا باطن؟



استادی از شاگردان خود پرسید: به نظر شما چه چیز انسان را زیبا می‌کند؟
هر یک جوابی دادند. یکی گفت: چشمانی درشت.
دومی گفت: قدی بلند
دیگری گفت: پوست شفاف و سفید
در این هنگام استاد دو لیوان از کیفش در آورد یکی از لیوان‌ها بسیار لوکس و زیبا بود و دیگری سفالی و ساده. سپس در هر یک از لیوان‌ها چیزی ریخت؛ رو به شاگردان کرد و گفت: در لیوان رنگین و زیبا «زهر» ریختم و در لیوان سفالی «آبی گوارا». شما کدام را انتخاب می کنید؟
همگی به اتفاق گفتند: لیوان سفالی را!!
استاد گفت: می‌بینید؟
زمانی که حقیقتِ درون لیوان‌ها را شناختید، ظاهر برایتان بی‌اهمیت شد.
حکایت ما آدم‌ها هم همین است.

هر کس به باطل گراید وارد خانهٔ پشیمانی شده
امام حسن عسکری(ع)

ایران و جهان

* اولین بار پس از عمل جراحی، رهبر انقلاب در ارتفاعات تهران کوهپیمایی کردند
* رئیس جمهور در گفت و گو با تلویزیون ان بی سی گفت: منطق ایران مذاکره، استدلال و تعامل است
* مرکز آمار ایران نرخ بیکاری را نه و نیم درصد اعلام کرد که یک درصد کاهش نشان می دهد، در عین حال در آمار دیگری کاهش تعداد اشتغال نسبت به سال گذشته بیانگر از دست رفتن هزاران شغل بوده است
* رئیس جمهور برای پاکسازی شهرها از معتادان و متکدیان دستوراتی صادر کرد
* به گفته سخنگوی وزارت امور خارجه چشم انداز بهتری از مذاکرات هسته ای در حال ظهور است.
* وزیر نفت از اعلام جزئیات قراردادهای جدید نفتی تا اسفند امسال خبر داد
* مجلس کلیات طرح حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر را تصویب کرد
* به گفته سیف رئیس کل بانک مرکزی حجم تسهیلات پرداختی بانکها ۴۰ درصد نسبت به سال گذشته افزایش یافت
* هشدار پلیس آگاهی نسبت به زنانه شدن جرایم
* جشن عاطفه ها در سراسر کشور برگزار شد
* به گفته رئیس کل گمرک خودروهای دوهزار و پانصد سی سی موجود در گمرک مرجوع می شوند
* ۴ کشور جدید نوروز را در تقویم سالانه خود ثبت کردند
* بورس تهران پس از مدتی آرامش با اندکی کاهش در کانال ۷۱ هزار متوقف شد
* به گفته سید عباس عراقچی احتمال تمدید مذاکرات هسته ای وجود دارد
* در پی تظاهرات مردم هنگ کنگ، دولت چین مذاکره با دانشجویان را لغو کرد
* با درهم شکستن مقاومت شهر مرزی کوبانی داعش در آستانه تسلط بر این شهر قرار گرفت و کارشناسان بین المللی نسبت به بروز کشتار و خشونت تروریست ها در این شهر ابراز نگرانی کردند
* ارتش عراق محاصره ۳۰۰ نیروی دولتی در رمادی توسط مخالفان را شکست
* اوجالان رهبر پ.ک.ک هشدار داد که دولت باید طی ماه های پیش رو اقدامات مثبتی در پیشبرد روند صلح با کردها صورت دهد
* تظاهرات جهانی علیه سکوت غرب در مقابل جنایات تکفیری ها در سوریه
* تبادل آتش سنگین میان ارتش و استقلال طلبان در شرق اوکراین
* ۴۷ حوثی در پنج شنبه خونین صنعا (پایتخت یمن) کشته شدند
* آمریکا لبنان را از دریافت کمک نظامی ایران منع کرد

رضا کیان

غیرقابل پیش بینی ترین انتخابات دنیا

حزب کارگران با شرکت در مرحله دوم انتخابات ریاست جمهوری برزیل چهارمین حضور خود را در این رقابت تجربه می کند

مقوله انتخابات در برزیل، از گذشته های دور، امری غیر قابل پیش بینی بود. این کشور در عین اینکه مشهور به پروسه انتخاباتی داغ و غیر قابل پیش بینی است، همواره به عنوان کشوری سالم در این مقوله نیز شناخته می شده است .

البته انتخابات امسال هم بساط پیش گویی ها را به هم ریخت و به نوعی، همه را غافلگیر کرد. همه می دانستند که "دیلما روسف" نمی تواند در دور اول انتخابات، پیروز نهایی باشد اما جو روانی حاکم، خبر از رقابت سفت و سخت روسف با "مارینا سیلوا" می داد. تمام نظر سنجی ها نیز حول رقابت تنگاتنگ این دو رقیب می چرخید اما آنچه از صندوق های انتخاباتی پنجشنبه گذشته بیرون آمد، اوت شدن سیلوا با کسب تنها ۲۱ درصد آرا بود. کاندیدایی که دقیقا در جایگاه مخالف روسف قرار داشت و این گمانه مطرح بود که وی می تواند آرای بیش از ۸۰ درصد مخالفان روسف را از آن خود نموده و حتی برخی گمانه زنی ها، بر راه یابی مستقیم او در دور اول انتخابات به کاخ ریاست جمهوری این کشور خبر میداد .

از آن سو فردی به عنوان نفر دوم انتخابات برزیل رای آورده که شاید کمتر کسی فکرش را می کرد که او حتی بر سکوی سوم بایستد. "آئسیو نویس" نماینده حزب سوسیال دموکرات که در کمال ناباوری توانست با کسب بیش از ۳۳ درصد آرا، به عنوان نفر دوم، وارد دور دوم انتخابات شود. نویس اگرچه سیاست های کلی روسف را رد نمی کرد اما یکی از منتقدان سرسخت فعالیت های اقتصادی او بود حال آن که روسف به دلیل پائین آوردن بی سابقه نرخ بیکاری، یک فرد محبوب در میان جمعیت ۲۰۰ میلیونی برزیل به شمار می رفت به همین دلیل،

چرا تظاهرات هنگ کنگ برای تایوان مهم است؟

در ماه ژانویه ۲۰۱۴ سیزده گروه از فعالان سیاسی و مدنی هنگ کنگ و تایوان در یک کنفرانس دو روزه شرکت کردند. این جلسه توجه چندانی به خود جلب نکرد ولی این اولین باری بود که طرفداران دموکراسی، از جمله نمایندگان گروههای سیاسی هنگ کنگ و تشکلهای دانشجویی دو طرف در یک شکل سازمان یافته با هم ملاقات و همکاری میکردند .

با وجود نزدیکی جغرافیایی، در گذشته فعالان تایوان و هنگ کنگ به ندرت با هم همکاری کرده اند. تایوان از سال ۱۹۹۶ از حق رای جهانی برخوردار شد. یک سال بعد اداره امور هنگ کنگ که تا آن زمان در دست دولت بریتانیا بود به حکومت چین بازپس داده شد. به نظر می رسید تایوان و هنگ کنگ سرنوشت متفاوتی داشته باشند. با این همه نگرانی در مورد افزایش قدرت و اقدامات دولت چین دو طرف را به یکدیگر نزدیک کرده است و در نتیجه شاهد بودیم که در ماههای گذشته فعالان تایوانی از جنبش "اشغال نقاط مرکزی" در هنگ کنگ حمایت کرده و در مقابل فعالان هنگ کنگی هم از جنبش "اشغال پارلمان" در تایپه پایتخت تایوان حمایت کردند. لای چونگ چیانگ وکیل و از فعالان مدنی با سابقه در تایپه می گوید: "دموکراسی در تایوان و هنگ کنگ با یک خطر واحد روبرو هستند که حکومت چین است."

اکنون دو طرف احساس می کنند که اهداف مشابهی دارند و همکاری آنها بدون تردید حکومت چین را نگران خواهد کرد. تایوان برای هنگ کنگ می تواند یک الگوی به اصطلاح خطرناک باشد و تجارب آن در مبارزه برای دموکراسی می تواند روی جنبش های موجود در هنگ کنگ تاثیر بگذارد .

بخشی از مردم تایوان احساسات به شدت ضد چینی دارند و تظاهرات آن جسورانه تر و گستاخانه تر از هنگ کنگ بوده و به همین خاطر بسیاری معتقدند که موفقیت اعتراضات در تایوان، فعالان مخالف دولت در هنگ کنگ را تشویق کرده است.

دو ماه پس از ملاقات مشترک ماه ژانویه، دانشجویان تایوانی پارلمان را به مدت ۲۴ روز اشغال کرده و تا زمانی که دستگاه قانونگذاری تایوان متعهد نشد که تمام توافقات با دولت چین را به تایید افکار عمومی بگذارد، پارلمان را ترک نکردند. لای چونگ چیانگ می گوید: "بعد از موفقیت این جنبش، مردم در هنگ کنگ نیز به این نتیجه رسیدند که آنها هم میتوانند موفق شوند ."

این تخمین زده می‌شد که تاکید بر نقد سیاست‌های اقتصادی روسف نمی‌تواند محملی بر رای آوری نویس به شمار رود و به همین دلیل، انتخابات ۲۰۱۴ برزیل از ماه‌ها قبل به عنوان جدال دو زن مطرح بوده است و نویس، شانس چندانی در این بازی تبلیغاتی نداشت.



البته باید به مخالفان روسف حق داد که باور نکنند وی تا این اندازه در این کشور، طرفدار دارد که بتواند نزدیک به ۴۲ درصد آرا را از آن خود نماید. آنها اعتقاد دارند با توجه به اعتراضات خیابانی که بیش از یک سال است در این کشور در حال برگزاری است (که حتی نمونه‌های آن را در حین برگزاری جام جهانی ۲۰۱۴ به عینه مشاهده کردیم) و همچنین، بالا رفتن میزان استقراض خارجی این کشور، روز به روز از شمار طرفداران این رئیس جمهور زن کاسته شود. ضمن آن که آنها خیال می‌کردند جامعه طبقاتی برزیل دیگر نمی‌خواهد یک دوره ۴ ساله دیگر را پس از ۱۲ سال متوالی، با تفکرات نمایندگان حزب کارگران طی کند. تمام این پارامترها سبب شد تا مخالفان روسف حتی باور نکنند او بتواند به دور دوم راه یابد اما دیدیم که نماینده مخالفان حتی نتوانست به دور دوم این انتخابات ورود پیدا کند.

برگ برنده روسف در این دور انتخاباتی، حمایت طبقه متوسط برزیل بود. روسف توانست طراز کاری این قشر را در حد بالایی نگه داشته و ارزش پول این کشور را به دلیل صادرات بالای آن به کشورهای صاحب نفوذی چون چین، محفوظ نگه دارد و همین، حاشیه امنی را برای فعالیت‌های روزانه این قشر وسیع در این کشور فراهم آورد. حال آن که تکیه دو نماینده رقیب روسف در این انتخابات، بیشتر توجه بر فعالیت‌های اقتصادی و زیست محیطی بود که دغدغه چندان این قشر نبود و همین سبب شد تا روسف برخلاف پیش بینی‌ها بتواند با این میزان رای به عنوان نفر اول، وارد دور بعدی انتخابات شود.

اما این میزان محبوبیت روسف در میان طبقه متوسط برزیل نمی‌تواند قطعیتی بر انتخاب او در دور دوم باشد. مطمئنا نگرانی امروز روسف از نگرانی یک هفته قبل او بیشتر است چرا که او می‌داند در دور دوم، کار سخت تری را پیش رو دارد. روسف در شرایطی قدم در کارزار رقابت با نویس می‌گذارد که خوب می‌داند ۲۱ درصد آرای سیلوا به حساب نویس ریخته می‌شود و نویس با حفظ آرای قبلی خود می‌تواند با کسب بیش از ۵۰ درصد آرا، به راحتی روسف را از پیش رو برداشته و رئیس جمهور برزیل شود. این، محاسباتی است که بر روی کاغذ اعتبار دارد و چندان نمی‌تواند در مسیر پرفراز و نشیب و غیرقابل پیش بینی انتخابات برزیل تعیین کننده باشد اما آنچه مسلم است آن که، در ۲۶ اکتبر امسال، روسف، روز بسیار سختی را پیش رو خواهد داشت. او از هم اکنون یا باید وعده‌های جدیدی به طبقه صاحب نفوذ ثروتمند جامعه دهد و یا حتی‌المقدور با سیلوا، وزیر قبلی خود توافقاتی را انجام دهد تا بتواند با در دست داشتن درصدی از آرای او، برای دومین بار بر کرسی ریاست جمهوری برزیل تکیه بزند.

تقابل احزاب

حزب کارگران با شرکت در مرحله دوم انتخابات ریاست جمهوری برزیل چهارمین حضور خود را در این رقابت تجربه می‌کند. (لولا داسیلوا نماینده این حزب در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۶ و دیلما روسف در سال ۲۰۱۰)

حزب کارگران در هر سه تجربه قبلی خود موفق شده و توانست زمام دولت را در دست بگیرد؛ نکته جالب در این خصوص آن است که این حزب در هر ۳ دوره قبلی و همچنین دوره جدید با حزب سوسیال-دموکراتیک به رقابت پرداخته است. ■

بسیاری از فعالان جنبش دانشجویی هنگ کنگ به تایوان آمدند تا از تجارب آنها از جمله نحوه انتشار و اشتراک اطلاعات و یا جمع آوری اعانه و تدارکات برای این اعتراضها درس بگیرند.



حمایت از یکدیگر

در روزهای اخیر فعالان تایوانی به هنگ کنگ رفته تا به اعتراضات آنها کمک کنند. یکی از این افراد به نام کارن چنگ که اخیرا از هنگ کنگ بازگشته می‌گوید: "مبارزات هنگ کنگ برای ما بسیار مهم است چون برای ما آزادی و دموکراسی حیاتی است. به نظر ما آنچه که امروزه در هنگ کنگ اتفاق می‌افتد ممکن است در آینده و در صورت اتحاد مجدد تایوان با چین برای ما نیز اتفاق بیفتد."

دولت چین که در سالهای اخیر برنامه جذب تایوان را در دستور کار قرار داده است قاعدتا وقوع چنین اعتراضاتی را باید پیش بینی می‌کرد. چین معتقد است که بخشهایی مثل تایوان و هنگ کنگ در زمانی که دولت مرکزی آن کشور ضعیف بوده به شکل ناعادلانه‌ای تجزیه شده و قصد دارد همه آنها را به سرزمین اصلی چین بازگرداند. حکومت چین امیدوار بود که دادن امتیازهای اقتصادی به هنگ کنگ پس از الحاق مجدد آن ناحیه به قلمرو چین در سال ۱۹۹۷، تایوان و مردم آن را نیز در مورد بازگشت آن به دامن چین قانع کند. اما به نظر می‌رسد که موضوع اصلی برای تصمیم گیری تایوان و مردمش در مورد آینده رابطه آن با حکومت چین، دموکراسی است.

بیانیه اخیر رئیس جمهور چین که در آن تاکید کرد که تایوان هم باید مثل نمونه هنگ کنگ همان فرمول "یک کشور ولی دو سیستم" را بپذیرد، نشان می‌دهد که او از مهمترین موضوع برای مردم تایوان که حق حاکمیت مستقل است درک درستی ندارد.

رئیس جمهور تایوان این پیشنهاد چین را رد کرده و گفت: "ما درخواست هنگ کنگ برای استقلال کامل را درک کرده و از آن حمایت می‌کنیم. او افزود که دادن حق انتخاب رهبران خود به مردم هنگ کنگ بهترین توافق و حالت "برد برد" برای چین و هنگ کنگ است. ولی رئیس جمهور تایوان در اظهار نظر صریح‌تر در این مورد محدودیت دارد. قرار است روسای جمهور چین و تایوان در اجلاس بعدی اپک در ماه نوامبر ملاقات کنند و رهبر تایوان نمی‌خواهد آینده مذاکرات با چین را به خطر بیاندازد. آرتور دینگ شو فان یکی از پژوهشگران روابط بین‌الملل در دانشگاه ملی تایوان معتقد است که حکومت چین اکنون باید با دو موضوعی که با یکدیگر مرتبط هستند به طور جداگانه برخورد کند. او می‌افزاید: "حکومت چین باید راهی برای قانع کردن تایوان پیدا کند که از مبارزات در هنگ کنگ حمایت نکند."

در عین حال حکومت چین با تنظیم یک فهرست سیاه از مشخصات فعالان تایوانی سعی خواهد کرد از سفر آنها به هنگ کنگ جلوگیری کند. تاکنون از ورود دو تن از رهبران جنبش دانشجویی تایوان به خاک هنگ کنگ جلوگیری شده است. اما گذشته از فعالان و رهبران جنبش دانشجویی اکنون بخش بیشتری از مردم تایوان با حوادث هنگ کنگ احساس همبستگی می‌کنند. خانم چنگ می‌گوید: "فعالان و مردم هنگ کنگ از مبارزات ما در ماههای مارس و آوریل حمایت کردند و حالا نوبت ماست که به آنها کمک کنیم. حمایت و کمک متقابل به نفع هر دو طرف خواهد بود." ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سه بار لبخند

سه اتفاق هر چند کوچک، مهر امسال را برای بیکاران و جویندگان کار، خوش رنگ‌تر از هر سال کرده است

در شرایط رکود تورمی که اقتصاد ایران به آن مبتلا شده، هم مقدار تورم بالا و چشمگیر است و هم رکود بر مراودات اقتصادی حاکم است. این دو اتفاق، مسأله رنج‌آور بیکاری را هم دامن می‌زند، بیکاری هم زخم بر سلامت و آرامش ذهنی جامعه می‌زند. اما در همین شرایط و در حالی که بیش از یک سال از بر کرسی نشستن دولت جدید می‌گذرد و صاحبان صندلی‌های اصلی در این دولت بارها گفته‌اند که این دولت، دولت راستگویان است و قرار نیست هیچ حرف غیرواقعی از آن شنیده شود، مرکز آمار ایران که مطابق قانون، وظیفه ارائه آمار اقتصادی در جامعه را بر عهده دارد و اتفاقاً رئیس آن در دولت قبل هم در همین سمت، مشغول خدمت بود، از کاهش مقدار بیکاری به زیر ۱۰ درصد خبر داده و به این ترتیب در شرایطی که بیکاری این روزها ۹/۵ درصد اعلام می‌شود، نسبت به سال گذشته در همین روزها حدود یک درصد کاهش تعداد بیکاران روی داده است. این اتفاق با هر شکل محاسبه و به هر دلیل روی داده باشد، خبر خوشایندی برای آنها که در پی کار می‌گردند به شمار می‌آید و امید به یافتن شغل را در جویندگان، بیشتر می‌کند که در وضعیت سخت اقتصادی این ماهها، غنیمت است. جالب اینکه این تغییر خوشایند در میزان و مقدار بیکاری، همزمان شده با تغییری در نوع اشتغال و موقعیت‌های اشتغال. بر اساس یک سنت ناپسند، دولت و ارگان‌های دولتی در مناطق سنی نشین کشورمان که اکثریت ساکنان آن از میان



پشت بام تشنگان

در کشوری که قرار است از امروز تا آینده‌ای نامعلوم، گرفتار خشکسالی و کم آبی باشد، باید پشت بامها تاثیر مهمی در فرار از تشنگی پیدا کنند

قرار است طبق نظر سازمان هواشناسی تا پایان آبان ماه امسال، تهران و میلیونها شهروند این شهر، تنها دو روز بارانی ببینند. بقیه پیش بینی‌ها هم اینطور می‌گوید، که بارشهای قابل توجهی در مناطق خشک و کم باران کشور را نباید فعلاً انتظار کشید. دولت هم فعلاً برای مبارزه با کم آبی، تنها به هشدار و تقاضا برای کم کردن مصرف آب اکتفا کرده، در حالی که دست کم وزیر نیرو و وزارت خانه بزرگش، باید تا پیش از آمدن زمستان و احیاناً آمدن برف و باران و فراموش شدن بحران آب، در همین روزها، چندین طرح برای کاهش مصرف آب در کشور به راه اندازد و امیدوار باشد که مردمی که تشنه مانده‌اند یا دست کم خطر تشنگی را احساس کرده‌اند، بهتر و بیشتر با هر طرح و برنامه‌ای برای مصرف کمتر آب، موافقت و همکاری خواهند کرد.

یکی از ساده‌ترین و شناخته‌شده‌ترین راهها، جدا کردن آب شرب در شهرهای بزرگ از آبهایی است که برای دیگر مصارف به کار می‌رود، تا از این طریق، آبهایی با کیفیت کمتر را هم مورد استفاده قرار داد. البته می‌توان احتمال فراوان داد که وزارت نیرو و مدیرانش در پاسخ به این سوال، که چرا تا کنون، چنین نشده، از نداشتن پول کافی برای این کار و شرایط اقتصادی وزارت خانه خواهند گفت، اما آیا



پول یا پاکستان

اگر پول کافی برای ساخت سریع این دیوار در اختیار نیست، دولت باید اجبار پاکستان را جایگزین برگه‌های اسکناس کند

حملات گروهک‌های تروریستی در جنوب شرق ایران و ناحیه بلوچستان و سیستان ایران، مدتها بود که پس از گرفتار شدن و به هلاکت رسیدن سر دسته یکی از این گروهکها، کاملاً محدود شده بود. در روزهای اخیر اما چندین حمله ناجوانمردانه و بی‌رحمانه در این منطقه تکرار شده است. از ترور کارمندان محلی تا حمله به پاسگاه مرزی و یا کمین و حمله به نیروهای انتظامی. البته وقتی در منطقه‌ای از جهان، کسانی هستند که با اهداف غیرانسانی، کمک می‌کنند که نامها و گروههایی چون داعش و طالبان و القاعده متولد شوند و رشد کنند، دور از انتظار نیست که ترکش‌هایی هر چند کوچک از این گروهکها و آنچه مشابه آنهاست به ایران که توانسته در شرایط ناامن، منطقه، از امنیت خود به خوبی پاسبانی کند، برخورد کند. همین اندک هم البته برای ایرانیان، غیرقابل پذیرش است و تمام نظرات کارشناسانه تایید می‌کنند که اگر دیوار بتنی مرزی میان ایران و پاکستان هر چه سریعتر به پایان رسد و راه فرار این گروههای کور تروریستی، بسته شود، ماجرای این



اهل سنت هستند، تمایل کمتری نسبت به استخدام این دست از هم وطنانمان نشان می‌دادند، خوشبختانه اما نشانه‌هایی از تغییر این روش هم دیده می‌شود و فرمانده نیروی انتظامی استان سیستان و بلوچستان اعلام کرده که حدود ششصد نفر از اهل سنت در این منطقه به استخدام نیروی انتظامی درخواهند آمد تا در کنار دیگر هم وطنان خود در مراقبت از امنیت منطقه شناخته شده‌ترین نهاد امنیتی کشور مشغول به کار شوند. کم رنگ شدن تحریم‌ها نیز همچنان ادامه دارد و این هفته به حکم دادگاه‌های اروپایی، چند شرکت بزرگ از جمله یکی از بزرگترین شرکت‌های حمل و نقل دریایی و کشتیرانی ایرانی از فهرست تحریم‌های اروپایی کنار گذاشته شد تا سومین اتفاق خوش در ماجرای اشتغال و بیکاری در آخرین روزهای مهرماه کامل شود. ■

در دولت، هیچ پولی برای اینکه، این کار دست کم در شهرهای بزرگ یا حتی تنها تهران انجام شود و اگر امکان تکمیل آن نیست، حتی شروع به کار شود هم وجود ندارد. این پیشنهاد و راه حل تنها تا زمان معینی به کار می‌آید والّا وقتی مقدار آب در اطراف شهرهای بزرگ از مقدار مشخصی کمتر شد، دیگر خرج کردن برای اجرای راهکارهایی مثل این، اثری در رفع تشنگی نخواهد داشت. شهرداریها هم می‌توانند تنها با اضافه کردن یک تبصره به قوانین ساخت و ساز، سازندگان و مالکان را اجبار کنند که تجهیزاتی در پشت بام خانه‌ها ایجاد کنند که دست کم آب باران را برای برخی مصارف در آن ذخیره کنند و یک گام از بی‌آبی فاصله بگیرند. ■

حملات هم تا حد فراوانی به پایان خواهد رسید که اگر باز هم به دلیل کمبود بودجه و اعتبارات، کار اتمام این دیوار مرزی قرار است به درازا بکشد، سیاستمداران ایرانی باید راهی برای قانع کردن سیاستمداران پاکستانی پیدا کنند تا اجازه ورود به خاک پاکستان و تعقیب این گروهها، دست کم تا چندین کیلومتر داخل مرزهای این کشور به ایران داده شود. پاکستانی که عملاً سیطره و حاکمیت چندانی بر منطقه بلوچستان این کشور که در غرب آن قرار گرفته ندارد و این منطقه از پاکستان را تبدیل به مخفی گاه گروهک‌های تروریستی و جنایتکاران بین المللی کرده است. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی آگهی‌های بازرگانی و تبلیغات

"چاق شوید و چاق بمانید! لاغر شوید و لاغر بمانید!" "هرچه می‌خواهی بخور! هرچه می‌خواهی ورزش نکن! نگران بزرگ شدن شکمت نباش! گِن لاغری ما را بپوش تا فوراً شکمت لاغر شود!" "کچل شدی؟ غصه نخور! یک بار شامپوی شرکت ما را به موهات بزن و با کچلی وداع کن!" "بازوی شما شُل و وارفته شده؟ ما بازوی شما رو در یک ساعت روی فرم میاریم: بدون جراحی، بدون بستری شدن". "از کوتاهی قدت رنج می‌بری؟ این کپسول رو بخور تا دراز بشی!"... این‌ها و هزاران هزار مثل چنین جمله‌هایی را هر روز در تلویزیون می‌بینید یا در نشریات می‌خوانید.

"تبلیغات" اثر بسیار بالایی در بیننده و شنونده می‌گذارند. تا جایی که اگر شما بدترین آشپز "گینس" باشید، فکر می‌کنید اگر فلان برنجی را که تبلیغش را دیده‌اید، بخرید و بپزید، بهترین زرشک پلو با مرغ گینس را پخته‌اید. حتی تصور می‌کنید که اگر آن برنج را داشته باشید، قورمه سبزی و خورشت بادمجان شما نیز خوب از آب در خواهد آمد. مهم هم نیست که پختن پلو هیچ ربطی به پختن کشک بادمجان ندارد. مهم این است که شما از فلان شرکت برنج بخرید.

تبلیغات می‌تواند کاری کند که اگر یک شیشه آبلیمو در کالسکه‌ی بچه گذاشته باشید و ناگهان کالسکه از دست شما در برود و ده متر آن سوتر واژگون شود، شما دوان دوان سراغ کالسکه می‌روید و از این که شیشه‌ی آبلیمو نشکسته، گل از گل تان شکوفا می‌شود. بچه به جهنم! تبلیغات به شما القا می‌کند که اگر از محصولات فلان شرکت استفاده کنید، مشکلات زناشویی شما برطرف می‌شود و شما و شوهرتان که چند سال است با هم "تام و جری" شده‌اید، ناگهان وارد موزیک متن "رومئو و ژولیت" می‌شوید. اما آیا چنین است و اگر سیب زمینی را در دستگاه سیب زمینی خورد کن بگذارید، سیب زمینی خورد می‌شود یا خود دستگاه؟ و آیا تبلیغات اصول و ضوابطی ندارد و بی قانون است؟ اگر قانون دارد، آیا سازندگان تیزرهای تبلیغی و پخش کنندگان آنها از این قوانین پیروی می‌کنند؟ و آیا اصولاً زبان اصلی تبلیغات همین است که هر روز می‌شنویم و می‌خوانیم، یا جور دیگری است؟

در "فرهنگ آکسفورد" چنین می‌خوانیم: "تبلیغات، بیان افکار یا رفتارهای سازمان یافته‌ی افرادی است که برای اثر گذاشتن بر افکار و رفتارهای گروه‌های دیگر طراحی می‌شوند." "امام خمینی"(ره) نیز فرموده‌اند: "تبلیغات همان شناساندن خوبی‌ها و تشویق به انجام آن و ترسیم بدی‌ها و نشان دادن راه گریز و منع آن است."

تبلیغات در هر فرهنگی زبان خودش را دارد. اگر دولتی سوسیالیستی یا سرمایه‌داری و یا اسلامی باشد، قاعدتاً باید از اصول خودش پیروی کند. مثال: در دولت‌های اسلامی در تبلیغات، یا از زنان استفاده نمی‌کنند یا باید محجبه باشند. در دولت‌های سرمایه‌داری، اصل را بر فروش می‌گذارند و بر ایشان اهمیتی ندارد که مردم را مصرف زده و اهل ریخت و پاش بار بیاورند. در جوامع سوسیالیستی، اصل بر این است که زیاد به تبلیغات تکیه نکنند. آنها معتقدند باید کالایی ساخت که در عمل مفید بیفتد و ظاهر و زیبایی‌اش اهمیتی ندارد، ضمناً تنوع تولید از یک نوع کالا باید کم باشد تا نیازی به تبلیغ نداشته باشند. دولت‌های "لائیک" هم زبان خودشان را دارند و معمولاً برای تبلیغات، آداب و ترتیبی ندارند و اصل، فروش است نه کلاهی که احیاناً سرِ مصرف کننده می‌رود". حالا هر دولتی چقدر می‌تواند در برابر وسوسه‌ی سود بیشتر مقاومت کند و اصول خود را زیر پا نگذارد، بحثی است که به این قطره‌ی نحیف ربط ندارد. اما زبان تبلیغات، خوراکِ همین قطره است که می‌خواهم برایش قلم‌هایی بفرسایم.

تبلیغات باید کوتاه باشد و از جامعه شناسی، روانشناسی و فرضیه‌های اقتصادی استفاده کند و زبان و رنگ آمیزی و سناریویی قوی داشته باشد تا اثر گذار تر شود. کسی که می‌خواهد شرکتی تأسیس کند، هنگام انتخاب نام شرکتش باید به تبلیغاتش هم فکر کند. مثلاً اگر اولش شرکت تولید سم برای موش فاضلاب و سوسک توالت داشته، و بعداً کارش را توسعه داده و مواد شوینده را هم به چرخه‌ی تولید اضافه کرده، نباید اسم شرکتش را بگذارد: "شرکت مایعات ظرف شویی موش فاضلاب و سوسک توالت" شاید مایع ظرف شویی او از تولیدات رقبایش خیلی بهتر باشد اما فروشش حتماً پایین است زیرا خانم‌ها دوست ندارند به چیزی دست بزنند که روی قوطی آن عکس موش و سوسک هست. **مثال مثبت**: بانک سرمایه که من در آن حساب ندارم و نمی‌دانم بانک خوبی است یا نه، اسم خودش را خوب انتخاب کرده و در یک خط این طور تبلیغ کرده: "بانک خوب، سرمایه است". یا رب گوجه فرنگی یک و یک اسمِ خوبی روی خودش گذاشته تا بتواند بگوید: "مواد درجه یک، محصول درجه یک" جان مادرم قصدم تبلیغ نیست. من فقط قلمفرسای این قطره‌ام.

تبلیغات با سناریوها و رنگ‌ها و تصاویر فریبنده، در روحیه‌ی ما اثر مستقیمی می‌گذارند. معمولاً تبلیغات با توجه به قشر ثروتمند جامعه ساخته می‌شوند که تعدادشان از اقشار آسیب پذیر بسیار کمتر است اما همه، آنها را می‌بینند و دهنشان آب می‌افتد. در فلان تبلیغ، شما را به کیش دعوت می‌کنند تا در فلان رستوران صبحانه بخورید. اینجا زن و بچه‌ی مرد باشرفی که از صبح تا نصفه شب مسافر می‌کشد تا کرایه خانه‌اش را جور کند، چه حالی پیدا می‌کنند؟ یا وقتی که در فلان برنامه‌ی خانوادگی فلان مدیر عامل لوازم خانگی را دعوت می‌کنند و او یخچالش را نشان می‌دهد که اندازه‌ی آشپزخانه‌ی من و شماست، چه حالی به کدبانوی مستمند دست می‌دهد؟ یکی از عوارض این کار پایین رفتن اعتماد به نفس، افسردگی، و بدخویی با همسر است. کودکان نیز آسیب‌هایی جدی می‌بینند. یکی شان احساس نارضایتی از اسباب بازی‌ها و وسایل محقر خودش است که والدین را به مشکل خواهد انداخت. اگر هم کودک به هر دلیلی نتواند اعتراض کند که پس من چرا چراغ خواب "شِلمن" ندارم، این نیاز سرکوفته، بر روانش و بر آینده‌اش اثر خواهد گذاشت. ادامه را در قطره‌ی بعد بخوانید که جالب است و خوشتان می‌آید.

ادامه دارد

این قلب (گاهی) زنگ می‌زند همچنانکه آهن زنگ می‌زند و جلاء و صیقل آنها قرائت قرآن است

● پیامبر خدا (ص)

زیر نظر: محمود صفادار



حمام تاریخی



روستای مریان

روستای مریان یکی از روستاهای سرسبز و زیبای استان گیلان است که در توابع بخش مرکزی شهرستان تالش قرار دارد. این روستا در فاصله ۳۷ کیلومتری شمال غربی هشتپر و ۱۴۳ کیلومتری رشت قرار دارد. این روستا در منطقه‌ای کوهپایه‌ای قرار دارد که ارتفاع آن از سطح زمین ۱۰۸۳ متر است به همین دلیل آب و هوای آن تقریباً کوهستانی است و تابستان‌هایی معتدل و زمستان‌هایی سرد دارد. بارندگی در این منطقه زیاد است حتی در تابستان هم شاهد آن هستیم. بارش پر برکت موجب رویش گونه‌های گیاهی مختلف و ایجاد مناظر زیبا و سرسبز طبیعی شده است.

مردم روستای مریان به زبان‌های آذری و تالشی صحبت می‌کنند و شیعه هستند. مهم‌ترین عناصر اقتصادی آنها همچون دیگر روستاهای شبیه خودشان، کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی است. اگر به معماری خانه‌ها دقت کنید، متوجه می‌شوید که با معماری سایر بخش‌های گیلان تفاوت دارد که شاید به‌دلیل موقعیت کوهستانی‌اش باشد. سقف خانه‌ها از جنس چوب است و درها و پنجره‌ها را برای جلوگیری از ورود سرما، کوچک ساخته‌اند. دیوارها نیز اکثراً از سنگ و چوب و کاهگل ساخته شده‌اند. مهم‌ترین محصول روستا گندم است و درختان میوه‌های زرد آلود، به، سیب و گلابی به وفور در باغ‌های آن یافت می‌شود.

از جاذبه‌های تاریخی مریان، گورستان باستانی روستا است که قدمت تمدن این منطقه را نشان می‌دهد. در پی حفاری‌های انجام شده، مشخص شد که قبرها به‌صورت سه طبقه و دخمه‌ای بوده و در آن زمان، درگذشتگان خود را با تعدادی از وسایل شخصی‌شان دفن می‌کردند. این گورستان، بزرگ‌ترین گورستان قبل از تاریخ ایران است. حمام قدیمی مریان دیگر مکان دیدنی این روستا است که احتمال می‌رود مربوط به دوران صفوی یا اوایل قاجار باشد. اما شور و ذوق واقعی مردم خونگرم این روستا را می‌توان در مراسم پرشور و جالب آنها مشاهده کرد. مسابقات سوارکاری و کشتی‌گیری مردان هر ساله در منطقه ییلاق روستا برگزار می‌شود. در اعیاد از جمله عید نوروز به جشن و پایکوبی می‌پردازند. مراسم زیبای دیگری که جشن می‌گیرند، شامل روز سلطان، دروزه، ۴۵ نوروز و بنجک است که همگی از مراسم مخصوص بهار هستند. شب یلدا را هم با مراسم پوله چله، سیومو و قصه چله برگزار می‌کنند. در این مراسم، سازهای محلی سرنا و دهل نیز نواخته می‌شود که گاه با رقص‌های محلی همراه می‌شود و بر زیبایی جشن می‌افزاید. صدای آهنگ نی چواپانان و آوازخوانی‌های محلی به زبان تالشی نیز بسیار شنیدنی و دلنشین است. معمولاً در مراسم عروسی، ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری خوانده می‌شود. از دیگر مراسم جالب روستای مریان، رسم کوبیدن بر ظروف مسی است. آنها عقیده دارند که در زمان ماه گرفتگی، خورشید گرفتگی یا بارش خیلی زیاد باران، می‌توان با کوبیدن بر ظروف مسی آنها را برطرف کرد. مراسم مذهبی و شهادت ائمه اطهار (ع)، به‌خصوص ماه محرم و ایام تاسوعا و عاشورا نیز با همت و شور مردم دیندار مریان هر ساله برگزار می‌شود. اما اگر به مریان سر زدید، فراموش نکنید که حتماً از غذاهای محلی خوشمزه آن هم بچشید. غذاهایی مثل ترش آش، اش رشته، آبگوشت شوربا و آبگوشت قورمه. جاذبه طبیعی مریان غیر از جنگل‌های انبوه و باغ‌های سرسبز و البته کوه‌های زیبای اطراف، رودخانه پر آب کرگانرود است که چهره روستا را دوبرابر زیباتر کرده است. اگر قصد سفر به این منطقه را داشتید، روستای مریان از طریق شهر هشت پر توسط جاده‌ای آسفالته و تماشایی قابل دسترسی است. ■

مهاجرت پرندگان به

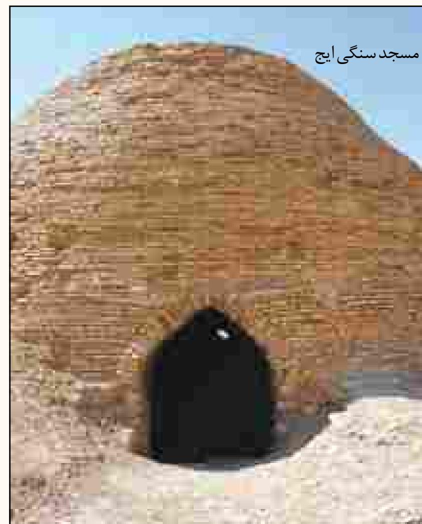


با شروع فصل پاییز و سرد شدن هوا در مناطق شمالی کشور، مهاجرت پرندگان آبزی به تالاب‌ها و آبگیرهای استان خوزستان آغاز شد. این پرندگان مهاجرت خود را تا فروردین ماه ادامه می‌دهند و در فصل پاییز نیز همزمان با خنک شدن هوا، پرندگان زمستان گذر مهاجرت خود را مجدداً به این استان انجام می‌دهند.

استهبان شهر زعفران و انجیر






مسجد سنگی ایج

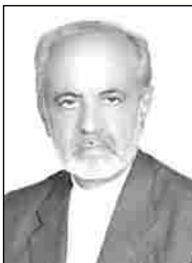
استهبان یکی از شهرستان‌های استان فارس است که منطقه بسیار خوش آب و هوایی نیز هست. شهر استهبان از گذشته تا کنون به نام‌های اصبهانات، اصبهبذات، اصطبهان، اصطهبانات، استنبات، سَوُنات و استهبان خوانده شده است. «ابن حوقل بغدادی» در کتاب صوره الارض(۳۶۷ه.ق.) از این شهر با نام‌های اصبهانات، اصطبهان و اصطهبانات یاد کرده است.
واژه استهبان از دو کلمه «استه» به معنی انگور و «بان» به معنی نگاه دارنده، تشکیل شده است؛ یعنی جایگاه انگور یا انگورستان.
آبادی استهبان از سال ۷۴۶ هجری قمری پس از ویرانی آن در دوره مغول به دست امیر مبارزالدین آل مظفر صورت گرفته است. این شهر بین دو رشته مرتفع واقع شده است و نواحی شرقی آن دارای آب و هوای گرم و در سایر نقاط معتدل و کوهستانی است.
مسجد جامع استهبان از آثار دوره تیموری است و با مسجد سنگی ایج که ساختار اصلی آن به دوره ساسانی بر می گردد، از مهم‌ترین جاذبه‌های تاریخی شهرستان استهبان به شمار می آیند.
شهرستان استهبان بزرگترین تولید کننده زعفران استان فارس محسوب می‌شود و به دلیل داشتن تنوع آب و هوایی، بسیاری از محصولات باغی و زراعی آن از جمله زعفران و انجیر دارای کیفیت عالی است که بخش گسترده‌ای از این تولیدات به کشورهای خارجی صادر می‌شود. همچنین از بین درختان این ناحیه، انجیر بیشترین تعداد را به خود اختصاص داده است.
زعفران استهبان به لحاظ کیفیت، عطر و طعم کم‌نظیر است که ۳۰ درصد از آن به کشورهای حوزه خلیج فارس، اسپانیا، آلمان، فرانسه، چین، ژاپن و کره جنوبی صادر می‌شود.
فارس رتبه نخست تولید انجیر در ایران را دارد. امروز شاید هر ایرانی در هر نقطه از کشور انجیر استهبانات را دیده یا وصف آن را شنیده باشد اما کمتر کسی می‌داند که استهبان یکی از شهرستان‌های استان فارس است که بیشترین حجم تولید انجیر را دارد. از نظر نوع انجیر و کیفیت، انجیر استهبان در جهان بی‌نظیر است و به همین دلیل یکی از اقلام منحصر به فرد صادرات در زمینه خشکبار است. ■

تالاب‌های استان خوزستان



خوزستان با دارا بودن تالاب‌های بزرگ و بین‌المللی همچون تالاب شادگان، هورالعظیم، بامدژ و میانگران هر سال میزبان هزاران قطعه پرنده آبزی و کنار آبزی از جمله اردک‌ها، فلامینگو، درناسانان و آبچلیک سانان است که از کشورهای شمالی به تالاب‌های این استان مهاجرت می‌کنند. سال گذشته بیش از ۱۷۰ هزار قطعه پرنده در تالاب‌های استان سرشماری شد که گونه‌ای در خطر انقراض چون پلیکان پاخاکستر هم از این گونه‌ها بود .
شکار این پرنده‌ها ممنوع است زیرا به طور کلی پروانه شکار معمولاً برای پرندگان حلال گوشت صادر می‌شود و این پرندگان حلال گوشت نیستند. ■

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الباقر علیه السلام: **اِنَّ حَدیثَنا یُحیِی القُلوب**
حضرت امام باقر که درود بیشمار حق بر او باد فرمودند: **همانا سخنان ما خاندان پیامبر دلها را زنده می کند.**
به جرئت می‌توان گفت که پس از آیات نورانی و حیات‌بخش قرآن، هیچ سخن و کلامی نیست که با فرمایشات پیشوایان دین علیهم سلام ا...، برابری کند، سخنان ارزشمند آنها چونان آبشاری زلال و حیاتبخش، جانهای شیفته و عطشناک حق خواهان و حقیقت جویان را سیراب می‌سازد از آنجا که فرمایشات معصومین ریشه در دلهای پاکشان دارد به عمق جانها می‌نشیند، **الکلام اذا خرج من‌القلب دخل فی القلب.**
سخن کز دل بر آید لاجرم بر دل نشیند. به این نکته زیبا توجه کنید. گوش دل سخن آشنامی طلبد، سخن آشنای گوش دل سخن دل است.

با زبان دل همی گویم سخن
تا نشیند بر دل هر مرد و زن
بشنوید‌ای دوستان با گوش دل
تا بروید باغ گل زین آب و گل



نکته مهم دیگر در تاثیر گذاری کلام معصومین سلام ا... علیهم آن است که سخنان خویش را بر اساس ملاک و معیار نیکو بیان می کنند و ملاک آنها در گفتار مکتب وحی و آیات الهی قرآن است و لذا فرمودند: اگر مطلبی را به عنوان سخن ما به شما عرضه کردند با قرآن تطبیق کنید، چنانچه با معارف کتاب خدا سازگار بود به آن عمل کنید در غیر این صورت آن را رها کرده و به دیوار بکوبید.
رمز دیگر در کلام معصوم علیه السلام آن است که خود نیز عامل هستند نسبت به آنچه که دیگران را به آن می‌خوانند. اگر چه ویژگی‌های فراوان دیگر در کلام ارزشمند معصومین علیهم صلوة ا... وجود دارد ولی به یک مورد دیگر اشاره می کنیم و آن اینکه آنها زیبا، متین و پسندیده سخن می گویند خودشان فرمودند:
اجملوا فی الخطاب تسمعوا جمیل الجواب.
مردم را نیکو خطاب کنید تا پاسخ نیکو بشنوید.
هم چنان که قرآن می‌فرماید:
قولوا للناس حسنا.
با مردم نیکو و زیبا سخن بگویید.

برای آنکه در آمدتان بیشتر شود باید بیشتر چیز یاد بگیرید
●برایان تریسی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

مجازات پدری که خطای مادر را گردن گرفت!

منبع: GuidepostsMagazine، اکتبر ۲۰۱۴

از نفرت تا الکل

تعداد کارت‌ها و هدیه‌هایی که برای روز پدر یا مناسبت‌های دیگر به او داده بودم، صفر بود. من حتی به هدیه‌ها و کارت‌هایی که پدرم در تمام این سال‌ها برایم فرستاده بود، نگاه هم نکرده بودم چه برسد به اینکه بدانم درون آن کارت‌ها برایم چه یادداشت یا پیغامی نوشته. حالا مانده بودم در جواب روانشناس چه بگویم؟! واژه‌ها در ذهنم پلاسیده بودند و حرفی برای گفتن نداشتم. از نظر من، پدرم مقصر تمام مشکلات بود. هنوز از او دلخور بودم و اعماق وجودم از زخمی که در این سال‌ها از او خورده بودم، دردناک بود.

در قیافه آرام یا بهتر است بگویم خونسرد روانشناسم هیچ تغییری ایجاد نشد. همان‌طور سرد و خشک پرسید: "اگر قرار باشه یک جمله به پدرت بگی، اون جمله چیه؟"

سرم را بلند نکردم و گفتم: "نمی‌دونم!" اما در دلم می‌گفتم به پدرم هرچه بگویم، کم است. روانشناس عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و ادامه داد: "کلید هوشیاری و آگاه شدن به مسائل و مشکلات موجود اینه که صادق باشی و بتونی با حقیقت روبه‌رو بشی. این نه فقط به درمان شما برای مصرف الکل کمک می‌کنه، واسه رابطه‌تون با خانواده هم خیلی خوب و مفیده."

آه بلندی کشیدم. حامی و مسئول بازپروری هم قبلاً این جمله را به من گوشزد کرده بود. روانشناس سؤالش را دوباره پرسید:

"گرنت، اگه قرار باشه همین امشب از دنیا بری، به پدرت چی میگی یا چه پیغامی براش داری؟"

***

پدرم خلبان هواپیماهای جنگی بود. به نظرم، خلبان‌ها هیولاهای عجیب و غریبی هستند که به هیچ وجه نمی‌توان آنها را شناخت. مقررات نظامی آنقدر در بندبند وجود آنها رسوخ پیدا کرده که زندگی عادی معمولاً برای این افراد دشوار است و نمی‌توانند از پسِ آن برآیند. خدا را شکر، وقتی بچه بودم، پدرم بیشترِ اوقات در ماموریت بود و کمتر او را در خانه می‌دیدیم. در غیر این صورت، در خانه ما همیشه "بله قربان"، "خیر قربان" به راه بود. پدر قوانین سختگیرانه‌ای وضع می‌کرد و برای اجرای آنها تردید نداشت و هرگز حتی لحظه‌ای مکث نمی‌کرد. نمی‌دانم خواهرم چگونه با پدرم و مقرراتش کنار می‌آمد، من برزخی می‌شدم و همیشه اصطکاک داشتم. از محدودیت و قوانین دست و پاگیر بیزار بودم و از پدرم متنفر تر زیرا او زندگی را به ما زهر کرده بود. یک تخلف کوچک مثل خوردن بیسکویت بین وعده‌های اصلی غذا می‌توانست مرا تا شب در اتاقم حبس کند. تنبیه و مجازات‌های پدرم بر حسب خطایی که مرتکب می‌شدیم، به طور تصاعدی بالا می‌رفت و به تعدادش افزوده می‌شد. به نوجوانی رسیده و کاملاً از همه چیز بریده بودم اما به عنوان آخرین برگ برنده، تصمیم گرفتم چند ماه آخر را هم تاب بیاورم تا وقتش برسد و دوران اسارتم تمام شود.

همان‌قدر که از این قوانین متنفر بودم، از رفتار و برخورد سرد و نچسب پدر بیشتر نفرت داشتم. پدر استانداردهای تعریف شده‌ای داشت و اگر آنها را رعایت نمی‌کردیم یا نادیده می‌گرفتیم، تیر عصبانیت و تنبیه بود که به سوی ما نشانه می‌رفت. او درباره‌ی مادر سخت‌گیرتر از این حرف‌ها بود. همیشه به تمام رفتارها و کارهای مادر ایراد می‌گرفت و مدام شاکی بود: از آسان‌گیر بودن مادر، از خرج کردن و خانه‌داری او، همین‌طور از شوخ‌طبعی مادر که به نظرم تحمل آن خانه را کمی آسان می‌کرد. خوب به یاد دارم مادر چند بار به دلیل بیماری عصبی در بیمارستان بستری شد و من مطمئن بودم که مقصر همه‌ی اینها پدر است. به محض اینکه دبیرستان را به پایان رساندم، خانه را ترک کردم و هرگز به آنجا برنگشتم.

اول پدرم مرا راند، بعد خدا

تشیع جنازه مادر آخرین دیدار من و پدر بود. او هیچ چیز از من نمی‌دانست و من هم دقیقاً همین را می‌خواستم. پدر ماهی یک بار با دقت و ظرافت موشکافانه‌ی همیشگی‌اش با من تماس می‌گرفت. معمولاً پنج عصر یکشنبه‌ها این کار را انجام می‌داد و هربار، همان حرف‌های کلیشه‌ای و ساختگی بین ما رد و بدل می‌شد. ما از آب و هوا، ورزش و خبرهای مهم حرف می‌زدیم. می‌دانستم فقط از روی وظیفه با من تماس می‌گیرد و هیچ احساس خاصی به من ندارد. یقین داشتم خودش در کودکی از عشق پدرانه محروم بوده. همیشه سعی می‌کردم خودم را متقاعد کنم و خودم، مثل پدرم نباشم و با او فرق داشته باشم. برای همین، در ویرجینیا زندگی متفاوتی ساختم. یک شغل دائمی و خوب، همسر و زندگی رؤیایی و خانه‌ای قشنگ و گرم، تمام چیزهایی بود که در زندگی نداشته و تجربه نکرده بودم و حالا به آن رسیده بودم. اما در درونم احساس تیره بختی و رنج می‌کردم و دلیلش را نمی‌فهمیدم. به جای پیدا کردن ریشه مشکلات، به بطری‌های مشروب پناه بردم تا بر دردهای درونم ماسکی دروغین بزنم و از آنها فرار کنم و در حقیقت از خودم بگریزم. تا به خودم آمدم، مصرف الکل از کنترلم خارج شده بود. پنج بار تصادف وحشتناک را تجربه کردم. سرِ هر مسئله ساده و پیش پا افتاده‌ای از کوره در می‌رفتم و خشمگین می‌شدم. ترس را در چشم‌های فرزندانم می‌دیدم و می‌فهمیدم سعی می‌کنند از من فرار کنند اما به جای تلاش برای بهبود رابطه، از روش پدرم بهره گرفتم. وقتی به حالت عادی برمی‌گشتم و به خودم مسلط می‌شدم، می‌فهمیدم کار و رفتارم کاملاً اشتباه بوده. نتوانستم با این وضع کنار بیایم و تصمیم گرفتم کمک بگیرم.

به یک کلینیک رفتم و در برنامه بازپروری ثبت‌نام کردم. به خودم قول دادم با خلوص نیت در جلسه‌ها شرکت کنم و کم نیاورم. خیلی طول کشید تا جرات پیدا کنم و راحت در جلسه بلند شوم و بگویم: "اسم من گرنت است. من یک الکلی هستم."

راه طولانی و دشواری را پشت سر گذاشتم تا به مرحله هشتم رسیدم. اما در این مرحله گیر کردم و سردرگم شدم. در این مرحله از برنامه باید رابطه‌ام را با کسانی که مصرف الکل به آنها آسیب وارد کرده بود، بهبود می‌بخشیدم و ارتباطم را اصلاح می‌کردم. لیستی تهیه و آن را به سه بخش تقسیم کردم: "فوری"، "اگر فرصتی دست بدهد"، "وقتی درد و رنج روحی و جسمی‌ام التیام یافت". در بخش اول، اسم نزدیکانم را نوشتم. در بخش دوم نام دوستان و برخی از همکارانم، و در بخش سوم، فقط نام پدرم را نوشتم. حامی و دوستان مرکز می‌گفتند روشی که من انتخاب کرده‌ام با اهداف برنامه مغایرت دارد و نتیجه نمی‌دهد. به حرف آنها توجه نکردم. آنها هیچ شناختی از پدر من نداشتند. نمی‌توانستم از احساسی که در درونم به پدرم داشتم بگذرم و به آن بی‌اعتنا باشم. همیشه سعی کرده بودم این احساس را در بقچه‌ای بپیچم و گوشه‌ای پنهان کنم. نمی‌خواستم این احساس پوچ کنترل زندگی‌ام را به دست بگیرد و با همان روشی زندگی کنم که پدرم زندگی می‌کرد. از خدا خواسته بودم خشم پنهان و رنجشی که درونم را به آتش کشانده بود، از من دور کند اما هیچ پاسخی دریافت نمی‌کردم و از بهبود، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد.

برای من، آن سکوت به معنی طرد شدن بود. ابتدا

پدرم مرا از خود رانده بود؛ حالا خدا که تنها پناهم بود و تنها تکیه گاهی که برایم مانده بود. سـعی می کردم هر دوی آنها را دوسـت داشـته باشـم و همچنان به نشـانه‌ای از آنها دل خوش کنم و امیدوار بمانم چون در اعماق قلبم عاشقشـان بودم اما هیچ عشقی نشان مـن نمی‌دادنـد و هیچ نشـانه‌ای نمی‌دیـدم. از فکر بیرون آمدم و به روانشـناس گفتم: "نمی‌تونم با پدرم روراسـت باشـم چون راه نمیده و هربار که می‌خوام حرف دلم رو بهش بزنم، یه جوری خفه‌م می کنه."

روانشـناس راه‌حل دیگری پیش پایم گذاشـت. پیشـنهاد کرد به پدرم نامه‌ای بنویسم و در نامه با او حرف بزنم. سـپس بدون اینکه منتظر پاسخی از من بمانـد، یک قلـم و کاغذ روی میز مقابلم گذاشـت و گفت: "بیا، شروع کن!"

نفس عمیقی کشـیدم و خودکار را برداشـتم. و با جمله "با اینکه حتی سکوت هم برای تو کر کننده بود..." شروع کردم. برای پدر نوشتم هرچه بزرگتر می‌شدم، بیشـتر احسـاس می کردم رفتارش مرا له می کند و به من آسـیب می‌زند. برایش نوشتم چقدر احساس بدبختی می کردم چون او هرگز مرا در آغوش نگرفته بود، هرگز نبوسیده بود حتی هرگز برای یک بار هم به من نگفته بود پسـرم. قبل از اینکه حواسم جمع شود و به خودم بیاید، یک صفحه و نیم نوشتم.

فـردای همان روز، نامه را برای پدر فرسـتادم و منتظر شـدم. حقیقت آشـکار شـده بود و دیگر هیچ ظاهرسـازی وجـود نداشـت. از تماس‌هـای تلفنی سـاختگی هم خبری نبود. و این همان اتفاقی بود که از آن وحشت داشتم. پدر آن ماه زنگ نزد. ماه آینده هم تمـاس نگرفت. به خودم گفتم بهتر! خودم را دلداری دادم و گفتم هیچ اهمیتی ندارد.

شـش ماه پس از اینکه نامه را فرستادم، سرانجام خواهرم تماس گرفت و گفت حال پدر خوب نیسـت. برایم اهمیتی نداشـت و درک نمی کردم چطور پدر آهنی و قرص و محکم من می‌توانسـت بیمار شود. او درسـت برعکس مادر بود. مادر بسـیار آسیب‌پذیر و شـکننده بود اما در تمام عمـرم هرگز ندیده بودم که پـدر بیمار شـود. خواهرم گفت: "فکـر کنم پدر افسرده‌ست. واقعاً افسرده‌ست. تا حالا این‌طور ندیده بودمش. نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده."

پدرم؟... جانم پسرم!

تلفـن را قطع کردم. هاج و واج مانده بودم. تصویر پدرم در ذهنم مجسم شـد که عصبانی و پر از نفرت بود و با تحقیر به مـن نگاه می کرد. نگاه ملالت‌بارش را از راه دور هم حس می کردم. هرگز تصور نمی کردم روزی برسـد که خودش از موضوعی آسیب ببیند. اگـر نامه من او را رنجانده بود، به من ربطی نداشت. خودش مقصر بـود. چرا در تمام این سـال‌ها به فرزندانش توجهی نشـان نداده بود و حواسـش به آنها نبود؟ هر

به جای پیدا کردن ریشه مشکلات، به بطری‌های لعنتی مشروب پناه بردم تا بر دردهای درونم ماسکی دروغین بزنم و از آنها فرار کنم اما...

چیزی که به خاطرش پدر را مقصر می‌دانسـتم حالا بـه خودم اصابت کرده بود و بـه خاطر آنها خودم را ملامت می کردم.

تلفـن را برداشـتم و بـرای اولین بـار در پانزده سـال گذشـته شـماره پدر را گرفتم. با صدایی که از هیجان خشـدار شده بود، گفتم: "پدر؟" کمی سکوت بعـد صدایی گفت: "گرنت؟" به نظر می‌رسـید پدر از شـنیدن صدای من شوکه شـده. حالم را پرسید و باز دربـاره آب و هوا، قیمت‌ها و خبرهای مهم حرف زدیم. ضربان قلبم سـریع شـده بود. دستی که با آن گوشی را نگه داشته بودم، می‌لرزید. کمی بعد تصمیم گرفتم حرفی را که سـال‌ها پنهان کرده بودم به زبان بیاورم، البته بیشتر به خاطر خودم تا پدر. خیلی سریع گفتم: "پدر، دوستت دارم."

سکوت برقرار شـد. آنقدر سخت بود که مجبور شـدم با هر دو دستم گوشـی را نگه دارم و به گوشم فشار بدهم. در دلم دعا می کردم که پدر تلفن را قطع نکنـد. بعد حرف عجیبی شـنیدم. صدای نفس‌های پـدر بریده بریده می آمد. نامنظم و سـخت. فهمیدم پـدر دارد گریه می کند. در همان حال گفت: "من هم دوستت دارم پسرم."

در تمام عمرم نشـنیده بودم مرا "پسـرم" صدا بزنـد یا بگوید دوسـتت دارم. هرگز ندیده بودم یا از کسی نشـنیده بودم که پدر گریه کند. نه! مردی که پشت تلفن اشک می‌ریخت و به من گفته بود دوستت دارم، پدر من نبود. یا حداقل پدری که من می‌شناختم نبود.

آن تمـاس یک نقطه آغاز شـد. شـاید هم یک آزمایش. سـه ماه بعد، من در راه سـن دیه‌گو بودم تا پدر را ببینم و یک هفته با او باشـم. از نقطه شروع هر هفتـه به هم زنگ می‌زدیم اما بـاز هم برای خواهرم عجیب بود که من سـه سـاعت راننـدگـی کنم و به خانه پدری بروم. او می گفت بهتر اسـت پشـت تلفن سنگ‌هایم را با پدر وا بکنم و حرف زدن آن هم رو در رو ممکن اسـت عواقب ناخوشایندی داشته باشد اما مـن همه چیز را با جـان و دل پذیرفته بودم و باید به دوران سیاه زندگی‌ام پایان می‌دادم.

کمی بعد از رسیدن، به پدر گفتم: "باید یه چیزی رو بهتون بگم. من سال‌ها الکل مصرف می کردم. تازه مدتیه که از مسـتی در اومدم و سلامتم رو به دست آوردم."

پدر عیب پوش من!

پدر دقیقه‌ای سـاکت ماند. آیـا قصد داشـت بـرای اینکه نتوانسـته بودم خودم را کنترل کنم و جلو خـودم را بگیرم، مرا سـرزنش کند؟ خودم را کاملاً آماده کردم. پدر آهی کشـید و گفت: "می‌دونسـتی مادرت هم الکل مصرف می کرده؟"

نه... من چیزی نمی‌دانستم. اما کمی که فکر کردم، متوجه شدم حرف پدر می‌تواند صحت داشته باشد.

گفتـم: "یعنی تمـام اون مدت که بـه خاطر ناراحتی اعصاب تو بیمارسـتان بسـتری می‌شـد، در واقع به خاطر اعتیادش به الکل بود؟"

پدر جـواب داد: "بله. متاسـفم کـه حقیقت رو بهت نگفتم. اولش با این کار می‌خواسـتم تو آسـیب نبینی. بعد فکر کردم ممکنه از مسائل مهم سـر در نیاری و نتونی درسـت اونا رو تجزیه و تحلیل کنی. از این می‌ترسـیدم که مثل همیشـه منو مقصر بدونی و ملامت کنی."

هر چه بیشـتر حرف می‌زدیم و جلوتر می‌رفتیم، تکه‌هـای حقیقت مثل قطعه‌های پـازل کنار هم قرار می گرفتند و واقعیت روشـن می‌شد. وقتی خیلی بچه بـودم، کارهای مادرم از نظر مـن خیلی بامزه بود. او همیشـه زنی بی‌فکر و خیال و آسـوده خاطر بود. حالا می‌فهمیـدم کارهای غیرعادی که از او سـر می‌زد، رفتارهای پرخطر یـک آدم الکلی بود. او وقتی تحت تاثیر الکل قرار می گرفت به شـدت بی‌دقت و بی‌فکر می‌شد و دیگر کارهای خانه، پول و حتی من و خواهرم برایش هیچ اهمیتی نداشـت. مـادرم خیلی وقت‌ها مـن و خواهـرم را تنها می گذاشـت و می گفت خیلی زود برمی گردد اما سـاعت‌ها از رفتنش می گذشت و ما مجبور بودیم خودمان از پس کارها و مشـکلات بربیاییم. از پدر پرسیدم: "چرا ازش جدا نشدین؟"

پدر سعی کرد اشک‌هایش را پنهان کند و جواب داد: "اون موقـع قانون، حضانت رو به پدرها نمی‌داد. در ضمـن بـه خودم می گفتـم وقتی من میـام خونه مجبوره الکل مصرف نکنه و سـه ماه در سـال سالم و هوشیار باشه بهتر از هیچه."

سـال‌ها به پدرم انگ بی‌رحم و سنگدل بودن زده بـودم در حالیکه او تلاش می کرد درسـت‌ترین کار را بـرای بچه‌هایش انجام بدهد. او می‌دانسـت من و خواهرم به ثبات و قانون و سـاختار خانواده نیاز داریم پس با تنها روشـی کـه بلد بـود و از ارتش آموخته بود، با آشـوب و نابسامانی‌های خانه مبارزه می کرد. او بر اوضاع وخیم مادر سـرپوش می گذاشت تا من و خواهرم نوجوانی را با آسـودگی طی کنیم و بیشتر از این آسـیب نبینیم. هر کاری که پدر کرده بود از سرِ عشق بود و نه نفرت...

یک هفته با پدر بودم و هنگام خداحافظی، مرا در آغـوش گرفت و محکم به خودش چسـباند و مدتی نسـبتاً طولانـی در همان حالت نگه داشـت. در آن بغل کردن نه تنها عشـق پدرم را دیدم و یافتم، عشق خداوند را نیز دیدم. خدایی که ما را با هم آشـتی داده بود و هفده سـال دیگـر فرصت داد تا با هم باشـیم. هفده سال پر از صمیمیت، نزدیک شدن دل‌ها و بهبود رابطه‌ای که هر دوی ما از تهِ دل آن را می‌خواسـتیم و آرزویش را داشتیم.

کسی که از هیچ چیز کوچکی خوشحال نمی‌شود، هیچگاه خوشبخت نخواهد شد ● اپیکور

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

برِ اساس سرگذشت: فرشید

معجزه عشق پاک

داستان زندگی این شماره را از مطب یک دکتر تقدیمتان می‌کنم. قضیه از این قرار بود که از چند روز قبل، دردی را در ناحیه سینه‌ام حس می‌کردم، ابتدا غزل خداحافظی را خواندم و گفتم همین روزهاست که مردم بگویند "جوون بیست ساله سکته کرد و...!!" اما عزیزی که اندکی با قلب و حول و حوش آن آشنایی دارد، گفت: "درد، مال جناق سینه ته نه قلبت، اما برو دکتر"! ما هم که دیدیم بر و بچه‌های هفتگی از این شانس‌ها ندارند که از شر ما در امان بمانند، به سراغ یکی از رفقای خیلی قدیمی رفتم؛ "وثوق" که عقلش از ما بیشتر کار می‌کرد و رفت پزشکی خواند تا هم آخر تش از ما روشن‌تر باشه هم دنیایش از همه قلم به دست‌ها، رنگی تر! اینطوری بود که به سراغ رفیق قدیمی رفتیم و منشی آقای دکتر هم برخلاف نود درصد منشی‌های مطب پزشکان که باهات طوری برخورد می‌کنند که انگار خودشون خانم دکتر هستند، اظهار لطف کرد و چون "وثوق" بهش یادآور شده بود، گفت:

ـ آخرین مراجعه کننده که خارج شد، شما تشریف ببرید داخل...

دقیقه‌ای نگذشت و در اتاق دکتر باز شد و عاقلمردی چهل و پنج یا چهل و شش ساله، همراه خانمی تقریباً چهل ساله از مطب خارج شدند و بنده هم در میان نگاه‌های پر از تشویش بیمارانی که در نوبت نشسته بودند، به سراغ دکتر رفتم. داخل که شدم، وثوق را دیدم که اشک در چشمانش جمع شده بود و به تکه کاغذ پیش رویش نگاه می‌کرد. با خنده گفتم: من نمی‌دونستم تو از دیدن من اینقدر ذوق زده میشی که اشک تو چشمات حلقه می‌زنه. فقط نمی‌دونم این گریه شوق از دیدن منه، یا بابت دیدنم داری غصه می‌خوری!



وثوق که مثل همه رفقای قدیمی هنوز خاطرات سال‌های کودکی را از بر بود، خنداخند جلو آمد و ماچ و بوسه و حال و احوال و... و گفت:

ـ نه بابا! واسه خودت نوشابه باز نکن. قضیه مربوط به این خانم و آقائیه که پیش پات از مطب خارج شدند!... این را گفت و دوباره آه کشید، کنجکاو شدم و سوال را ادامه دادم:

ـ خب اگر ما نامحرم نیستیم، واسه ما هم تعریف کن تا لااقل دوزار هم گیر خواننده‌های ما بیاد!

وثوق پرصدا خندید و زد روی شانه‌ام و گفت:

ـ تو موقع مردنت هم از سوژه‌یابی دست برنمی‌داری؟

کپ کردم و گفتم: "دستت درد نکنه. یعنی رفتنی هستیم؟"... دکتر با آیفون داخلی به همکارش گفت:

ـ خانم منشی، اگر بیمار بدحال و اورژانسی داشتیم بفرست داخل، در غیر این صورت تا بیست دقیقه دیگه کسی رو نفرست سراغ من!

بعد هم رو به من ادامه داد: "اتفاقاً قصه این زن و مرد خیلی شنیدنیه یا به قول تو؛ برای خواننده‌های "اطلاعات هفتگی" خیلی خوندنیه... فقط خلاصه‌اش رو میگم، بعداً اگه جزئیاتش رو خواستی، آخر شب تلفنی صحبت می‌کنیم...

توافق حاصل شد و دکتر همانطور که جناق سینه ما را معاینه می‌کرد، شروع به گفتن کرد...

***

کمتر از یک سال قبل، چیزی حدود ده ماه پیش بود که یک خبر مثل بمب توی فامیل صدا کرد: "فرشید دوباره می‌خواد ازدواج کنه." طبیعی بود که خبر ازدواج قریب الوقوع یکی از جوان‌های فامیل نمی‌توانست چیز عجیبی باشد مخصوصاً که بدانی این "آقا فرشید"، همچین جوان جوان هم نیست. مردی چهل و سه، چهار ساله است که می‌خواهد ازدواج کند، پس اصلاً نباید خبر عجیب و غریبی باشد!

اما دو موضوع وجود داشت که باعث شده بود که از این خبر "همچون صدای بمب" یاد کنم! اول اینکه فرشید می‌خواست دوباره زن بگیرد و این همان نکته‌ای بود که در فامیل باعث تعجب شده بود تا همه بگویند:

ـ بابا، این فرشید انگار حسابی دیوونه شده!

قضیه از این قرار بود که فرشید که پسرخاله همسر من است، چند سال قبل یک بار ازدواج کرده بود، آن هم یک ازدواج از نوع "لیلی و مجنون"! یعنی ازدواجی عاشقانه که با مخالفت‌های شدید دو خانواده همراه بود. مخصوصاً خانواده فرشید که از همان ابتدا با "شیما"، یعنی زن اول تک پسرشان مخالف بودند. لازم است که اول یک توضیحی مختصر و کوتاه در مورد خانواده همسرم بدهم. خانواده "شیما" و به طور کلی فامیلشان، جزو طبقه متوسط جامعه هستند؛ مثل تقریباً اکثر مردم کشورمان که حقوق بگیر هستند؛ بینشان معاون و مدیر کل پیدا می‌شود، کارگر هم همین طور اما در مجموع، جزو طبقه متوسط جامعه به حساب می‌آیند. از سوی دیگر پدر و مادر فرشید هم که هر جفتشان کارمند راه آهن بودند و با همان حقوق کارمندی صاحب چهار فرزند شدند؛ سه دختر و "فرشید" که فرزند دوم خانواده و تک پسر بود و طبیعتاً نازش خیلی خریدار داشت. خیلی هم جوان صاف و ساده و صادقی بود، والبته بسیار باشعور! هنگامی که من داماد این فامیل شدم، فرشید بیست سالش بود و تازه از خدمت سربازی برگشته بود. در همان زمان خواهر بزرگش نیز تقریباً همزمان با ازدواج من و شیما، با خواستگاری که داشت، ازدواج کرد. فرشید از همان موقع بود که متوجه شد وقتی پدرو مادرش برای جور کردن جهیزیه دختر اولشان چقدر سختی کشیدند و از چند صندوق قرض‌الحسنه پول گرفتند و از چند دوست و فامیل قرض کردند، پس وای به روزها و سال‌های آینده! او مانند بسیاری از جوان‌های دیپلمه دهه هفتاد، وقتی دید یا باید وارد دانشگاه شود ـ که تازه در آن صورت هم شغل نان و آبدار برایش تضمین شده نیست ـ یا وارد بازار کار، دومی را انتخاب کرد اما نه در ایران، بلکه در کشور کویت، مخصوصاً که بعد از حمله صدام دیوانه به کویت و مشکلات زیادی که در آن کشور وجود داشت، فرشید که در دوران سربازی‌اش دوستی پیدا کرده بود به نام "پیام" که دایی‌اش در کویت زندگی می‌کرد و قرار بود او هم بعد از سربازی راهی کویت شود، توانست با حمایت "پیام" راهی آن کشور شود و حدود ده سال به سختی کار کرد. البته که پول خوبی درمی‌آورد. گرمای کویت و کار سیاه و مشکلات زندگی در غربت آنقدر بود که شاید هر کسی را بعد از سه چهار سال اول از پا درمی‌آورد اما فرشید که با دو نیت به آن سوی آب‌های خلیج فارس رفته بود، صبر کرد تا هر دو نیتش برآورده شود، ابتدا جور

کـردن جهیزیه دو خواهرش تا پدر و مادرش مانند مرتبه اول دچار سختی نشوند! و دومین آرزویش نیـز این بود که آنقدر پول داشـته باشـد که وقتی تشکیل زندگی می‌دهد، سختی نکشد. خوشبختانه هر دو آرزوی این جوان صاف و صادق بر آورده شد؛ یعنی هم دو خواهرش خوب و شـیک به خانه بخت رفتنـد و هم وضع خودش خوب شـد. یعنی خوش شانس هم بود چرا که طی آن سال‌ها، فرشید هر چه پول درمی‌آورد، به امانت نزد پدرش می‌گذاشـت. پدرش هم معتقد بود "پول اگر تبدیل به خانه شود، بهترین سـرمایه گذاری اسـت"! اینطوری بود که وقتی فرشید در سال ۱۳۸۱ به ایران بازگشت، قیمت مسـکن و خانه هم یک مرتبه بالا کشـید و به زبان سـاده وضع فرشید توپ شد؛ او هم به جای سرمایه گذاری دیگر، سـه مجتمع آپارتمانی را که پدرش برایـش خریده بود، مجموعـاً ۲۳ واحد آپارتمان، اجـاره داد و از آن جایی که آدم باانصافی هم بود و با مستاجرانش راه می‌آمد، خدا هم به مالش برکت می‌داد و هر روز وضعش بهتر می‌شد و... و در همان روزها بود که با "شـیما" آشنا شد. دختری زیبا که پدرش مسـتاجر یکی از همان واحدهای آپارتمانی بود. خانـواده‌ای کارگرزاده، با پـدری معتاد که از وقتی بازنشسته شده بود، اعتیادش هم بیشتر شده بود و... اینکه فرشـید چگونه دل به "شـیما" باخت، قصه تکراری و دهها هزار سـاله تاریخ این سرزمین و کل جهان اسـت! یعنی "شیما" چنان از پسر جوان دل برده بود که فرشـید بـه حرف هیچکس گوش نمی‌داد! او که تا آن موقع روی حرف پدر و مادرش هرگز "نه" نگفته بود، از فرط عشـق مقابل آنها هم ایستاد. خانواده فرشـید معتقد بودند؛ "این دختره فقط به خاطر پول تو عاشقت شده...، همه اینها نقشه پدر مافنگی و شارلاتانشه...، اصلاً این دختر در شأن تو و خانواده ما نیسـت!" و... و...، اما فرشید که یقین داشـت فقط با "شیما" خوشـبخت می‌شود، حدود پنج سال با همه جنگید تا سرانجام خانواده مقابلش تسلیم شدند و یک جشـن عروسی باشکوه برگزار کرد و داخل لانه خوشبختی شد اما...

چقدر تلخ است وقتی در اوج تصوراتت در مورد خوشـبختی، ناگهان متوجه شوی فریب خورده‌ای. ته حرف همـان چیزی بود که خانواده فرشـید به پسرشان می‌گفتند اما جوان عاشق پیشه حرف همه را نشـنیده گرفت و باور کرد که "شیما فقط عاشق خود منه!"

اما فقط دو سـال طول کشـید تا "شـیما" روی واقعی‌اش را نشان شوهر ساده و خیلی صادقش بدهد. دختر جوان تا اواخر سـال دوم به هر بهانه‌ای جیب شوهرش را خالی می‌کرد: "داداشم می‌خواد موتور بخره...، اگر بابام یه ماشـین داشـت و مسافرکشی می‌کرد، اعتیادش رو می‌گذاشـت کنار...، فرشـید جان می‌تونی برای خواهرم که داره عروس میشـه یکی دو تکه لوازم جهیزیه بخری و..."

البتـه که همه اینها سـوای خریدن هر چند ماه یک بار کلکسـیون طلا و انگشتر زمرد و... خریدن لباس‌های گرانقیمت از برندهای معروف در دوبی و ترکیه بود! تا اینکه فرشـید کم کـم فهمید قضیه چیسـت و از موقعی که شـروع به "نه" گفتن کرد، "شـیما" نیز دور دوم بازی را شـروع کرد. خیلی‌ها فکـر می‌کردند. همه این بازی‌های "دختر شـیاد" برای گرفتن ۱۴۰ سـکه طلای مهریه‌اش است اما خیزی که شـیما برداشـته بود، هدفی دورتر را در نظر داشت. او رسماً به شوهرش گفت: "من شریک زندگی تو هستم، باید نصف دارائیت مال من بشه!" فرشـید روز اول خندید، یعنی تصورش این بود که قانونی هم بخواهد برخورد کند، باید ۱۴۰ عدد سکه را بدهد و خلاص شـود اما اشـتباه می‌کرد چرا که "شـیما" گرگ باران دیده‌ای بود که هرگز تقاضای طلاق نکرد اما به درخواست طلاق فرشید هم پاسخ نمی‌داد. تنها کاری که شـیما کرد این بود که دست گذاشت روی نقطه ضعف شوهرش و آن هم چیزی نبـود جز آبرو! آری، فرشـید راه و رسـم مبارزه با "بی حیایی" را بلد نبود. شـاید اگر مرد دیگری بود، حتی می‌توانست "شـیما" را به جرایمی ناگفتنی به زندان بیندازد! اما فرشـید که از جنس آبرو بود و از سلسله احترام و از دودمان شرافت، وقتی دید یا باید حیثیت خود و خانواده‌اش را بدهد یا نیمی از ثروتش را، آن وقـت بود که سـعی کرد اولـی را نگهدارد و حاضر شـد هر چه "زنک بی‌حیـا" می‌خواهد به او بدهد. اینجا بود که من وارد بازی شدم؛ نه به خاطر اینکه فرشـید پسـر خاله زنم بود، که فقط به خاطر مظلومیت او و زیاده خواهی‌های "شیما"! تنها کاری هم که کـردم، اسـتخدام یکـی از بهترین وکلای دادگاه خانواده بود. آقای وکیل هم کارش را خوب بلد بود و با اسـتخدام یک کارآگاه شـخصی، چنان پرونده‌ای برای "شیما" درست کرد که اگر فرشید کمی بیشـتر حاضر به ادامه مبارزه بود، آقای وکیل حتی می‌توانسـت کاری کند که "شیما" مهریه‌اش را هم نگیرد اما فرشـید خسته شده بود، از مبارزه با بی‌آبرویی خسـته شده بود و هیچکس خبر نداشت کـه در آن روزها یک بیمـاری دارد در وجود مرد جوان ریشه می‌دواند ـ به هر شکل بود، وقتی فرشید از زبان شیما شنید "اگر مهریه‌ام را بدی و آپارتمانی را هم که پدرم مسـتاجر آنجاسـت به نامش کنی، خیلی زود طلاق می‌گیـرم"، معطل نکرد و هر قدر هم من و خانواده‌اش گفتیم: "فقط چند ماه صبر کن، فرشید با گفتن یک جمله همه را قانع کرد: "دارم از پا درمیام... گور پدر مال دنیا"!

اینطوری بود که شـیما مثل یک خواب شیرین پا به زندگی فرشید گذاشت و همچون یک کابوس شوم از زندگی‌اش خارج شد!

آغاز سال ۱۳۸۹ بود که "فرشید" از شر "زنک" خلاص شـد، او حدود شش ماه فقط استراحت کرد و مسـافرت رفت و سـعی کرد آرامش از دسـت رفته‌اش را به دسـت بیاورد. موفق هم شد اما... کی از فردایش خبر دارد که فرشید باخبر باشد؟

بعد از شـش ماه، مرد جوان دوبـاره به زندگی عادی‌اش برگشت، یعنی اجاره خانه‌هایش را جمع می‌کرد و یک واحد دیگر می‌سـاخت و می‌خرید و می‌فروخـت و... تا اینکه یـک مرتبه یک خبر مثل بمب توی فامیل صدا کرد: "فرشید می‌خواد دوباره ازدواج کنه!"

آنهایی که به یاد داشـتند فرشید هنوز یک سال از خلاص شـدنش نگذشـته، دو دسته بودند. یک عـده میگفتند: "دیوونه شـده که می‌خـواد دوباره ازدواج کنه" و دسته دوم معتقد بودند: "نباید که تا آخر عمر مجرد بمونه؟

امـا هر دو دسـته زمانی متفق القول شـدند که فهمیدند فرشـید با کـی می‌خواهـد ازدواج کند. روزگار بازی‌های عجیبی دارد، فرشید دوباره عاشق دختر یکی از مستاجرانش شده بود...! و دوباره دختر زیبایـی بود... و دوباره خانواده دختر فقیر بودند...، و دوباره پدر دختر معتاد بود و... و... به قول زنم شیما؛ "انگار گلناز عکسـبرگردان شـیما بود"! و از همان موقع بود که همه علیه فرشید موضع گرفتند: "آدم که از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه!"

تو یک بار این اشتباه رو کردی، می‌خوای دوباره تکـرار کنی...؟ اون که دختر بود این بلا رو سـرت آورد، ایـن یکـی که بیـوه طلاق گرفته اسـت چه گرگیه!"

و عجیب تـر ایـن بود که فرشـید دوباره همان حرف شـش، هفت سـال قبل را می‌زد: "گلناز فقط عاشـق خود منه..." و البته که جمله‌اش را اینطوری تکمیـل می‌کرد: "گلناز با اون "شـیما" فرق داره... گلناز با همه زنها و دخترهای عالم فرق داره!"

امـا هر کس این حرف‌ها را می‌شـنید، پوزخند مـی‌زد حتی خود من هم جـزو مخالفان این ازدواج بودم و به فرشید گفتم:

ـ تو باز عاشق و دوباره کور شدی"! خود فرشید هم که می‌دانست به این سادگی نمی‌تواند خانواده و فامیل را قانع کند، سـعی کرد مدتی بگذرد و آبها از آسیاب بیفتد و همه باور کنند "گلناز" "از جنس "اولی" نیسـت و... و همان روزها بود که بیماری فرشید که از دو سـه سال قبل شروع شده بود اوج گرفت و کم کم آثار بیماری در بدنش پدیدار شـد. فرشـید هم که مرا مثل برادرش قبول و دوست داشت، با اینکه می‌دانست من پزشـک متخصص نیستم، به سراغ مـن آمد. همراه "گلنـاز" هم آمد! آن روز من خیلی سـعی کردم به خاطر "فرشید" هم که شده به دختر مورد علاقه‌اش روی خوش نشان بدهم اما در همان چند ثانیه‌ای که فرشـید داشـت با موبایلش حرف مـی‌زد، دختر جـوان رو به من کرد و گفت: "شـما هم فکر می‌کنی من عکسـبرگردان زن اول فرشید هسـتم؟" من هم با صراحت و صـدای آرام گفتم: "فکر نمی‌کنم، مطمئنم که از شیما خطرناکتری"! اما گلناز فقط خندید...، خنده‌ای که آن روز حس کردم از جنس فریب است و مکر و حیله!

بقیه در صفحه ۶۴

علمی که با تقوا و پرهیزگاری همراه نباشد هیچ ارزشی ندارد ● نوبی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۵
ناصر خدادادی از مازندران ۵۱۳۸(***)۰۹۳۸
صفورا قدسی از گنبد کاووس ۶۸۳۲(***)۰۹۳۹

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

دارم آزمایش پس می‌دهم

مرد جوان خوش لباس وارد اتاق شد، با خوش رویی احوالپرسی کرد و نشست. خیلی زود سر حرف را باز کرد و از علت زندان آمدنش گفت و بعد ادامه داد:

– وقتی گفتند بیایم مصاحبه خوشحال شدم، چون به این ترتیب هم حرفهای نگفته‌ام را به شاکی می‌زنم و هم اینکه به مردم هشدار می‌دهم تا مراقب باشند که در دام شیادان حرفه‌ای نیفتند. چرا که آنها شگردهای فرار از قانون را می‌دانند و آدمهایی مثل من هستند که محکوم پرونده می‌شوند!

چهل و پنج سال قبل در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. من فرزند ارشد خانواده بودم. سه برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم هم دارم. خانواده‌ام در سطح متوسط مالی بودند. پدرم در یک کارخانه معروف لبنیات راننده ماشین سنگین بود. او و مادرم سالها قبل از شهر و دیار خودشان در آذربایجان کوچ کرده و به تهران آمده بودند. من تا دوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم. شرایط مالی زندگی‌مان طوری نبود که بخواهم ادامه تحصیل بدهم. باید به پدرم کمک می کردم. غیرتم قبول نمی کرد من پشت میز و نیمکت بنشینم و پدرم کار کند.

تا زمان سربازی رفتم کمک خرج خانواده بودم. دوران سربازی‌ام را در شهرهای کرمان و گیلانغرب گذراندم. سالهای سختی بود اما گذشت.

بعد از اتمام دوران خدمتم، در یک کارخانه آبنبات سازی مشغول کار شدم. کارم بد نبود. اما من از درآمدم راضی نبودم. پدرم هم اصرار داشت به همان کارخانه لبنیات سازی بروم، اما شرایطش پیش نمی آمد. تا اینکه دو ـ سه سال بعد تصمیم به ازدواج گرفتم. همزمان با دوران نامزدی ام، کارخانه لبنیات که پدرم در آن مشغول بود، مرا دعوت به کار کرد و به این ترتیب آغاز زندگی مشترک من، همزمان شد با مشغول شدنم در آن کارخانه.

از شرایط کاری‌ام واقعاً راضی بودم. درآمدم خوب بود و چون پدرم سالها با حُسن نیت آنجا کار کرده بود، به نوعی نورچشمی صاحب کارخانه هم بودم. پنج ـ شش سال آنجا کار کردم. در این مدت هیچ مشکلی نداشتم، اما همزمان با ورود فرزندان پسر صاحب کارخانه به آنجا و پست و مقام گرفتن آنها، مشکلات من شروع شد.

من به امر و نهی عادت نداشتم. روابط من و صاحب کارخانه هیچ وقت شبیه رابطه کارگر و کارفرما نبود. بیشتر مثل پدر و پسر بودیم و حالا آنها می‌خواستند این رابطه را تغییر دهند. این موضوع برای من اصلاً خوشایند نبود. به همین خاطر علیرغم آن که از کارم رضایت داشتم و درآمدم خوب بود، از آنجا بیرون آمدم. نمی‌خواستم کار به دلخوری و ناراحتی و نارضایتی بکشد. دوستانه خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم با سرمایه‌ای که در این مدت اندوخته بودم برای خودم کار شخصی راه بیندازم و خودم کارگر خودم باشم و آقای خودم. با یکی از دوستانم مشورت کردم و او با توجه به تجربه‌اش در کار پرسکاری، پیشنهاد داد که به طور شراکتی یک کارگاه پرسکاری راه بیندازیم. او آشنایی حوالی جاده ملارد کرج داشت که آهن ضایعات خرید و فروش می‌کرد. دوستم گفت می‌تواند از او آهن ضایعات بخرد و در کارگاه پرسکاری آنها را به واشر تبدیل کند. از آنجا که بیشتر مسئولیت کار با او بود من تصمیم گرفتم یک بنگاه مشاور املاک هم دایر کنم و خودم در آنجا مشغول کار شوم. خدا را شکر، هم کارگاه و هم بنگاه راه افتاد و کار و کاسبی‌مان هم گرفت و زندگی‌مان روی غلتک افتاد.

دو سالی از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز یکی از رفقایم پیشنهاد خرید یک باغ ده هزار متری را داد، ما رفتیم و باغ را دیدیم و چون جای خوبی بود، خودم آن را خریدم، البته هنوز به مرحله سند زدن نرسیده بود که مشتری برایش آمد و من به مبلغ بالاتری آن را فروختم. هنگامی که قرار شد سند بزنند، کسی که ما تصور می کردیم مالک آنجاست گفت صاحب باغ خارج از کشور زندگی می کند و آنها می‌توانند وکالتی به نام بزنند، من موضوع را به خریدار گفتم و او قبول نکرد. از آنجا که او مبلغی به عنوان ودیعه به من داده بود، من به او گفتم شما می‌توانید آنجا را وکالتی بخرید و یا ودیعه‌تان را پس بگیرید. در همان حین و بین همان آقایی که دوستم از او آهن ضایعات می‌خرید گفت همان حوالی باغ دیگری هم برای فروش هست.



بعد هم تماس گرفتند و کسی که مدعی بود صاحب باغ است آمد و کپی سند را آورد. خریدار و یکی از دوستان اتفاق هم رفتند و باغ را دیدند و بعد خریدار آمد و گفت علی رغم اینکه این باغ از باغ اول کوچکتر و تقریباً متروکه هست، اما چون موقعیت مناسب تری نسبت به قبلی دارد، همان را می‌خرد. من وقتی دیدم او مصمم به خرید است کپی اسناد را در اختیارش قرار دادم تا او از ثبت استعلام‌های لازم را بگیرد، او رفت و بعد از پنج روز آمد و گفت خوشبختانه ثبت اعلام کرده سند مشکلی ندارد. با این حال من خودم هم رفتم و استعلام کردم و وقتی مطمئن شدم به سراغ صاحب باغ که در غرب تهران زندگی می کرد رفتم وهمانجا سند به نام من صادر

یک روز یکی از رفقایم پیشنهاد خرید یک باغ ده هزار متری را داد، ما رفتیم و باغ را دیدیم و چون جای خوبی بود، خودم آن را خریدم، البته هنوز به مرحله سند زدن نرسیده بود که مشتری برایش آمد

شد. من پول ایشان را دادم و بعد هم آن را به مبلغ بالاتری به همان آقا فروختم. قرارداد بسته شد و او مقداری پول به من داد و قرار شد بقیه را زمان تنظیم سند ـ یعنی دو هفته دیگر ـ پرداخت کنم.

من پیگیر کارهای اداری‌اش شدم و دو هفته گذشت، او تماس گرفت و گفت هنوز نتوانسته پول را جور کند. از آنجا که موعد یکی از چک‌های او یک ماه و اندی بعد بود، من فرصت دادم تا زمان موعد چک برسد و پول او هم آماده شود و در محضر سند به نام ایشان انتقال پیدا کند. کمی بعد او آمد و گفت ملک را به صورت وکالتی به او انتقال دهم و وکالت بلاعزل بدهم تا خودش پیگیر بقیه کارها شود، قبول کردم و به اتفاق به دفترخانه‌ای در نزدیکی محل زندگی‌مان ـ جاده ساوه ـ رفتیم و ملک وکالتی به نام ایشان شد اما من چون هنوز ده میلیون طلبکار بودم، مدارک را به او ندادم و قرار شد هر وقت پولش آماده شد تماس بگیرد و برویم کار را تمام کنیم. دقیقاً بیست روز بعد او زنگ زد و گفت پولش آماده است و قرار شد من بروم بنگاه او و کار را تمام کنیم. ناگفته نماند که او خودش هم مشاور املاک بود. به هر حال من با مدارک رفتم، او خودش آنجا بود، همین که من رسیدم با شریکش تماس گرفت تا او بیاید و چک و پول را هم بیاورد. دقیقاً چهل دقیقه بعد به جای شریکش، چند مأمور آمدند و گفتند به جرم کلاهبرداری از من شکایت شده و باید با آنها بروم پاسگاه. پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ جواب ندادند. رفتیم پاسگاه و آنجا به ما گفتند ملکی که شما فروختید، متعلق به آقای فلانی با شماره شناسنامه فلان هست، ولیکن این آقا بیست سال قبل فوت کرده! تمامی مدارک فردی که با آن نام و هویت آن ملک را فروخته، جعلی بوده. البته به غیر از سند و مدارک ملک، که همه اصل و واقعی است. من به خریدار که حالا شاکی پرونده‌ام شده بود در پاسگاه اعتراض کردم که خودش در تمام مراحلی که من ملک را از خریدار اول خریدم حضور داشت و می‌داند اگر کلاهی سر کسی رفته، سر من رفته که پول ملک را کامل پرداخت کرده‌ام و دستم به جایی بند نیست. اما با این حال حاضرم تمام پولی را که او ـ شاکی ـ به من پرداخت کرده را برگردانم و بعد از فردی که حتی نام واقعی‌اش را هم نمی‌دانم شکایت کنم. ایشان گفتند برویم دادگاه و من همین حرفها را در دادگاه بگویم و قاضی حکم دهد.

من چهار روز بازداشت بودم تا بالاخره پرونده به دادگاه رفت من یک فقره چک به همان مبلغی که او به من داده بود، یعنی ۲۹ میلیون تومان به تاریخ ۴۵ روز بعد برایش کشیدم و آماده کردم و در دادگاه از قاضی پرونده خواستم تا چک را به ایشان بدهد و او رضایت بدهد. قاضی نظر او را پرسید، او گفت من ۴۵ روز بعد وقتی چک پاس شد رضایت می‌دهم. قاضی قبول نکرد و گفت یا چک را بگیر و رضایت بده یا متهم به زندان برود تا پرونده ادامه داشته باشد. ایشان کمی فکر کرد و گزینه اول را انتخاب کرد، یعنی چک را گرفت و رضایت داد پرونده مختومه شد و من اززندان بیرون آمدم.

اما از بخت بد من در عرض ۴۵ روز نتوانستم ۲۹ میلیون را کامل پرداخت کنم. از این مبلغ من یازده میلیون و پانصد هزار تومان پرداخت کردم. آن هم به این شکل که شش میلیون تومان پول نقد دادم و یک اتومبیل پراید به قیمت پنج میلیون و چهارصد هزار تومان ـ آن زمان ـ دادم برای شش میلیون رسید گرفتم اما برای پراید نگرفتم. به این ترتیب درسررسید مقرر چک من هنوز هجده میلیون و صد هزار تومان بدهکار بودم. ایشان وقتی چک من پاس نشد رفت از من شکایت کرد و قاضی کشیک مرا به زندان فرستاد. من ۲۸ روز زندان اوین بودم، بعد از ۲۸ روز قاضی پرونده مرا خواست و من هم ماجرا را شرح دادم و برای پرداخت مابقی بدهی‌ام مهلت خواستم. حتی رسید شش میلیون را هم ضمیمه پرونده کردم! قاضی با شاکی صحبت کرد و قرار منع تعقیب صادر شد، تا اینجا همه چیز عادی بود، اما همین که از محوطه دادگاه بیرون آمدیم، شاکی محترم در حضور پدر همسرم دشنام بسیار زشتی به من داد. حرف رکیکی که به شدت زشت و زننده بود. من پاسخی به او ندادم، چون اگر قرار بود من هم جوابش را بدهم آدمی می‌شدم به مراتب از او بدتر و بی‌ادب‌تر. در حالی که تربیت خانوادگی من اجازه نمی‌داد دهانم را به ناسزا آلوده کنم. فقط گفتم حالا که اینطور است اگر پشت گوشت را دیدی، پول هم می‌بینی. من فقط به خاطر این حرفی که گفتی به تو پول نخواهم داد. تو هم برو شکایت کن و هر طور قانون تعیین کرد، پولت را بگیر. شش سال از این ماجرا گذشت، نه او سراغی از من گرفت و نه من سراغش را گرفتم. یعنی نه او پیگیر پولش شد و نه من درصدد پرداخت بدهی‌ام برآمدم. تا اینکه بعد از شش سال او از من به صورت غیابی در تهران شکایت کرد و حکم گرفت. این بار نه فقط برای چک که به جرم کلاهبرداری و جعل سند و استفاده از سند مجعول از من شکایت کرد و قاضی هم مرا به پرداخت بیست و سه میلیون تومان در حق شاکی، ۲۳ میلیون تومان در حق دولت و دو سال حبس محکوم کرد.

من به دادگاه رفتم و ماجرای شش ـ هفت سال قبل و شکایت و رضایتشان را شرح دادم. ضمن آن توضیح دادم که من مجموعاً هجده میلیون و صد هزار تومان به ایشان بدهکارم و رسید شش میلیون تومان را هم ارائه دادم. اما برای پنج میلیون و چهارصد هزار تومان پول اتومبیل پراید مدرکی نداشتم و ناچار متوسل به کلام‌ا... شدم. وقتی حرف از قسم پیش آمد، ایشان گفت آن اتومبیل فقط دو میلیون و چهارصد هزار تومان ارزش داشت! من گفتم پس با این وجود نهایت بدهی من به ایشان بیست میلیون تومان است که آن را به دلیل ناسزایی که گفت نمی‌پردازم و روانه زندان شدم... الان مدتی است در زندانم اما حتی اگر ۶۰ سال بمانم این پول را نمی‌دهم چون آن ناسزا برای من خیلی گران تمام شد. گاهی اوقات ارزشش را دارد که از حرف خودت کوتاه نیایی البته در این میان خانواده‌ام خیلی درگیرند. برایم وکیل گرفتند وکیل به حکم اعتراض کرد، اما نمی‌دانم چرا ارجاع پرونده به دادگاه تجدید نظر مدت زیادی به طول انجامید. وکیل من در خصوص حقوقی بودن پرونده و عدم صلاحیت رسیدگی به پرونده در شعبه قضایی مربوطه هم تلاش زیادی کرد، اما فعلاً نتیجه‌ای نگرفته. گویا یکی ـ دو بار خانواده‌ام هم با او تماس گرفته‌اند، ولیکن او گویا میلیاردها از من طلبکار است گفته فعلا دو سال حبسش را بکشد بعد من تصمیم می‌گیرم چه طور پول را بدهد. در حالی که برای من دیگر این چیزها اهمیتی ندارد. من حرف زده‌ام و روی حرفم هستم و از پول خبری نیست.

در پرانتز:

(مشکلی که مددجوی مورد نظر ما با آن مواجه شده به دو بخش مجزا تقسیم می‌شود. اول مساله حقوقی و مالی که ایشان به لحاظ قانونی مبلغی بدهکار است و بر ذمه‌اش است و می‌بایست آن را بپردازد و مورد دوم مساله اخلاقی است که حین این ماجرا رخ داده و باعث نوعی واکنش منفی شده است. در مورد مساله اول ـ اگرچه بنا به گفته خود ایشان ـ او خودش نیز مورد کلاهبرداری شیادی قرار گرفته و در واقع مالباخته است، اما این مانع از عدم پرداخت بدهی‌اش به طلبکار نمی‌شود. او موظف است بعد از پرداخت بدهی‌اش ـ در صورت تمایل ـ پیگیر آن فرد جاعل شود در پی احقاق حق از دست رفته‌اش برآید. شاید کوتاهی او در این باب سبب شده که شاکی به این نتیجه برسد که شاید او خود در این جعل دست داشته! اما تعلل ایشان در پرداخت مبلغ بدهی و شکایت شاکی و برخورد ناشایست ایشان دیگر ربطی به مساله بدهی ندارد. اینکه فرد فحاشی کرده، سبب ذی حق شدن او نمی‌شود. به هر حال پرداخت بدهی در هر شرایطی بر ذمه ایشان هست.

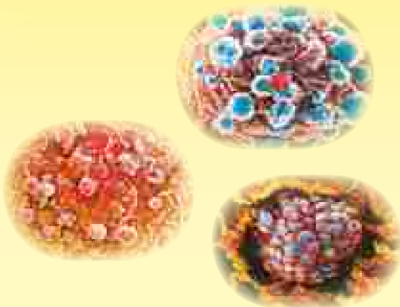
ضمن اینکه او می‌توانست در خصوص هتک حرمت در پرونده دیگر از شاکی، شکایت کند. خلط دو مبحث جداگانه با هم، فقط باعث جری‌تر شدن شاکی و بر باد رفتن عمر و جوانی شود که دیگر و به هیچ قیمتی باز نخواهد گشت ضمن آن که آسیب‌های روحی و روانی بسیاری هم در این میان بر خانواده وارد گردیده است.)

حتی ضرب المثل های کوتاه هم به دنبال تجربه های طولانی ساخته شده اند • سروانتس

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology

دستکاری در ژن مرگ و مومیایی های یخین



یکی از آرزوهای انسان همواره این بوده که یا جاودان بماند، یا عمرش طولانی شود، و یا پس از مرگ در همین دنیا زنده شود. روزگاری بود که مصریان باستان مردگان خود را مومیایی می کردند تا جلو فساد جسد را بگیرند با این باور که روزی زنده شوند و بار دیگر زندگی کنند. امروز منجمد کردن جسد، جای مومیایی را گرفته و باز هم همان امید وجود دارد که شاید پس از چند دهه دوباره بتوانند آنها را زنده کنند. آن وقت ممکن است انسانی که در چهل سالگی مرده، صد سال بعد زنده شود و از نوادگان خودش کم سال تر باشد. امروز افزون بر منجمد کردن جسد یا به زبانی طنزآمیز مومیایی با یخ، برای عمر دوباره، شیوه‌ی دیگری نیز هست که امیدوارانه‌تر و باورپذیرتر است. در این شیوه، خواهند توانست عمر انسان را به بیش از دویست سال برسانند.

می‌خواهید دیر بمیرید؟

تصور کنید که می‌توانید بیش از ۱۰۰ سال عمر کنید. آن وقت چه می‌کردید؟ این پرسشی است که شاید همه ما حالا دیگر مجبور باشیم به پاسخ آن فکر کنیم و برایش برنامه‌ریزی کنیم. در چند ماه گذشته، چند پیشکسوت باسابقه و خوشنام علم اعلام کرده‌اند که تمام توجه خود را به ژنی معطوف داشته‌اند که مسئول طول عمر یا جاودانگی انسان‌هاست. اما هدف آنها شکار بیماری‌هایی است که در سال‌های پیری بر ما اثر می‌گذارند. پیشگام این پیکار برای طولانی‌تر شدن عمر، **"کریگ ونتر"** است. او نسل‌شناس، مبتکر و سرمایه‌گذار پروژه **"ژن انسان"** است که اطلاعات ژنتیکی خودش در سال ۲۰۱۱ منتشر شد. او در ماه مارس (فروردین) امسال اعلام کرد که آخرین پروژه‌اش به ۷۰ میلیون دلار سرمایه‌گذاری پُرریسک نیاز دارد تا بتواند کمپانی جدیدی به نام **"شرکت دیرپایی انسان"** تأسیس کند.

اما ونتر در این هدف تنها نیست. در سپتامبر ۲۰۱۳، مدیرعامل گوگل اظهار داشت که با رئیس اپل و چند شرکت دیگر ملاقات کرده است. آنها قرار است برنامه‌هایی را اجرا کنند که مشکلات ناشی از افزایش سن و بیماری‌های مرتبط با آن را کم می‌کند و متوسط طول عمر انسان را بالا می‌برد.

واکسنی برای تمام بیماری‌ها!

این مؤسسه‌ها نیز همچنین شرکت دیرپایی انسان (HLI)، شرکت‌های نوپایی هستند با وعده‌هایی



جسورانه. آنها بسیار دلیرند که به چنین تحقیقاتی روی آورده‌اند مخصوصاً که بسیاری تصور می‌کنند تنها تعداد کمی از بیماران آزمایشی بر اساس تحقیقات ژنتیکی درمان می‌شوند بنابراین این سؤال پیش می‌آید که این محققان چگونه خواهند توانست جلو سالمند شدن را بگیرند؟ و چگونه؟

کمپانی ونتور، HLI، با خرید دو دستگاه پیشرفته توالی ژن از یک شرکت انگلیسی و با سرمایه‌ای عظیم کار خود را آغاز خواهد کرد و به ژن ۴۰ هزار نفر ترتیب و توالی خواهد داد، و سرانجام آن را به ۱۰۰ هزار نفر در سال خواهد رساند. همزمان، این کمپانی امیدوار است بتواند نوعی باکتری را که در درون و خارج از بدن انسان در یک اکوسیستم زندگی می‌کند، فهرست‌بندی کند و اطلاعات ژنتیکی آنها را در بدن ترتیب‌بندی کند. این ادعایی بسیار بزرگ است اما کریگ ونتر اطمینان دارد که فرضیه‌اش می‌تواند به بزرگ‌ترین پرسش درباره زندگی و مرگ انسان پاسخ دهد و در این زمینه موجب پدید آمدن نسل جدیدی از دارو و درمان شود. او می‌گوید: "ما با این نظریه احتمالاً به درک و فهم بهتر و کامل‌تری از بیشینه‌ی عمر انسان دست می‌یابیم اما بد نیست بگویم که اگر تمام آنچه را که قرار بود یاد بگیریم، فقط مربوط به توالی ژنی بود، هرگز پول یا وقت خود را هدر نمی‌دادیم. ببینید! این امکان هست که ما گرایش یا خواست ژنتیکی بدن را برای سلامت یا بیماری دریابیم. ما فکر می‌کنیم می‌توانیم برای نخستین بار در تاریخ به پرسشی که همه می‌پرسند، پاسخ دهیم:

انسان چقدر می‌تواند عمر کند؟"

مرکز سرطانِ دانشگاه کالیفرنیا که در "سن دیه گو" ست، به بیماران سرطانی پیشنهاد می‌کند که اگر مایلند، ژنوم و غده‌های آنها توسط کمپانی HLI توالی داده شود. دکتر "اسکات لیپ‌من" که سرپرست این مرکز است، می‌گوید: "ریسک‌هایی که در چند ماه اخیر کرده‌ایم، تصادفی نیست. از زمانی که برای نخستین بار ژنوم (محتوای ژنتیکی سلول که دستورالعمل‌های ارثی را برای ساخت و نگهداری موجود زنده داراست) فردی در سال ۲۰۱۱ توالی داده شد، دانش متخصصان در این زمینه با سرعت چشمگیری پیشرفت کرد و حالا محققان در زمینه‌ی سرطان در راس "مرز بعدی در علم" قرار دارند. یعنی حالا ما در دوره‌ای هستیم که برای بیماری سرطان، دوران تغییر و تحول خواهد بود، درست مثل دورانی که دهه ۹۰ برای اینترنت بود. ما به خوبی ژنوم را می‌فهمیم و تکنولوژی که در این زمینه فعالیت می‌کند خیلی بهتر و ارزان‌تر از گذشته عمل خواهد کرد. آنچه که پیش از این بین ۱۵ تا ۲۰ سال انجام می‌شد، حالا یکی دو ساله انجام می‌گیرد و پیشرفت‌ها قابل ملاحظه است. پیشرفت در زمینه سرطان فوق‌العاده است و خیلی زود به اوج قله خواهیم رسید."

شناسایی ژن‌های سرطانی

بر اساس گفته‌های سازمان جهانی سلامت، سرطان در سال ۲۰۱۱ سومین عامل مرگ و میر در دنیا بود و از هر هفت مرگ در کل دنیا، یک نفر بر اثر سرطان می‌مرد. در اغلب موارد، سرطان با کهولت سن ارتباط دارد. کمپانی HLI قصد دارد از داده‌های ژنومی که توالی ژن‌ها را تولید و ایجاد می‌کند، استفاده کند تا ژن‌هایی را که در سرطان نقش دارند، شناسایی و تجزیه و تحلیل کند و روش‌های درمانی جدیدی را بر این اساس پیدا کند.

توالی ژن‌ها روشی است برای مبارزه علیه افزایش و کهولت سن. دکتر "رازلی کورزرک"، سرپرست "درمان شخصی سرطان" در مرکز سرطان "مورس" به روش دیگری اشاره می‌کند که گروه HLI می‌تواند درمان را تغییر دهد: "در شیوه‌های پزشکی و درمانی مرسوم، هر کس را که سرطان دارد، با نام سرطانی رده‌بندی می‌کنند و برای آنها درمان‌هایی روتین تجویز می‌شود. این می‌تواند تا اندازه‌ای مفید باشد اما در این روش نمی‌توانیم به جهش‌های بزرگ دست بزنیم زیرا برای مثال ۱۰۰ نفر بیمار که سرطان ریه

دارند، ممکن است ناهنجاری‌های متفاوتی داشته باشند و همان ناهنجاری‌ها موجب رشد سرطان در آنها شده باشد. در این حالت، ممکن است فقط درصد کوچکی از بیماران به یک درمان واحد جواب بدهند. قبلاً نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم کدام بیمار به کدام درمان پاسخ می‌دهد یا کدامیک ممکن است اثرات جانبی داشته باشد. **ژنومیک** به ما این امکان را می‌دهد که درمان را با توجه به تاریخچه ژنتیکی افراد، شخصی‌سازی کنیم. عقیده من این است که درمان شخصی‌سازی شده به‌زودی در تمام شاخه‌های پزشکی پخش خواهد شد. غیر از این که این روش می‌تواند صددرصد بیماران سرطانی را درمان کند، خواهیم توانست ژن‌های انسان‌ها را طوری توالی دهیم که دیگر سرطان نگیرند. شما می‌توانید اسمش را بگذارید واکسن سرطان!"

این امید هست که نتایج و یافته‌های کمپانی HLI برای بیماری‌هایی مانند دیابت، چاقی، بیماری‌های قلبی، کبدی و حتی زوال عقل و آلزایمر هم کاربرد داشته باشد. اما چنین پیشرفت‌هایی به‌تنهایی نمی‌توانند عمر انسان را تا درصد زیادی بالا ببرند و فقط می‌توانند چند سال به متوسط طول عمر ما بیفزایند. به همین دلیل است که کریگ ونتر می‌گوید: "هدف ما ریشه‌کنی بیماری‌های خطرناکی مثل سرطان نیست. همه ما روزی به دلیلی از دنیا خواهیم رفت. سن، عامل شماره یک مرگ در تمام بیماری‌هاست. در همین چند دهه گذشته، متوسط طول عمر انسان افزایش یافته است. تعداد کمتری به دلیل سرطان و بیماری‌های قلبی جان خود را از دست می‌دهند و افراد بیشتری که بیماری‌هایی نظیر آلزایمر دارند، زندگی طولانی‌تری دارند. من معتقدم این به معنی طولانی‌تر شدن عمر انسان نیست. این یعنی با ریشه‌کنی بیماری‌های مرگ‌آفرین، انسان می‌تواند به اندازه‌ی طبیعی عمر کند. پس هدف ما چیزی ورای این است. ما داریم کاری می‌کنیم که انسان‌های سالم خیلی بیشتر از عمر طبیعی خود عمر کنند!"

مرگ را به تأخیر خواهیم انداخت

مکانیسم‌های بنیادی که سالمندی را در انسان کنترل می‌کنند، بسیار پیچیده‌اند. آنچه که ما درباره ژنتیک سالخوردگی می‌دانیم، از مطالعات در زمینه‌ی خانواده‌ها، دوقلوها و آدم‌های صد سال به بالا سرچشمه می‌گیرد. طول عمر در خانواده، پدر و مادر و خواهر و برادر کسانی که بیش از صد سال عمر کرده‌اند، احتمالاً بیشتر از بقیه است. محققان با بررسی ژنتیکی این خانواده‌ها و تحقیق در زمینه انسان‌هایی که بیماری‌های خاص دارند، به نتایجی رسیده‌اند. در این تحقیقات، دانشمندان متوجه شدند که ژن **"آپولی پروتئین E"** مهم‌ترین عاملی است که می‌تواند آلزایمر را تشدید کند یا عقب بیندازد. هنگامی که این پروتئین وجود دارد، مغز خیلی کم می‌تواند خودش را از شر مواد سمی خلاص کند. آنها با دستکاری این ژن در موش‌ها توانستند طول عمر آنها را تا ۵۰ درصد افزایش دهند. در موش‌هایی که از نظر ژنتیکی اصلاح شده‌اند، سلول‌ها آهسته‌تر رو به تباهی می‌روند و دیرتر از بقیه همنوعان خود بیمار می‌شوند و عمرشان بسیار طولانی‌تر می‌شود.

اگر دوست دارید با این امید بمیرید که صد سال دیگر دوباره زنده شوید، باید حداقل هشتاد هزار دلار خرج کنید تا مغز شما را منجمد کنند. و برای کل بدن خود دست کم باید ۲۰۰ هزار دلار هزینه کنید

برخی از محققان عقیده دارند اطلاعاتی که فعلاً داریم، نقطه آغاز خوبی برای اکتشافات بیشتر است.

موش‌های کهنسالی که جوان هستند!

دانش زیادی لازم است تا بفهمیم عناصر سازنده ژن‌های ما، باکتری‌ها و متابولیسم‌ها چگونه فعالیت می‌کنند تا چیز پیچیده‌ای را که افزایش سن نام دارد، کنترل کنیم. دکتر "**لئونارد گارنته**"، استاد بیولوژی می‌گوید: "اگر شما دارای یکی دو ژنی باشید که برای افزایش طول عمر لازم است، متخصصان نخست باید آنها را در شما شناسایی کنند. برای این کار، باید



معیاری داشته باشیم تا بتوانیم آنها را پیدا کنیم. کار سختی است اما تکنولوژی خاصی که می‌تواند این کار را به خوبی انجام دهد، نزدیک است از راه برسد. منتظر باشید! تکنولوژی طولانی کردن عمر شما در راه است."

برخی از دانشمندان به این مسئله چندان خوش‌بین نیستند. موافقان این طرح می‌گویند فعلاً که توانسته‌ایم طول عمر موش‌ها را دو برابر کنیم، متوسط عمر انسان هم بالا رفته است. همین کافی است تا انگیزه بگیریم و دنبال افزایش سن انسان برویم. "دکتر "کورزرک" متقاعد شده است که این کار شدنی است. او می‌گوید: "افراد سی چهل ساله‌ای را می‌بینیم که سیگار می‌کشند و سرطان پیشرفته ریه نیز دارند. از طرفی کسانی را هم می‌بینیم که خیلی سیگار می‌کشند و در سلامتی کامل صد سالگی خود را هم جشن می‌گیرند. آیا این به شانس ربط دارد؟ من به شانس در چنین افرادی زیاد مطمئن نیستم. علت، باید در ژن‌های سیگاری‌هایی باشد که عمری طولانی دارند."

منجمد کردن مغز

برای طولانی‌تر شدن عمر انسان، روش‌های دیگری نیز هست که سال‌هاست درباره‌اش تحقیق می‌شود. "مکس مور" می‌خواهد مغزش بعد از مرگش منجمد شود تا صد سال بعد مغز او را دوباره زنده کنند. او در سال ۱۹۷۲ یک مستند علمی از شبکه کودک مشاهده کرد که او را به شدت به فکر فرو برد و چند سال پیش او و افرادی که در زمینه منجمد کردن انسان پس از مرگ کار می‌کردند، تصمیم گرفتند کمی جدی‌تر به این موضوع نگاه کنند. مکس مور حالا خودش مؤسس و سرپرست مؤسسه‌ای به نام "الکور" است؛ یکی از بزرگ‌ترین کمپانی‌های فریب مرگ! او از سال ۱۹۸۶ تا مدتی پیش یکی از اعضای این مؤسسه بوده و تصمیم گرفته مغزش را پس از مرگ منجمد کنند. خودش می‌گوید: "به نظرم آینده جای نسبتاً خوبی برای زندگی است بنابراین دوست دارم آنجا باشم." اساس کار نگهداری بدن به وسیله انجماد آسان است. آنهایی که امروز می‌میرند، شاید بتوانند یک بار دیگر زنده شوند و مدتی زندگی کنند. نگهداری مغز یا کل بدن به وسیله انجماد راهی است برای پل زدن بین پزشکی امروز و پزشکی آینده.

مکس مور این گونه توضیح می‌دهد: "ما فقط کار را از کسانی که از بیماری قطع امید کرده‌اند تحویل می‌گیریم. برای ساده‌تر شدن، به این فکر کنید که مثلاً ۵۰ سال پیش وقتی در خیابان راه می‌رفتید و یک نفر مقابل چشم شما به قتل می‌رسید، شما چه می‌کردید؟ شاید مهم‌ترین کاری که می‌کردید این بود که نبض او را می‌گرفتید و به شاهدان ماجرا اعلام می‌کردید که طرف مرده. اما حالا همه چیز فرق کرده. CPR و روش‌های گوناگون دیگری وجود دارد تا شانس زندگی را به فرد برگردانند. فردی که ۵۰ سال پیش مرده، اگر با تکنولوژی امروز درمان می‌شد، امروز می‌توانست زنده باشد. نگهداری بدن به وسیله انجماد نیز همین طور است. ما فقط قصد داریم با یک تکنولوژی پیشرفته مشکلات موجود را تا حدودی حل کنیم". مطمئناً اساس این روش به گونه‌ای است که آن را غیرقابل آزمایش می‌کند. اما پزشکان و کارشناسان این کار را روی جانوران مختلف مثل سوسک انجام داده‌اند و امیدوارند نتیجه قابل قبولی

بقیه در صفحه ۵۷

پایان: تنهای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی

● بایزید بسطامی

با شوهر دروغگو چه کنم؟



کارشناس روان‌شناس
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

هیچ چیز بدتر از این نیست که نتوان به نزدیک‌ترین فرد در زندگی یعنی همسر، اطمینان کرد

سوال: زنی ۴۳ ساله، متاهل و دارای یک فرزندم اما سالها زندگی با شوهرم باعث نشده تا از او درباره مسایل مختلف و حتی کم اهمیت دروغ نشنوم. او گاه کارهای بیرون از خانه‌اش را از من پنهان می‌کند و گاه مسایل کاری را. البته من یقین دارم که مرد سالمی است و مشکل من هم از همینجا آغاز می‌شود که چرا باید دروغ بشنوم؟ و به همین دلیل به شما نامه نوشتم تا بدانم آیا این کار او جنبه خاصی دارد؟ آیا من هم در این بین مقصر هستم؟ و آیا باید به گیر دادن و پیگیری و پرسش درباره بیرون از خانه پایان دهم یا حق من است که بدانم؟ لطفاً راهنمایی عملی کنید.

م ـ ل ـ الیگودرز

فقط شوهر مقصر نیست

پاسخ: مسلما زندگی کردن با یک همسر دروغگو اصلا خوشایند نیست. ممکن است شما بارهای اول که دروغ می گوید چندان عکس‌العمل خاصی نشان ندهید اما بعد از مدتی، کم کم نسبت به او بی‌اعتماد می‌شوید یا گاهی با او به تندی و با عصبانیت برخورد کنید. بسیاری از زنان نمی‌توانند متوجه شوند چرا همسرشان به آن‌ها دروغ می گوید در حالی که آن‌ها با او با صداقت و درستی تمام رفتار می کنند و تمام زندگی‌شان را وقف او کرده‌اند. آن‌ها انتظار دارند که همسرشان فرد قابل اعتماد زندگی‌شان باشد البته چند راه مختلف برای برخورد و رفتار کردن با همسری که راست نمی گوید وجود دارد و شما هم اگر می‌خواهید او را اصلاح کنید قبل از اینکه زندگی‌تان را تلخ کنید این چند مورد را در نظر بگیرید.

شاید دو طرف مقصر هستند

وابسته به ماست که مشخص کنیم در زندگی‌مان دروغ گفتن تا چه حد مجاز است و تا کجا نیست. مثلا یکی از حالت‌ها و اتفاق‌هایی که شاید در زندگی خیلی از زن و شوهرها پیش بیاید این است که شوهر می گوید تا یک ساعت دیگر خانه است ولی این یک ساعت کجا و خانه رسیدن او کجا! در این مواقع اگر چه همسر شما خودش متوجه می‌شود که زمان خانه آمدن خود را خیلی درست نگفته اما از طرف دیگر او دوست دارد در همان زمانی که به شما گفته است به خانه برسد ولی تلاش او برای عمل کردن به حرفش چندان کافی نیست و در نتیجه حرف و عمل او دو تا می‌شود. در این حالت شما هم می‌توانید به این موضوع از دو زاویه نگاه کنید و از یک نظر می‌توانید فکر کنید که همسر شما توانایی چندانی در برنامه‌ریزی ندارد و نمی‌تواند کارهای خود را به درستی تنظیم کند و از نظر دیگر می‌توانید این طور به موضوع نگاه کنید که همسرتان فردی دروغگو است که بیش از حد سرش به کار گرم است. شما کدام را بیشتر می پسندید؟ به نظرتان کدام برخورد مناسب‌تر است؟ این امر بسیار مهم است که بدانید در به‌وجود آمدن رفتاری چون دروغ در یک زندگی زناشویی ممکن است دو طرف مقصر باشند.

بعضی دروغ‌ها را می‌شود زیر سبیلی رد کرد

اگر همسر شما تا به حال بیش از چند بار به شما گفته باشد برای ورزش به باشگاه می‌رود ولی در واقع به جای رفتن به باشگاه به خانه یکی از دوستانش برود، این امر ممکن است شما را کمی ناراحت کند اما احتمالا مشکل خیلی بزرگی در زندگی ایجاد نمی کند. زن و شوهرها باید قبول کنند گاهی دروغ گفتن یک نفر و انعطاف‌پذیری طرف دیگر درباره آن دروغ می‌تواند تنش کمتری در زندگی آن‌ها ایجاد کند و در نتیجه خانه آن‌ها آرامش بیشتری داشته‌باشد.

ابتدا پیش‌بینی بعد شروع

قبل از این که بخواهید درباره دروغگویی همسرتان با او حرف بزنید بسیار مهم است که حسابی فکر کنید و پاسخ‌های او را پیش‌بینی کنید. او ممکن است چیزهایی به شما بگوید که برای‌تان شنیدنش سخت است. پس خودتان را آماده سازید که حتی بتوانید تصمیم‌های سخت نیز بگیرید. این را در نظر داشته‌باشید که یک همسر دروغگو می‌تواند چیزی به شما بگوید که غافلگیر شوید مثل این که او شغل دومی دارد که شما نمی‌دانید یا به خاطر انجام کاری از شما شرم دارد یا... در انتهای صحبت نیز باید **کاملا تمام حدها را برای هم مشخص کنید و به او بگویید که در چه جاهایی اصلا مجاز نیست که دروغ بگوید. اگر بعضی از دلیل‌های همسرتان شما را قانع کرد، به‌طور روشن و واضح به او بگویید که حرف‌های او را قبول دارید.** بهتر است چند بار به او فرصت دهید که خود را اصلاح کند.

آیا شما همسرتان را دروغگو می‌کنید؟

نمی‌توان گفت که یک شوهر دروغگو نسبت به احساسات همسرش بی‌اعتناست. در حقیقت ممکن است او به دلیل بعضی از رفتارهای همسرش تبدیل به یک فرد دروغگو شده. ممکن است برای یک مرد چندبار پیش بیاید که به خاطر گفتن یک جمله و کلمه یا به خاطر گفتن جایی که رفته یا به خاطر ملاقاتی که داشته مورد مواخذه قرار گرفته و کار به دعوا کشیده است. گاهی ممکن است وقتی مردی بعد از بیرون رفتن ـ با چند تا از دوستانش برای یک یا ۲ ساعت ـ به خانه برگشته از طرف همسرش بسیار سرزنش شده است و زن گفته که چقدر از دوستان او بدش می آید. ابراز عقیده‌ای صادقانه و ساده درباره خانواده زن یا یکی از ایرادهای او می‌تواند باعث دعوا و گریه و گفتن کلمات تلخ شود. در همین حالت‌هاست که دروغ گفتن برای مردان تبدیل می‌شود به راهی برای حفظ شخصیت، ایجاد آرامش و دوستی در خانواده. مرد می‌تواند اینگونه با خود فکر کند که من ترجیح می‌دهم، درباره کارهایم دروغ بگویم تا آنکه بخواهم کاری را که دوست دارم کنار بگذارم در همین حالت‌هاست که زن می‌تواند شوهرش را تبدیل به فردی دروغگو کند.

بنابراین بهترین راه‌حل برای اینکه شوهرتان دیگر دروغ نگوید این است که شرایطی را در خانه فراهم کنید که دیگر او مجبور به دروغ گفتن نشود. اگر زن و شوهر بتوانند کمی یکدیگر را آزاد بگذارند و هر کدام به دیگری اجازه دهد که آن‌طور زندگی کند که دوست دارد، به مرور تبدیل به دو دوست می‌شوند و دیگر لزومی ندارد به هم دروغ بگویند. به‌طور کلی باید گفت، هر فردی احتیاج دارد تا فضایی برای نفس کشیدن داشته‌باشد و وقتی این فضا فراهم شود، دروغ گفتن متوقف می‌شود.

همچنین وقتی زنی به شوهرش اعتماد کامل دارد و مطمئن است که شوهر به او دروغ نمی گوید، مسلما رفتار دیگری خواهد داشت و در مقابل مردی هم که احساس کند همسرش به او اطمینان و اعتماد دارد از هر کاری که آرامش زندگی را به هم بزند، پرهیز می‌کند.

پس اگر می‌خواهید رفتارتان را تغییر دهید باید بدانید، تغییر رفتار زمان‌بر و سخت است و تاثیر بخشی این تغییر رفتارها نیز مدتی طول می کشد، شما نمی‌توانید در یک شب شوهر دروغگوی‌تان را تغییر دهید.



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

چطور با فرزندم کنار بیایم

سوال: مادری تحصیل کرده و شاغل هستم و همسرم نیز معمولاً در ماموریت‌هایی است که کمتر در خانه حضور دارد و به همین خاطر مسئولیت بیشتری بر عهده من است. بنابراین با فرزندانم بیشتر مجبور به جدال هستم و در مواقع نافرمانی مجبورم همچون یک مرد بر سرشان فریاد بزنم و به واقع گویی ما چند نفر نحوه حرف زدن منطقی را با هم فراموش کرده‌ایم. به همین دلیل وقتی پاسخ زیبای شما به مادران دیگر را دیدم نامه نوشتم تا بپرسم راه برقراری ارتباط با فرزندان چگونه است؟ آیا این موضوع شیوه علمی و خاصی دارد؟ و در نهایت اینکه شیوه تربیتی این نسل با توجه به بلوغ آنها چگونه است؟ از لطف شما متشکرم
آزیتا ـ ن ـ مسجدسلیمان

راهکار ایجاد صمیمیت با نوجوان

پاسخ: معمولا این سوال برای والدین پیش می آید که چه طور با نوجوان خود رفتار کنم؟ اگر والدین بتوانند جواب این سوال را به طور واضح و کامل درک کنند واز ویژگی‌های دوران بلوغ آگاه باشند می‌توانند رابطه خوب وصمیمی با نوجوان خود بر قرار کنند. نوجوانان و جوانانی که ارتباط خوبی با والدین دارند از بسیاری از آسیب‌های اجتماعی که در جامعه آنها را تهدید می کند به دور هستند.

.بلوغ زمان تغییرات سریع است. بلوغ با تغییرات مشخص و رشد سریع در همه اندامهای بدن همراه است. تغییرات ناگهانی و سریعی که هنگام بلوغ اتفاق می‌افتد، موجب سراسیمه شدن، دست پاچگی و نگرانی نوجوان می‌شود و در خیلی از موارد منجر به بروز رفتارهای ناهنجار و غیر مطلوبی در آنان می گردد.

وقتی شما بخواهید مرتب بر سر فرزندتان فریاد بزنید و به او دستور بدهید، باید شاهد نافرمانی و سر کشی او نیز باشید. اولین توصیه‌ای که به شما می کنم این است که قبل از هر گونه ارتباطی با نوجوانتان، ابتدا ویژگی‌های این دوره را یاد بگیرید تا علت رفتارهای آنها را بدانید وزود از کوره در نروید. با فریاد کشیدن، شما کاری می کنید که فرزندانتان نسبت به صحبت‌های شما بی‌تفاوت شوند .

پس باید سعی کنید نکات زیر را در رفتار با نوجوانتان رعایت کنید:

۱- مطابق سنشان با آنان برخورد کنید
همه ما یاد گرفته‌ایم که با نوزادان و کودکان مطابق سنشان رفتار کنیم واز آن‌ها انتظارات بی‌جایی نداشته باشیم. ولی هنگامی که نوبت به نوجوانان می‌رسد لحظه‌ای مانند یک بزرگسال با آن‌ها برخورد می کنیم و لحظه‌ای دیگر با آن‌ها درست مانند یک کودک رفتار می کنیم. یک روز به آن‌ها می گوییم: شما دیگر بزرگ شده‌اید و لباس پوشیدنتان باید مانند یک فرد بزرگسال باشد و درست در همان روز به آن‌ها می گوییم: فلان کار را نمی‌توانند انجام دهند، چون هنوز بچه هستند. درک این موضوع برای نوجوانان بسیار سخت است، زیرا آن‌ها فکر می کنند به اندازه کافی بزرگ شده‌اند و دوست دارند آزاد باشند. ولی متاسفانه کمتر تمایل دارند زیر بار مسئولیت بروند. شما باید مسئولیت پذیری را به مرور زمان به آن‌ها یاد دهید و انتظار نداشته باشید که آن‌ها یک شبه آن را فرا گیرند.

اگر می‌خواهید در جمع دوستان فرزندتان وارد شوید و آنها شما را بپذیرند، باید مانند آنها شوید و در مورد آینده و هدف از آنها سوال نکنید

۲- ارتباط برقرار کردن با نوجوانان بدین معنا نیست که تمامی اصطلاحات عجیب و غریب خاص آن دوره را یاد بگیرید و با آن‌ها به آن شکل صحبت کنید. ولی به عنوان مثال اگر فرزند شما بهترین دوستش را با نام خاصی که او دوست دارد، صدا می کند، شما نیز او را با همان نام صدا کنید، با این کار فرزندتان را بسیار خوشحال خواهید کرد.

هنگامی که من در آن سن و سال بودم، بسیار دوست داشتم مرا "رویا" صدا کنند. وقتی والدین برخی از دوستانم مرا با آن نام صدا می کردند، بسیار خوشحال می‌شدم، ولی با مادر بهترین دوستم که همیشه مرا "مریم" صدا می کرد، هرگز نمی‌توانستم ارتباط خوبی برقرار کنم.

اگر می‌خواهید در جمع دوستان فرزندتان وارد شوید و آنها شما را بپذیرند، باید مانند آنها شوید و در مورد آینده و هدف از آنها سوال نکنید.

۳- با آن‌ها بسیار دوستانه ارتباط برقرار کنید.
اغلب ما، دوران نوجوانی خود را به خاطر داریم. انتظاراتی که از پدر و مادرمان داشتیم، کاملاً در ذهن مان نقش بسته است. هنگامی که من نوجوان بودم، بسیار دوست داشتم والدینم در بحث‌های دوستانه ما شرکت کنند، با ما شوخی کنند، بخندند، به آهنگ‌های مورد علاقه من گوش کنند، در مورد مباحثی که من دوست داشتم، صحبت کنند، اعمال مرا زیر ذره بین نگذارند، داوری نکنند و مرا به خاطر این که به مسایل سطحی و ظاهری توجه می کنم، سرزنش نکنند. یادم می آید مادرم بیشتر اوقات مرا جلوی دوستانم تحقیر می کرد و همین موضوع باعث شده بود که من خیلی سخت دوستانم را به منزلمان دعوت کنم. در آن موقع فکر می کردم مادرم اصلاً احترامی برای من قایل نیست. در نتیجه من نیز در آن سن و سال نمی توانستم احترام او را به خوبی نگاه دارم. اگر می‌خواهید فرزندتان به شما احترام بگذارد و برای حرف شما ارزش قایل شود، باید به او احترام بگذارید و شخصیت او را همان گونه که هست، بپذیرید.

چند اصل تربیتی:

۱- کنار آمدن با نوجوانان بدان معنا نیست که ناسزا، توهین، شکستن و یا پرت کردن اشیا از جانب آن‌ها را تحمل کنید. شما به عنوان یک پدر و مادر آگاه باید با فرزندتان بنشینید و در مورد رفتارهای پسندیده و ناپسند آنان صحبت کنید. این عمل برای هر دوی شما مفید است. سعی کنید فرزندتان را تشویق کنید تا نظرات و پیشنهادات خود را در مورد صحبت‌های شما بدهد و با یکدیگر به نتیجه دلخواه برسید.

به او با دقت گوش فرا دهید و تنها مانند یک سخنران یک طرفه صحبت نکنید و به طرف مقابلتان اجازه صحبت بدهید. اگر این کار را نکنید، او تصور می کند که شما دوست ندارید صحبت‌های او را بشنوید. بنابراین هنگامی که دچار مشکلی شود، آن را با شما مطرح نخواهد کرد و این سر آغاز به وجود آمدن نگرانی، استرس، ترس و یا غم در وجود اوست و همه‌ی این‌ها در نهایت منجر به افسردگی او خواهد شد.

۲- هنگامی که فرزندتان کار ناشایستی انجام می‌دهد و یا از شما تقاضاهای نابجایی دارد، او را تنبیه کنید.

البته از آن جایی که انسان‌ها با یکدیگر متفاوت هستند، من نمی‌توانم تنبیه مناسبی را به شما پیشنهاد کنم، ولی به نظر من محروم کردن آن‌ها از یک سری امتیازات، بسیار مفید خواهد بود. به هر حال این خود شما هستید که با توجه به نوع اشتباه فرزندتان باید تنبیه خاصی را برای او در نظر بگیرید.

۳- به آن‌ها مسئولیت دهید.
بهتر است بعضی اوقات هنگامی که کار خوب و پسندیده‌ای انجام دادند، یکی از چیزهای را که دوست دارند، برای آن‌ها تهیه کنید. البته یادتان باشد تعادل را برقرار کنید تا آن‌ها نسبت به این عمل شرطی نشوند. با این کار شما حس مسئولیت پذیری را در آن‌ها تقویت می کنید. در نهایت نکته بسیار مهم این است که همواره به آن‌ها بگویید که دوستشان دارید



سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۲۲)

ایران در آستانه نهضت مشروطیت

(بخش اول)

از ابتدای دهه ۱۲۸۰ شمسی فضای سیاسی ایران نوید تحولات جدیدی را در حوزه ساختار استبدادی حاکمیت قاجار می‌داد.

فعالیت‌های فرهنگی نخبگان، رشد مطبوعات، گسترش صنعت نشر کتاب، توسعه مراکز آموزشی و آگاه شدن مردم از ماهیت استبدادی حکومت و علاقه روزافزون به حاکمیت قانون و لزوم استقرار یک ساختار سیاسی مشروط به آرای مردم و تشکیل "مجلس شورا و عدالت خانه" از جمله عواملی بود که خبر از تغییرات جدید در آینده می‌داد. در سال‌های نزدیک به نهضت، چند عامل زمینه ساز تحرک مردم شد:

جنبش تنباکو

پیروزی مردم در جنبش ضداستعماری تنباکو، اعتماد به نفس عمومی را افزایش داد و مردم از ظرفیت بالای اجتماعی برای فشار آوردن به حاکمیت سیاسی برای تعدیل در برنامه‌ها و سیاست‌ها آگاه شدند.

همچنین ظرفیت بالا و درونی مرجعیت شیعه و قدرت برتر معنوی عالمان دینی و روحانیان در تشکل و وحدت مردم برای جنبش و حرکت آزادیبخش و عدالت خواهانه، آشکار شد و همین عامل، نقش مهمی در تحولات بعدی ایران به ویژه وقایع دوران مشروطه ایفا کرد.

تاثیر حرکت سیدجمال

حرکت سیاسی ـ فرهنگی سیدجمال‌الدین اسدآبادی تاثیرات عمیق در ذهنیت جامعه و به ویژه افکار نخبگان و اصلاح طلبان گذاشت.

بر مبنای کتب تاریخی، اکثریت قریب به اتفاق بزرگان موثر در جنبش مشروطه، از افکار سید جمال تاثیر پذیرفته و آراء و نظرات او را مبنای اقدامات انقلابی و اصلاحی خود قرار داده بودند.

تجزیه اراضی ایران

به تحقیق یکی از عوامل مهم در کدورت و ناراحتی مردم از شرایط حاکم، تجزیه بسیاری از اراضی ایران در شمال غرب، شمال شرق و جنوب شرق در دوران قاجاریه بود.

دره‌های سرسبز و حاصل خیز و مصفای منطقه گرجستان، قفقاز و...، سواحل آباد و زرخیز رودخانه جیحون و بسیاری از زمین‌های شرق و غرب ساحل دریای مازندران که از نقاط آباد جهان به شمار می‌روند، در اثر بی‌سیاستی و سوءتدبیر شاهان قاجار از ایران تجزیه شد. این تجزیه سرزمینی و خدشه به استقلال و تمامیت ارضی ایران برای مردم گران تمام شد و موجب کدورت فراوان گردید.

دادن امتیاز به خارجی‌ها و دریافت وام

در عصر قاجار و به ویژه دوران ناصری، امتیازات فراوان اقتصادی به بیگانگان واگذار شد و وام‌ها و قرض‌های متعددی از دولت‌ها و بانک‌های روسی و انگلیس اخذ گردید.

نه تنها از قبال واگذاری امتیازها، رشد و توسعه‌ای برای ایران به دست نیامد، بلکه آن قرض‌ها و وام‌ها نیز صرف هزینه‌های دربار و مسافرت‌های مکرر شاهان قاجار به اروپا گردید و با خالی شدن خزانه، مالیات‌ها و عوارض افزایش یافت و فشارها بر طبقات متوسط و کم درآمد هر روز بیشتر گردید.

ستمگری شاهزادگان و حکام

به گفته دکتر اسماعیل رضوانی: "علت‌العلل انقلاب و ریشه اصلی نارضایتی‌ها، جور بی‌حد و ستمگری بی‌اندازه‌ای بود که در دوران پادشاهی قاجاریه در کشور رواج گرفت."

ظلم حکام ولایات برای مردم ملموس و محسوس بود و لذا مردم را آماده حرکت کرد.

یک مثال شاخص

برای نمونه می‌توان به حادثه‌ای اشاره کرد که در آن دوران بازتاب بین المللی نیز داشت.

مخبرالسلطنه هدایت در کتاب خاطرات و خطرات ص ۱۳۱، چنین می‌نویسد:

"ناصرالدین شاه در روزهایی که می‌خواست به سفر اول اروپا برود، به زیارت حضرت عبدالعظیم رفت.



ناصرالدین شاه در لباس رسمی

در مسیر بازگشت، چند تن سرباز به قصد شکایت به کالسکه او نزدیک شدند.

ملتزمین رکاب مانع آنها گردیدند. شاکیان ناراحت شدند و چند سنگ به سوی ممانعت کنندگان انداختند که دو سنگ به کالسکه شاه خورد.

شاه چنان عصبانی شد که فرمان داد آنها را که ده تن بودند گرفتند و نه نفر آنها را بدون محاکمه طناب انداختند. انتشار این خبر در جامعه و مظلومیت سربازان بیچاره تمام مردم تهران را ناراحت و متأثر کرد. خبر این واقعه به اروپا رسید و در مطبوعات انعکاس گسترده یافت. مخبرالسلطنه می‌گوید: "در برلن امپراتور گیم اول، در ملاقات با شاه، گوشه‌ای به



۳ـ آیت ا... سیدمحمد طباطبایی یکی از رهبران نهضت مشروطیت

آن قضیه می‌زند.

به روایت مؤید السلطنه، در موقع خداحافظی، شاه خطاب به امپراتور می گوید: بدون گردن زدن، عدالت (مستقر) نمی‌شود."

نمونه مردم

مورد دیگر در مورد ظلم‌های روزافزون به طبقات محروم جامعه داستان فروش دختران رعایای خراسان به ترکمن‌ها بود که در دوران پادشاهی مظفرالدین شاه رخ داد و مایه تکان شدید مردم گردید. حزن و اندوه عمومی از بروز این واقعه به قدری عمیق بود که آیت ا... سیدمحمد طباطبایی (یکی از رهبران برجسته نهضت مشروطیت) در مراسم روضه خوانی ایام فاطمیه و توسل به اهل بیت(ع) در منزل خود به سال ۱۳۲۴ ق بر فراز منبر خطابه به مردم گفت:

"حکایت قوچان را مگر نشنیده اید؟ پارسال زراعت به عمل نیامد و می‌بایست هر یک نفر مسلمان قوچانی معادل سه ری گندم مالیات بدهد (سه ری گندم معادل ۱۲ من گندم است به وزن تبریز). مردم توانایی پرداخت چنین مالیاتی را نداشتند. کسی هم به داد آنها نرسید. حاکم آنجا سیصد نفر دختر مسلمان را در عوض گندم به عنوان مالیات گرفته و هر دختر را به ازاء دوازده من گندم محسوب کرده و به ترکمن‌ها فروختند!

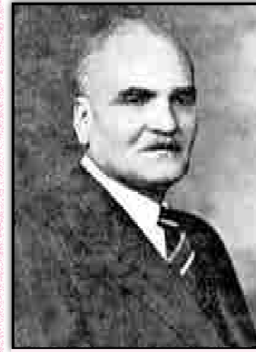
گویند بعضی از دخترها را در حالت خواب از مادرهایشان جدا می‌کردند. زیرا که این بیچاره‌های مظلوم حاضر به تفرقه و جدایی از پدر و مادرشان نبودند. حالا انصاف بدهید، ظلم و ستم از این بیشتر می‌شود؟"

شایان ذکر است که:

ناظم الاسلام کرمانی در "تاریخ بیداری ایرانیان" تمام متن منبر این عالم بزرگوار را در صفحه ۳۷۴ آورده است. در این سخنرانی، علت حرکت مردم، ماهیت ظالمانه نظام استبدادی، ضرورت حاکمیت قانون و عدالت بر مبنای احکام قرآنی تبیین شده که از جمله اسناد جالب نهضت مشروطه می‌باشد.

سیدحسن تقی زاده یکی از موثران در جنبش

مشروطه نیز در این مورد می‌گوید: "تعدی آصف الدوله حاکم خراسان به رعایای قوچان در خصوص مالیات و اسناد فروختن آنها به ترکمان و هم چنین دادن سالار مفخم حاکم بجنورد جمعی از رعایای خراسان را به ترکمان.... سبب انفجار انقلاب گردید. (مجله یغما ـ اردیبهشت ۱۳۴۰ ـ خاطرات تقی زاده ـ ص ۱۶).


سید حسن تقی‌زاده

شاهد سوم

نمونه بارز دیگر در خصوص ظلم‌ها، داستان عسکر گاریچی است که امتیاز حمل و نقل مسافر بین راه تهران و قم را از دولت داشت به وسیله گاری‌ها و درشکه‌های وی مسافر جابه جا می‌شد.

وی مردی به غایت بدخلق و زشت رفتار و بدسیرت بود. روزی به زنی پاکدامن که جزء مسافرین او بود، در حالت مستی بی‌حرمتی کرد.

پیرمرد محترمی در مقام مدافعه برآمد و او را از رفتار زشتش بازداشت. عسکر گاریچی پیرمرد را به شدت آزار داده و ریش صورتش را برید. علمای قم چون این خبر را بشنیدند، هم گروه شدند و از دست او به دربار شکایت کردند. این فرصت مناسبی بود که دولتیان می‌بایست به شدت فرد خاطی را تنبیه نموده و رضایت مردم را به دست آورند. اما دولت به همین اندازه هم درایت و کفایت نداشت که شکایت را پیگیری کرده و موضوع را به سامان برساند. لذا مردم و بزرگان دینی به شدت مکدر شدند و با توجه به حساسیت شهر مقدس قم و مسافران بسیاری که برای زیارت حضرت فاطمه معصومه (س) از تهران عازم این شهر می‌شدند، علمای قم با آیات عظام "طباطبایی و بهبهانی" در تهران تماس گرفته و از این واقعه برای به حرکت درآوردن مردم علیه حکومت استبدادی بهره برداری کردند.


عکس از بازار تهران به هنگام اعتصاب‌های انقلاب مشروطیت

لحظه‌های ماورایی

روز داوری



مهستی (مژگان) امیرسلیمانی

امان از دست بساز بفروش‌ها! دوسالی بود که از محله قدیمی دل کنده بودم و در مکان جدیدی خانه ساخته بودم. خانه جدیدم در کوچه بن‌بستی است که به علت تردد نداشتن ماشین‌های متعدد، ساکت و آرام است. در ضمن خانه‌ام در قسمتی از شهر واقع شده که تازه مردم در حال ساخت و ساز هستند بنابراین در کوچه ما فقط سه پلاک ساخته شده است و چند پلاک زمین بکر قرار دارد که در آینده باید ساخته شوند. یک قطعه زمین هم به وسیله یک بساز بفروش در حال ساخت بود. درست است که ساخت و ساز با سر و صدا و مشکلاتی همراه است، گاهاً پیمانکاران بی انصافی هم هستند که از هیچ مزاحمتی دریغ نمی‌کنند. از قضا پیمانکار این آپارتمان از همان دسته بود که ساعت چهار صبح تیرآهن‌ها را با سر و صدای بسیار زیاد خالی می‌کرد یا آنقدر مصالح ساختمانی در کوچه می‌ریخت که حتی یک ماشین هم به سختی می‌توانست عبور کند.

همسایه‌ها چند مرتبه از او خواهش کردند که حال دیگران را رعایت کند. اما او فقط چشم می‌گفت و کاری انجام نمی‌داد. یک روز شروع کرد سر کارگران هوار کشیدن. من هم عصبانی شدم. از خانه بیرون آمدم و به او گفتم: "مرد حسابی، کم مزاحمت برای مردم درست نکرده‌ای. داد و بیدات چیست؟ مردم برج می‌سازند، سر و صدا ندارند. خدا پدرت را بیامرزد." آن روز او به من جوابی نداد و ساکت ماند چون چند نفر از همسایه‌ها ایستاده بودند.

معمولاً در هوای گرم و شرجی تابستان شمال کسی بعدازظهر از خانه بیرون نمی‌رود ولی قرار بود دخترم از مسافرت بیاید و مجبور بودم برای خرید از خانه خارج شوم بنابراین حدود ساعت سه از خانه بیرون می‌رفتم که آقای پیمانکار از روبرو با ماشین وارد کوچه شد. ناگهان جلو پایم ایستاد، از ماشین پیاده شد و شروع کرد به فحاشی و هر چه که دلش می‌خواست، نثار من کرد. گفت: "من نفوذ دارم و هر بلایی دلم بخواهد، به سرت می‌آورم. کاری می‌کنم از این خانه بروی و آواره شوی. از این به بعد هم بیشتر سر و صدا می‌کنم."

با تعجب نگاهش کردم. مرد آرام دیروز به یک موجود غیر قابل تصور تبدیل شده بود. نگاهی به کوچه انداختم. از ابتدا تا انتهای آن کسی نبود. من بودم و او و سکوت مطلق که صدای زشت او این سکوت را می‌شکست. آن روز حتی یک کلمه به او جواب ندادم. اصلاً نمی‌شد با این آدم بحث کرد. سریع راه افتادم و از او دور شدم ولی صدای او قطع شدنی نبود و همچنان جملات نامربوطی بود که نثار من می‌کرد. فردای آن روز باز هم برای خرید به خیابان رفتم. وقتی برگشتم، یک برگه دولا شده لای در پیدا کردم. وقتی بازش کردم، برگه احضاریه دادگاه بود و روز حضور در دادگاه هم فردای آن روز بود. شاکی هم کسی نبود جز آقای پیمانکار.

صبح که از خواب برخاستم، زودتر از موقع به دادگاه رفتم و از مسئولی که بازپرسی می‌کرد، پرسیدم: "چه کسی این برگه را در خانه من آورده؟ مگر برگه احضاریه را بدون امضا جلو در رها می‌کنند؟ اگر این برگه گم می‌شد و به دست من نمی‌رسید، از کجا می‌دانستم که امروز باید به دادگاه بیایم؟ معلوم می‌شود که شما دستتان با این پیمانکار در یک کاسه است." بازپرس خندید و گفت: "نه اینطور نیست. سربازها این کار را انجام می‌دهند و قصد و غرضی هم در کار نبوده. در هر صورت، خطایی بود که انجام شد."

باورم نشد و خیلی از این موضوع عصبانی شدم چون می‌ترسیدم خدایی ناکرده حقیقت پایمال شود. زمان بازپرسی فرا رسید. به من گفتند آقای پیمانکار از شما به علت فحاشی و زدن حرف‌های رکیک شکایت کرده. ایشان می‌گویند شما مانع کار کردن او می‌شوید. من گفتم برعکس می‌گوید و هر چه در شکایت نوشته، به خودش مربوط می‌شود. در واقع من باید از او شکایت می‌کردم و همه این موارد را که ایشان گفتند، متذکر می‌شدم." بازپرس گفت: "آیا شما شاهدی دارید." من به بالا نگاه کردم و گفتم بله، خدا. او هم خندید و گفت درست است ولی در دادگاه حتماً باید شاهد حضور داشته باشد. به شما یک هفته فرصت می‌دهم که شاهد بیاورید و گرنه محکوم می‌شوید. پرسیدم شاهد ایشان کیست؟ گفت کارگر ساختمان. خندیدم چون آن روز هیچ کس در کوچه نبود. در هر صورت وقتی از دادگاه بیرون آمدم، گفتم خدایا این مردم چگونه فکر می‌کنند. من این شهادت را به دست خودت می‌سپارم و گفتم من یک دبیر بازنشسته هستم، چگونه با آبرویم بازی می‌کنند. من کی فحاشی کردم؟

روزها پشت هم می‌گذشت. فردا روز پیدا کردن شاهد بود. از خانه خارج شدم. همسایه طبقه سوم روبروی خانه‌مان و خانمش جلویم را گرفتند و گفتند حاج خانم، شما آن روز چرا به این آقای بی‌ادب چیزی نگفتید؟" گفتم: "تو از کجا می‌دانی؟" گفت: "آن روز من و همسرم منتظر بچه‌مان بودیم که به کوچه نگاه می‌کردیم برای همین ساعت سه بعدازظهر پشت پنجره بودیم و همه چیز را دیدیم." چرخیدم و به پنجره نجاتم نگریستم. درست می‌گفت. این پنجره درست مشرف به محل دعوایمان بود. خندیدم و خوشحال شدم. یاد آن روز افتادم که به بالا نگاه کردم و گفتم شاهدم خداست. به همسایه گفتم آیا شما در این مورد شهادت می‌دهید؟ آنها هم گفتند البته. هر کجا که بخواهید من و همسرم می‌آییم.

فردای آن روز من پیروز مبارزه بودم و روسیاهی به زغال ماند. بازپرس هم خندید و گفت خدا مامورش را چه به موقع برایم فرستاد و هرگز باور نمی‌کردم. یادتان باشد خدا لحظه لحظه از شما مراقبت می‌کند و همراهتان است. فقط باور کنید!

حمیده اخوان

قبل از خواب بال مرغ نخورید!



به نظر شما خوردن گوشت و مرغ باعث خشن شدن و رفتارهای پرخاشگرانه می شود؟ پاسخ دانشمندان به این سؤال مثبت است. آنها عقیده دارند، خوردن گوشت های با استخوان موجب افزایش رفتارهای پرخاشگرانه می‌شود .
مطالعه انجام شـده بر روی دانش آموزان ۶ تا ۱۰ سـال نشـان داده است، رفتارهای خشـن و پرخاشـگرانه کودکانی که ران مرغ با استخوان می خورند نسـبت به آنهایی که فیله مرغ می خورند بیشـتر است. در واقع حتی شیوه غذا خوردن ما بر شیوه رفتاری ما اثر گذار است، این تأثیر تا حدی است که می توان نشانه‌های آن را در حالات چهره فرد نیز مشاهده کرد.
بنابراین والدین باید توجه داشـته باشـند فرزندانشان چه غذایی را به چه مقداری و در چه زمانی می خورند، زیرا تمام این موارد در کنش های آنها اثر گذار است. به عنوان مثال بال مرغ نباید هیچ گاه قبل از خواب خورده شود. به گزارش دیلی میل، اگر چه نمی توان پرخاشگری کودکان را تنها به این مورد نسبت داد، اما خانواده هایی که میزان مصرف گوشـت با اسـتخوان در آنها بالا اسـت باید انتظار سر کشی بیشتری از فرزندانشان داشته باشند. پس تغییر برنامه غذایی در چنین خانه هایی و جاگزینی گوشـت های بدون اسـتخوان یک راه مناسب برای جلوگیری از رفتارهای گاه خارج از عرف کودکان است.

خواص شگفت‌انگیز زیتون

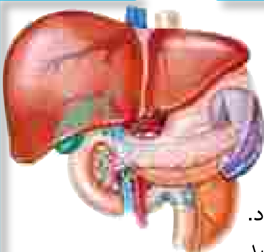


*زیتون جزو گروه میوه‌ها و با طبیعت گرم و خشک است. از این رو در طب سـنتی از مغز گردو، مغز بادام، سـرکه، عسل و شـیرینی های طبیعی به عنوان مصلحات آن نام برده شده است.
*بهتریـن نوع زیتون، نوع سـبز و رسـیده آن اسـت کـه در آب و نمک پرورانده شده باشد.
*اگر زیتون را همراه غذا مصرف کنید، باعث تقویت معده تان می شـوید. البته افراد گرم مزاج باید بدانند که زیاده روی در مصرف زیتون می تواند باعث سوختن اخلاط در آنها شود.
*آنتی اکسیدان های فراوان و روغن خوب موجود در زیتون باعث شده که این میوه به یکی از بهترین دوسـتداران قلب تبدیل شـود و اثرات ضد سرطانی و ضد آلزایمری آن هم به اثبات برسد.
*گنجاندن حجم متعادلی از زیتون در رژیم غذایی خانم ها می تواند باعث تخفیف علایم سـندروم پیش از قاعدگی در آنها بشـود. بد نیسـت بدانید که برگ زیتون هم خاصیت ضد دیابتیک دارد
*بخور زیتون سـیاه باهسـته، برای تنگی نفس و ناراحتی های ریوی بسیار مفید اسـت. ضمن اینکه ضماد برگ آن هم برای التیام پوسـت، زخم چشـم و ورم های گرم در طب سنتی کاربرد دارد.
*جویدن برگ زیتون می تواند در درمان آفت دهان هم موثر باشد.
دکتر مریم مقیمی، متخصص طب سنتی

پوست‌تان را با این نسخه‌ها شفاف کنید

شـیربیگی پزشـک متخصص طب سنتی گرایش پوست و مو در خصوص داشـتن پوسـتی زیبا با طب سنتی اظهار داشت: سـلامت اعضای داخلی بدن از دیدگاه طب سـنتی از اهمیت بالایی برخوردار اسـت، چرا که باید یک بدن سالم داشته باشیم تا دارای یک پوست سالم و شاداب شویم. معمولا داروهای موضعی تا زمانی که استفاده می شوند، نتیجه مطلوب دارند و از وقتی که پوست عادت کند تاثیر کمتری خواهد داشت.
این متخصص با اشـاره به مصرف برخی از خوراکی ها که رنگ پوسـت را روشـن می کند، تصریح کرد: جوشـانده عناب، هویج یا مربای هویج خصوصا در وعـده صبحانـه، خون را تصفیه، کبد را تقویت می کند، همچنین انار بهترین مقوی کبد است و رنگ پوست را خوش رنگ می‌کند .
وی گفت: با توجه به نزدیک شـدن فصل پاییز و خشـکی پوست صورت از مرطوب کننده موضعی که برای صورت های جوش دار موثر است، گل ختمی رامی تـوان نـام برد که مخلوطی از پودر گل ختمی به همراه مقداری آب و قرار دادن آن در معرض نور آفتاب و مالیدن تفاله آن به روی پوسـت صورت به مدت ۲۰ دقیقه در جهت بهبود جوش، التهاب و رطوبت نیز نقش بسـزایی را ایفا می‌کند .
شـیربیگی با بیان اینکه آرد باقالی در بهبود جای جوش و لکها موثر اسـت، افزود: ۱ قاشق غذاخوری به همراه آبلیمو و ماست ترش هفته‌ای ۲ بار به مدت ۲۰ دقیقه توصیه می‌شود .
وی در پایان گفت: آرد جو پودر شـده به همراه ۱ قاشـق ماسـت ترش به مـدت ۲۰ دقیقـه هفته‌ای ۲ الی ۳ بار به مدت ۲ ماه علاوه بر خاصیت روشـن کنند گی منافذ پوست را کوچک می‌کند .

نجات کبد چرب



انباشت چربی در سلول های کبدی می تواند به التهاب این سلول ها منجر شود که نتیجه آن ابتلا به عارضه کبد چرب است. کبد نقش مهمی در سوخت و ساز و شکستن چربی ها در بدن دارد. در صـورت بروز اختـلال در آن، چربی در کبد رسوب کرده و موجب بروز کبد چرب می‌شود .
به گزارش مدیسین نت، برای پیشگیری و کاهش خطر ابتلا به کبد چرب رعایت موارد زیر موثر است:
رژیم غذایی سـالم: یک رژیم غذایی سالم حاوی میوه، سبزیجات، غلات سبوس دار و چربی های سالم می‌تواند خطر ابتلا به کبد چرب را کاهش دهد .
حفظ وزن: اگر شـما چاق هسـتید و یا اضافه وزن دارید کاهش وزن برای پیشـگیری از این عارضه قطعا موثر اسـت. اگر وزن مناسبی دارید برای حفظ وزن و تناسب اندام خود و جلوگیری از چاقی اقدام کنید.
ورزش و تحرک: ورزش در بیشـتر روزهای هفته کمک کننده است البته اگر مدت هاست ورزش نکرده‌اید، پیش از ورزش با پزشک مشورت کنید .

یادی از مرحوم صدری میرعمادی ورزشکار و نویسنده بزرگ سال‌های گذشته

مردی که ناامیدی را به زانو درآورد



در این شماره درباره کسی می‌نویسم که خود ورزشکار، خطاط، نویسنده و خبرنگار و به قول خانواده‌اش همه فن حریف بود. مرحوم صدری میرعمادی، مردی بزرگ از تبار نیکان و خوبان و کاربلدها بود که سال‌ها ورزش کرد، فوتبالیست بود و سرپرست تیم کیان و استاد بزرگان و پیش‌کسوتان فوتبال و نویسنده قدیمی روزنامه اطلاعات و اطلاعات هفتگی. البته برای نوشتن این مطلب خانم پروانه صدری میرعمادی دختر ارشد آن مرحوم، کمک حال من بود که از وی تشکر و قدردانی می‌کنم.

صدری متولد سنگلج بود

صدری میرعمادی در اول فروردین ۱۳۰۱ در یکی از محله‌های قدیم تهران "سنگلج" متولد شد. ابتدا نامش را صدرالدین گذاشتند، اما مادرش او را صدری صدا می‌زد.

وی در همان دوران نوجوانی به ورزش فوتبال علاقه‌مند شد و در همان دبیرستان زیر نظر "عبدا... خلعتبری" معروف به "شیخ دریبلینگ" ـ که معلم زبان انگلیسی هم بود ـ فوتبال را تجربه و فرا گرفت. متأسفانه روزگار سرنوشت دیگری را برای صدری رقم زد. او در سال ۱۳۱۶ ـ که حدوداً ۱۷ ساله بود ـ بیماری "حصبه" به سراغش آمد و در اثر این بیماری یک سال بستری و دچار فلج پا و قسمتی از بدن شد. پاهایی که کوههای توچال و دربند و زمین فوتبال را وجب به وجب طی می‌کرد.

تصمیم بزرگ صدری

صدری بعد از طی دوران بیماری وقتی که رختخواب را ترک کرد متوجه شد که دیگر نمی‌تواند درست راه برود و با خودش گفت: پاهایم چه شده‌اند؟ اما بعد تصمیم گرفت که تا آخر عمر در کنار زمین و فوتبالیست‌ها و شاگردانش باقی بماند. یکی از دوستان صدری به نام "عبدا... شوتی" که شوتش ناخودآگاه به گوش صدری اصابت کرد و باعث از دست دادن شنوائی‌اش هم شد، همیشه خود را سرزنش می‌کرد که از دست دادن شنوایی صدری را من باعث شدم. صدری چون دیگر نمی‌توانست "توپ بزند" و بازی کند، قلم به دست گرفت تا درباره توپ و فوتبال و ورزش بنویسد. و انصافاً خوب هم نوشت...

پروانه صدری دختر ارشد مرحوم میرعمادی می‌گوید: پدرم نوشتن را شروع کرد و دفتری در خیابان "شاهپور تهران" اجاره کرد. مدتها مطالبی را در اطلاعات هفتگی به صورت "پاورقی" انتشار داد و عنوان "اطلاعات هفتگی" خط پدرم می‌باشد. همچنین عنوان "روزنامه اطلاعات" ـ که با رنگ قرمز همچنان چاپ می‌شود ـ خط پدرم است. صدری با وجود از دست دادن شنوایی و از دست دادن پاها در رشته ادبیات "دانشگاه" شاگرد ممتاز بود و فرانسه را به خوبی صحبت می‌کرد و در سال ۱۳۱۹ به دعوت مدیر وقت روزنامه اطلاعات "آقای مسعودی" وارد موسسه شد. صدری نخستین خبرنگار ورزشی در ایران بود که کارت خبرنگار ورزشی برایش صادر شد. او بعدها سردبیر مجله تاج سابق شد.

وی در ورزش‌های شنا، اسکی، دوچرخه سواری، فوتبال و بوکس مهارت داشت. او مدتی سمت "داور بین‌المللی بوکس" را داشت و دارای "درجه ۱ داوری بوکس" بود.

صدری از پیشکسوتان گریم در ایران هم هست. او دوره آموزش گریم را در کشور آلمان گذراند و هم اکنون عکسی از او در "موزه سینمای ایران" به عنوان اولین و بزرگترین گریمور ایران وجود دارد. صدری در سال ۱۳۲۱ با همسرش که بانویی از تبار بزرگان کاشان وزنی مهربان بود ازدواج کرد و حاصل این ازدواج چهار فرزند دختر و یک پسر است.

صدری قلمش را نفروخت

صدری تعریف می‌کرد: زمانی که در روزنامه اطلاعات مشغول به کار بودم، روزی یکی از مشت زنان معروف (که از بردن نامش معذورم)، نزد من آمد و گفت: آقا این کیسه برنج و آرد مال شما به جایش در روزنامه‌ات از من تعریف کن.

من هم از این حرکت ناراحت شده و گفتم: برو هر وقت در اندازه‌ای شدی که برایت و درباره‌ات بنویسم حتماً از نوشتن دریغ نخواهم کرد. نیازی به کیسه برنج و آرد نیست!

صدری در فداکاری و مهربانی و کمک به همنوع از هر جهت بی‌نظیر بود و برای کمک به خانواده‌های بی‌بضاعت، گوی سبقت را از دیگران می‌ربود.

آگهی در روزنامه اطلاعات

روزی یک آگهی در روزنامه اطلاعات چاپ شد، با عنوان اینکه جوانی که از حس بینایی محروم بود درخواست کمک داشت. دختر ارشد صدری در این مورد می‌گوید:

پدرم بی‌دریغ اعلام آمادگی کرد که یک چشم خود را در اختیار آن جوان بگذارد. از او پرسیدیم برای چه؟ و پاسخ داد: من دنیا را دیده‌ام، اگر او بتواند با چشم‌های من دنیا را ببیند بسیار خوشحال خواهم شد."

صدری در سال ۱۳۳۰ باشگاه ورزشی کیان را با کمک "عباس تپنده‌گر" راه‌اندازی کرد، و بعدها مسئولیت باشگاه را مرحوم منصور امیرآصفی ـ که از شاگردان و دوستان وفادار او بود ـ عهده‌دار شد.

صدری از آنجایی که به شدت دوست داشت به مردم بخصوص "معلولان" کمک کند، جذب "سازمان پیش آهنگی" کشور شد و در سال ۱۳۴۳ در سمت "رئیس پیش آهنگی ویژه" شروع به کار کرد.

تجلیل فدراسیون فوتبال

در سال ۱۳۵۶ فدراسیون فوتبال جهت قدردانی از زحمات طاقت فرسایی که صدری با وجود معلولیت جسمی برای ورزش و فوتبال ایران انجام داد، تجلیلی بس شایسته در استادیوم امجدیه برایش برگزار کرد. در همین مراسم مسابقه فوتبال بین تیم ملی فوتبال ایران و تیم جوانان شوروی (قهرمان جهان) برگزار شد، و وقتی که این پیر از پاافتاده و نشسته روی ویلچر، اما با شکوه و عظمت وارد میدان شد، غریو شادی ورزشکاران و دوستداران فوتبال برای این "پیر ورزش قدیمی" به آسمان بلند شد و هیجانی که به صدری دست داد دیدنی بود. او صدای دستها را ـ که به افتخار او به هم می‌خورد نمی‌شنید ـ اما اشکهای ۳۰ هزار جمعیت را که سرازیر بود می‌دید...

صدری با انضباط و آداب دان

مرحوم صدری، هنرمندی تمام عیار و ورزشکاری بسیار باانضباط و آداب دان و دلسوز بود.

عضو ارشد سندیکای نویسندگان و روزنامه نگاران ایران بود و داوری درجه اول بوکس را هم داشت. ضمناً در سال ۱۳۵۹ از طرف انجمن مطبوعات ورزش در "تالار مؤسسه کیهان" مراسم باشکوهی برایش تدارک دیدند. در نهایت روح بزرگ صدری به خواست پروردگارش در ۲۱ تیر ماه ۱۳۶۹ از بدنش خارج و پیکرش در قطعه ۲۰ بهشت زهرا آرام گرفت.



مرحوم صدری میرعمادی به اتفاق شاگردان فوتبالش در سال ۱۳۴۲

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به دنبال مردی که مرا برای خود بخواهد

به همه گفته بودم نه خواستگاری بفرستند خانه ما نه راجع به ازدواج با من صحبت کنند. از دست همه کلافه شده بودم. عمه‌ها اصرار داشتند من با فردی از خانواده پدرم ازدواج کنم. خاله‌ها گیر داده بودند که با یک آدم پولدار عروسی کنم. مادرم نق می‌زد و انتظار داشت که من با یک بار دیدن به یک پسر جواب بله بدهم. پدرم هم هفت‌خوان رستم جلو پای خواستگارها می‌گذاشت. خلاصه سر هر خواستگاری جنگی به پا می‌شد. مشکل اساسی این بود که من تنها فرزند خانواده بودم و پدرم از شانس روزگار و تورم و گرانی ناگهانی زمین و خانه، به ثروت عجیبی دست پیدا کرده بود و عملاً همه فکر می‌کردند به من خواهد رسید و مرد خوشبختی که قرار است با من ازدواج کند، باید لایق این ثروت باشد. از شما چه پنهان، آدم‌های طمعکار زیادی هم در جامعه هستند که به صرف ثروت دختر به خواستگاری‌اش می‌روند.

من اما حسابی کلافه شده بودم. در دنیای دیگری سیر می‌کردم و نمی‌خواستم این وضع را ادامه بدهم برای همین ناگهان فکری به سرم زد. تصمیم گرفتم برای دوره کارشناسی ارشد به شهرستان بروم؛ جایی که هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد و شاید این شانس را داشته باشم کسی را پیدا کنم که مرا جدا از ثروت پدرم دوست داشته باشد.

به شیراز رفتم. در رشته فلسفه ادامه تحصیل دادم. رشته‌ای که هیچ معنایی برای پدر و مادرم نداشت اما در عوض دنیای مرا به سمت و سوی دیگری برده بود. عاشق رشته‌ام بودم و سخت درس می‌خواندم. در آنجا با لیلا آشنا شدم. او هم در آن شهر غریب بود و مثل من عاشق فلسفه بود. ساعت‌ها با هم بحث و گفت‌وگو داشتیم. تا اینکه یک روز لیلا از من خواست برای دفاعیه نامزدش به اصفهان برویم. نامزد لیلا در رشته عمران درس می‌خواند و قرار بود بعد از پایان درسشان مراسم عروسی را برگزار کنند. آنجا با سپهر (نامزد لیلا) آشنا شدم. پسر خوبی بود و هر چه لیلا از او تعریف کرده بود، واقعاً درست بود. سپهر اصرار کرد همراه او و لیلا به خانه پدرش برویم. نمی‌خواستم قبول کنم ولی آنقدر اصرار کردند که من هم همراه آنها رفتم. پدر و مادر سپهر مرا با آغوش باز پذیرا شدند. لیلا یک بند راجع به عروسی‌اش حرف می‌زد. پدر شوهرش هم داشت چرتکه می‌انداخت که چقدر خرجش می‌شود. من و مادر شوهرش به شکل عجیب و غریبی به هم انس پیدا کرده بودیم. آنقدر صمیمی رفتار می‌کرد که وقتی از من پرسید چرا ازدواج نکرده‌ام، برخلاف عهدی که با خودم بسته بودم، سیر تا پیاز ماجرای خواستگارهایم را برایش تعریف



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

رفیق نیمه راه گمشده‌ام

ساعت ۳ صبح بود. همه همسایه‌ها خواب بودند. کوچه تاریک بود و نور چراغ، پشت شاخه‌های تک درخت سرو کوچه سوسو می‌زد. من چمدان به دست دم در ایستاده بودم تا تاکسی تلفنی برسد و سوار شوم و برای همیشه از آن خانه بروم. برخلاف روز که این محله شلوغ بود و پر سر و صدا، در آن ساعت صبح پرنده پر نمی‌زد. همه چراغ‌ها خاموش بود و ته دلم خوشحال بودم که کسی مرا نمی‌بیند ولی همین تاریکی و تنهایی کمی مرا ترسانده بود. برگشتم و به چراغ‌های خاموش خانه‌ام نگاه کردم. حمید در خواب ناز بود و نمی‌دانست من برای همیشه دارم ترکش می‌کنم. بعد از ۱۲ سال زندگی، در ۴۰ سالگی تصمیم گرفته بودم راهم را از او جدا کنم. زندگی کنار حمید دیگر غیرممکن بود. نه اینکه او تغییر کرده باشد، من دیگر نمی‌توانستم به این شیوه زندگی ادامه بدهم. بهترین سال‌های زندگی‌ام را با او گذرانده بودم. نمی‌گویم همه آن روزها تلخ بود و با خودش ناکامی آورده بود. اتفاقاً روزهای خوشمان کم نبود ولی دیگر خسته شده بودم. زندگی ما مثل زندگی در حبابی بود که در هوا معلق بود و به دست یک نسیم ملایم هم می‌توانست به این طرف و آن طرف پرت شود و هر آن ممکن بود با تلنگری نابود شود.

از همان روزهای اول هم به حمید گفتم این راه نمی‌تواند ادامه پیدا کند ولی او همیشه می‌گفت می‌شود جور دیگری زندگی کرد و کلیشه‌ها را شکست. باورش داشتم. هنوز هم باورش دارم ولی دیگر نمی‌خواهم به این راه ادامه بدهم. ۱۲ سال ملتمسانه از او خواستم این سبک سری‌ها و بی‌قیدی‌ها را کنار بگذاریم و یک زندگی عادی داشته باشیم. جواب او هرگز تغییر نکرد. همیشه می‌گفت:

"مگر زندگی ما غیرعادی است؟ تنها فرقش با بقیه این است که آن را انتخاب کرده‌ایم نه اینکه چشم بسته پا به راهی بگذاریم که پدرها و پدربزرگ‌ها و پدرِ پدر آنها گذاشته‌اند..."

یک روزهایی به همین جمله دلم قرص بود ولی برخلاف تصور او، در این زندگی چیزی به اسم آرامش وجود نداشت. قید آسایش را خیلی وقت پیش زده بودم ولی از این همه تلاطم خسته شده بودم.

وقتی با او ازدواج کردم، ۲۸ سال داشتم. هشت سال بود که می‌شناختمش. از دوران دانشجویی. بعد هم همکار شدیم. عاشقانه دوستش داشتم. انگار همه صفات بد دنیا تا شعاع یک متری او هم نمی‌آمدند. بدجنس نبود. حسادت نداشت. خودخواه نبود. پشت سر کسی حرف نمی‌زد و... در عوض صفات خوبی داشت که او را نسبت به همه منحصر به فرد می‌کرد. مهربان بود، دلسوز، متفکر، پرطاقت، خنده‌رو، باسواد



مشکل اساسی این بود که من تنها فرزند خانواده بودم و پدرم از شانس روزگار و تورم و گرانی ناگهانی زمین و خانه، به ثروت عجیبی دست پیدا کرده بود

کردم. او خوب گوش داد. انگار همه این داستان برایش آشنا بود. برایم تعریف کرد که خود او هم در جوانی همین مشکل را داشته و دست آخر او را به مردی شوهر دادند که هم وزن خود او ثروت داشت و دیگر خواست و میل او اهمیتی نداشته. البته شانس آورده بود و گیر مرد بد یا طمعکار نیفتاده بود و زندگی خوبی را سپری کرده بود ولی به قول خودش این یک شانس بود و ممکن است برای من اتفاق نیفتد.

روز بعد وقتی من و لیلا داشتیم ساک هایمان را جمع می کردیم که به شیراز برگردیم، مادر سپهر نامه‌ای دستم داد و گفت این را برسان به استاد دانشکده حقوق در شیراز. من هم قبول کردم. لیلا اسمی را که روی پاکت نوشته شده بود، خواند و گفت:

"این استاد، پسر دایی مادر شوهرم است."

به شیراز که رسیدیم، رفتم سراغ آن مرد و نامه را به او دادم. مردی با محاسن جوگندمی بود که وقتی نامه را خواند، لبخندی زد و تشکر کرد؛ فقط همین....

چند روز بعد همان مرد به لیلا زنگ زد و برای صرف شام من و او را دعوت کرد. با هم رفتیم آنجا. خانه‌ای کوچک و بسیار دلنشین بود. همسرش زن مهربانی به نظر می رسید. دو پسر داشت که یکی دانشجو بود و آن یکی سخت مشغول کنکور خواندن بود. کم کم سر صحبت را با من باز کردند و برایم توضیح دادند که مادر سپهر از من خیلی تعریف کرده و چون مدتی است دنبال دختر مناسبی برای پسرشان می گردند، مرا به آنها معرفی کردند. مرد برایم توضیح داد که پسرش سال آخر دکترای حقوق است و بعد از آن در دانشگاه مشغول به تدریس می شود. اهل هیچ خلافی نیست و دلش می خواهد زنی داشته باشد که مثل ما به زندگی ساده راضی باشد و اهل علم و ادب هم باشد و....

سرخ شده بودم. از خجالت داشتم می مردم. زن شماره تلفن مادرم را از من گرفت. پسرشان هم از سر شرم و حیا از اتاقش دیگر بیرون نیامد. این اولین دیدار من با آنها بود. حس غریبی داشتم. گویا من رفته بودم به خواستگاری آن پسر.

به اصرار لیلا چند جلسه با محمد صحبت کردم. پسر بسیار خوبی به نظر می رسید ولی شرط و شروط هایی داشت که برای من کمی سخت بود. اصرار داشت در شیراز زندگی کند. قصد شغل دوم هم نداشت و به عشق تدریس تا مقطع دکتری درس خوانده بود.

مادرم روزی ده بار به من زنگ می زد و سوال جوابم می کرد. خلاصه قرار شد خانواده محمد به تهران بروند و در نبود من، از من خواستگاری کنند. من سخت مشغول امتحان‌ها بودم. از مادرم خواستم هیچ کدام از خاله‌ها و عمه‌ها را دعوت نکند. از قرار معلوم پدرم هم تا این خانواده را دیده بود، هفت خوان رستمش را فراموش کرده بود.

خلاصه بعد از کلی تحقیق و بررسی جواب بله را دادیم و من و محمد عروسی کردیم. شب عروسی محمد به من گفت که می خواهد موضوع مهمی را به من بگوید. گفتم من هم حرف مهمی دارم که باید بگویم. محمد از ارثیه زیادی که به مادرش رسیده، گفت و اینکه زندگی‌مان آنقدر هم سخت نخواهد بود ولی او دلش می خواسته همسرش او را با جیب‌های خالی قبول کند. من هم خنده‌ام گرفت. از زمین‌ها و خانه‌های پدرم گفتم و اینکه همیشه دلم می خواست با مردی ازدواج کنم که مرا به خاطر خودم انتخاب کرده باشد نه به خاطر ثروت پدرم! هر دو زدیم زیر خنده و سبک بال زندگی‌مان را شروع کردیم.

حالا ده سال از ازدواجمان می گذرد. صاحب دو فرزند هستیم و هر دو در دانشگاه تدریس می کنیم. ■

تنها فرق زندگی ما با بقیه این است که آن را انتخاب کرده‌ایم نه اینکه چشم بسته پا به راهی بگذاریم که پدرها و پدر بزرگ‌ها و پدرِ پدر آنها گذاشته‌اند...

و کلی صفت خوب دیگر داشت. آشنایی با او همه را مجذوب می کرد. زندگی‌ام از ۲۰ سالگی همانی شد که او می خواست. نه اهل رنگ و لعاب‌های زنانه بودم نه آرزوهای سیندرلایی داشتم. فقط دلم به روزهای آفتابی خوش بود که به اتاق کارم رنگ می داد و روزهای ابری که ساعت‌ها با هم راه می رفتیم. یک گروه ده دوازده نفره بودیم که همه ایران را روستا به روستا می گشتیم و لذت می بردیم. همه حمید را دوست داشتند و به من می گفتند که کنار حمید زندگی کردن مرا به سعادت می رساند.

بالاخره در ۲۸ سالگی یک مهمانی کوچک گرفتیم. خودمان آشپزی کردیم و به مهمان‌ها هم خیلی خوش گذشت و اعلام کردیم ما زن و شوهر شده‌ایم. مادرم حاضر نشد در این مهمانی شرکت کند. می گفت اسمش عروسی نیست اما حمید می گفت ما عروسی‌مان را اینجوری می گیریم و هیچ عیبی هم ندارد.

آپارتمان کوچکی به حمید ارث رسید و ما زندگی‌مان را با سادگی تمام شروع کردیم. حمید می گفت چه معنی دارد آدم‌ها تصمیم می گیرند همه عمرشان یک جا زندگی کنند؟ مثلاً رفتیم قونیه زیارت مولانا. آنقدر از آن شهر خوشش آمد که مرا راضی کرد در همان شهر بمانیم و زندگی کنیم. شش ماه ماندیم. حمید با اینترنت کارهایش را به دفتر تهران تحویل می داد، من هم چند دختر بچه پیدا کردم که به آنها خط فارسی یاد بدهم.

بعد از شش ماه به تهران برگشتیم. هنوز یک ماه نگذشته بود که به یوش رفتیم. حمید خانه‌ای در روستا اجاره کرد و چند ماه همان جا ماندیم. می گفت آدم باید مثل آب روان باشد تا معنای زندگی را بفهمد. فکر می کردم این خانه به دوشی یک روز تمام می شود هر چند که در این نوع زندگی لذت غریبی وجود داشت. هر وقت از بچه صحبت می کردم، می گفت نه. از پول جمع کردن و تغییر خانه یا پیشرفت در کار صحبت می کردم، می گفت نه. یک بار هم پیشنهاد مهاجرت را مطرح کردم که باز گفت نه.

در همه این سال‌ها زندگی ما به همین روال جلو رفت. مدتی در یکی از شهرهای کوچک حاشیه خلیج فارس زندگی کردیم. چند سال هم در دل کوه در روستای کندوان. یک سال هم با عشایر به این طرف و آن طرف کوچ کردیم و در همه این روزها ته دلم آشوبی به پا بود که بالاخره کی این وضع تمام می شود. دلم می خواست زندگی ثابت و معمولی داشته باشم. به سر و وضع خانه‌ام برسم و شاید هم بچه‌ای بیاید و شور تازه‌ای را جایگزین کند. هزار شاید که هرگز عملی نشد.

چند سال بود که دیگر پای رفتن نداشتم. حمید دلخور از من که رفیق نیمه راه شده‌ام ولی نمی خواستم همراهی‌اش کنم. تا اینکه آن شب وقتی حمید در خواب عمیق بود، احساس کردم دیگر وقت رفتن است. راهمان از هم جدا شده... نمی خواهم روزهای پیری‌ام را در سفر بگذرانم. حس می کنم دیگر از زندگی متنوع خسته شده‌ام. دلم سکون می خواهد. حمید با من همراهی نکرد و من مجبور شدم در سپیده‌دم یک روز تابستانی، او را ترک کنم. ■

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



تولید انبوه دکتری

چشم حسود کور، روز به روز داریم دانشجو در اندازه‌های مختلف می‌پذیریم. والحمدلله در مقطع کارشناسی امسال، حدود ۲۵۰ هزار عدد صندلی هم آخر کار اضافه آوردیم و بیشتر البته در دانشگاه‌های پولی، که همچنان هم خالی مانده‌اند و مسئولان آموزش عالی رو به تعالی ما سعی دارند هر طور شده پرش کنند. تعارف که نداریم؛ هر جور شده، همه باید تحصیلات خود را تکمیل کنند. راه باز است و اشاره می‌کنند که جاده هم دراز! کارشناسان چه می‌گویند؟.... خب خیلی چیزها ممکن است بگویند. گوش ما که نباید به بقیه بدهکار باشد. بعضی از کارشناسان مثلاً می‌گویند که افزایش ۳ برابری جذب دانشجوی دکتری، فقط تعداد دکترهای مدرک به دست را افزایش می‌دهد. خب بگویند. عرض کردیم که خیلی چیزها ممکن است بگویند. این هم یکیش!

بسته پیشنهادی: هر چند که بحث حساس است و نگارنده هم حساس؛ اما اگر شخص ما در این گونه مسائل وارد نشود، پس چه کسی می‌خواهد وارد شود؟... وزیر علوم که فعلاً نداریم و هنوز دولت محترم نیز کسی را برای این شغل معرفی نکرده؛ فلذا مجبوریم که جور جناب وزیر را هم خودمان بکشیم. به نظر من که باید مثبت اندیش بود و نیمه پر لیوان را دید. در همین راستا، به رهنمودهای ارزنده ما عنایت بفرمایید:

۱ـ ابراز خوشحالی: قبل از هر انتقادی، رسیدن به خط تولید انبوه مدرک دکتری را گرامی بداریم. چه اشکال دارد همه دکتر باشند؟ آدم خوب، هر چیز خوبی را که برای خودش می‌خواهد، همان چیز خوب را برای دیگران هم می‌خواهد. شما دوست ندارید هم به شما بگویند دکتر، هم به عمه تان؟...

۲ـ کلاس زدایی: تا دیروز، هر کس که مدرک دکترا داشت، مستقیم یا غیر مستقیم، صریح یا با کنایه، روز روشن یا شب تاریک و بیم موج و الی آخر، دکتر بودن خودش را به رخ این و آن (حتی شما) می‌کشید؛ کاین منم ـ مثلاً ـ طاووس علیین شده! الان اما با این رویکرد جدید پذیرش دانشجوی دکتری، بحمدالله تا چند سال دیگر، هر کس دکترا نداشته باشد، کلاس خواهد گذاشت.

۳ـ راه اندازی فوق دکتری: به عوض این که در گرفتن دکترای اشخاص کارشکنی کنیم و سد معبر درست کنیم؛ به نظر صائب ما، باید هر چه سریع‌تر و تا دیر نشده، به فکر تأسیس مقاطع بالاتر تحصیلات تکمیلی و فوق تکمیلی باشیم. مقطع فوق دکترا از نیازهای جامعه ما در چند سال آینده است. و اینطور که ما داریم بکوب پیش می‌رویم، در چند سال آینده تر، مقطع فوق فوق دکتری!... باور بفرمایید فوق العاده است.

۴ـ اشتغالزایی مشابه: آنهایی که از سر دلسوزی و نه روغن سوزی، دغدغه بیکاری کسانی را دارند که در آینده با مدرک دکترا در دست، دنبال کار می‌گردند؛ ظاهراً به این نکته توجه ندارند که ابداً جای ناامیدی نیست. توصیه ما این است که طبق همان نسخه‌ای عمل شود که از سالها پیش دارد در مورد بیکاری کسانی عمل می‌شود که مدرک لیسانس به دست، در به در، دنبال کار می‌گردند و اکثراً نیز بر این باورند که برو کار میکن، مگو چیست کار... فلذا بنده‌های خدا خیلی هم چیزی نمی‌گویند.

طرح فیلترینگ لوله‌های آب

ما در مقامی نیستیم که به تجزیه و تحلیل مواد موجود در آب شرب مردم تهران بپردازیم؛ اما چون عجالتاً ما نیز از همین آب که بقیه مصرف می‌کنند، مصرف می‌کنیم؛ فلذا حق داریم راجع به آنچه برای ما مایه حیات ـ و ایضاً ممات ـ است و ماهانه پول قبض آن را به دولت می‌پردازیم و به عبارتی عامیانه‌تر و عوام پسندتر، می‌سلفانیم، اظهار نظر کنیم و یقه مسئولان را بگیریم که کیفیت آب را اگر درست نیست، درستش کنند.

ـ برو بابا، دلت خوشه.... جنابعالی نگران کیفیت آبی، ما نگران کمیت آب که هی دارد قطره قطره کم می‌شود و عنقریب است که از بیخ قطع شود. (این را یک منبع آگاه بر زبان آورد که اگر غلط نکنم، از منابع آب موجود، خبر داشت. ولی خب هر کی که بود، لحن صحبتش با ما درست نبود. درشت بود. خیال کرده که فقط او به منابع موثق وصل است!)

اگر با همین دو چشم کم سوی خودمان ندیده بودیم، هیهات که به این آسانی‌ها باورش می‌کردیم. دو سه سال پیش یک عزیز محقق و پژوهشگر جوان و دلسوزی آمده بود محل کار ما، در حالی که در یک دستش یک لیوان آب و در دست دیگرش یک دستگاه آنالیز کننده قرار داشت. می‌خواست آب تهران را تجزیه کند و ما را به این تحلیل برساند که چقدر نیترات اضافه در آب شرب اهالی پایتخت هست. این کار را کرد و الحق در پایان کار، یک آبی دیدیم که مپرس. مسلمان نشنود، کافر مبیناد!

یک آب تجزیه شده‌ای تحویل ما داد، بلاتشبیه همانند آب هویج!... به رنگ سبز لجنی و سرشار از ذرات معلق نیترات که بیکار برای خودشان، ول می‌چرخیدند. همزمان، یک لیوان آب معدنی را هم تجزیه کرد، که تقریباً صاف بود و خیلی با آب داخل لوله تفاوت داشت. بیخود نیست که آب معدنی را می‌فروشند. حتماً یک چیزی در آن دیدند.

بله، آن روز با این که ما با چشم خودمان به نظاره نشستیم کیفیت آب تهران را، اما باز گفتیم که هر چه مسئولین می‌گویند. ما دخالت نمی‌کنیم. حتماً خود مسئولان هم وقتی تشنه شان می‌شود، از همین آب می‌خورند. با شربت سکنجبین که رفع جوع نمی‌کنند. تا این که کم کم دیدیم از ناحیه خود مسؤلین هم دارد صداهایی شنیده می‌شود. یک فقره‌اش را ذیلاً رو می‌کنیم، بلکه از رو برویم.

خبر وارده: "رئیس کمیسیون محیط زیست شورای شهر تهران نسبت به میزان نیترات موجود در آب تهران هشدار داد و گفت: آب پشت سدها زیر ۱۰ درصد نیترات دارد که برای مصارف انسانی بسیار مناسب است، اما به واسطه حفر چاه‌های عمیق، میزان نیترات موجود در آب‌ها ۶۰ درصد شده که آب چاه با آب سد تلفیق شده و هم اکنون نیترات موجود در آب تهران، ۳۰ درصد شده که این وضع خطرناک است."

ـ به نقل از همه جراید

بسته پیشنهادی: به همان دلیلی که در صدر مقال عرض شد، چون نگارنده نیز آبخورش ملس می‌باشد و جزو مشترکان آب تهران؛ فلذا مجبوریم پیشنهادهایی برای کاهش این معضل داشته باشیم که داریم:

۱ـ فیلتر کردن لوله‌ها: چطور شد که برخی از یخچال‌های جدید و پیشرفته، منبع آبشان دارای فیلتر است که املاح اضافی آب را می‌گیرد و آنها را ممنوع الخروج می‌کند؛ خب در خصوص کل آب تهران همین معامله صورت پذیرد. دولت به کمک ملت، در ورودی و خروجی لوله‌های آب شهری، فیلتر جاسازی کنند تا جلو نیترات‌های آشغال را بگیرد. نصب فیلتر در ورودی لوله‌ها با دولت، در خروجی لوله‌ها با ملت. دولت و ملت در فیلتر کردن‌های خوب و عقلانی، با هم همکاری می‌کنند.

۲ـ فروش آب معدنی: همچنان که رئیس کمیسیون محیط زیست شورای شهر تهران هم گفته‌اند، وقتی که فقط یک درصد از آب داخل لوله کشی شهر مورد مصرف برای شرب قرار می‌گیرد و با ۹۹ درصدش یا ظرف می‌شویند یا لباس؛ یا استخر پر می‌کنند یا حوض؛ یا دوش می‌گیرند یا غسل می‌کنند؛ یا ماشین می‌شویند یا کف ساختمان تمیز می‌کنند؛ یا...... کارهایی دیگر از این قبیل می‌کنند؛ خب پس چرا آب لوله کشی باید به قصد آشامیدن تصفیه شود؟ خب بخشی از همان ۳ میلیارد تومانی که روزانه صرف تصفیه آب لوله کشی می‌شود، آب معدنی ارزان قیمت تولید و تکثیر و توزیع شود. حالا هر چه می‌خواهند، داخل آب لوله نیترات بریزند. ملت آب شرب خود را بخرند، دیگر بعید است با آن، خودرو بشویند و حتی در غسالخانه‌ها با آن مرده بشویند.

۳ـ باران خوری: وقتی که باران می‌بارد، اگر همین چتری را که روی سر گرفته اید، برعکسش کنید؛ کلی آب قابل شرب در آن جمع می‌شود که می‌شود سر فرصت خوردش. همچنان که برای تأمین انرژی داریم به سمت استفاده از اشعه جات خورشید می‌رویم، خب به جای تکیه به آب لوله کشی شهری هم می‌توانیم به سمت استفاده از آب باران برویم. سطح سقف‌ها طوری شیب دار شود که آب باران را به داخل ناودانی تمیز هدایت کنند. سر ناودان هم داخل یک منبع آب در آشپزخانه یا داخل یخچال و سماور و قابلمه و غیره!

سهراب صفادار



موج سواری؛ کالیفرنیا-آمریکا: «تیلمن»، سگ موج سوار، مشغول انجام نمایش خود است. سواحل کالیفرنیا که به شهر موج سواری معروف هستند، انواع مسابقات این ورزش را برگزار می کنند، از جمله مسابقات موج سواری سگ ها که در آن سگ های آموزش دیده به تنهایی باید مسافتی را از میان امواج به سمت ساحل طی کنند.



آرامش در میان طوفان؛ هنگ کنگ-چین: مردم معترض هنگ کنگ همچنین مامورانی که سعی در حفظ امنیت شهروندان داشتند، همگی پس از روزی طولانی و خسته کننده به خواب رفته و برای جای خواب به همان پیاده روها و خیابان ها بسنده کرده اند. مدتی است که مردم هنگ کنگ بخصوص دانش آموزان، با شرکت در تظاهرات خواستار لغو حکومت کمونیستی و برقراری دموکراسی و حق رای مردم برای انتخابات خود هستند.



آرامش؛ شانلی اورفه-ترکیه: این کودک اهل سوریه در تاب خود با آرامش خوابیده است. او و خانواده اش که برای فرار از ناآرامی های سوریه به ترکیه پناه آورده اند، در چادرهای اقامت پناهندگان زندگی می کنند.



ستارگان؛ تامایو-مکزیک: نمایی خارق العاده از طرح هنری جدید هنرمند ژاپنی «یایوی کاساما» را می بینید که در موزه تامایو به نمایش گذاشته شده است. این اثر که «اتاق آینه ای» نام دارد، از مجموعه ای چراغ های نوری کوچک تشکیل شده است که توسط چند آینه مانند هزاران ستاره دیده می شوند.



امید زندگی؛ اوتاوا-انتاریو: یکی از گردشگران از این پرچم های آبی و صورتی به وجد آمده است. نصب هزاران پرچم آبی و صورتی تنها بخشی از یک کمپین همگانی برای تشویق افراد به زندگی و امید برای نسل آینده بوده است. بسیاری از مادران جوان در همه کشورهای دنیا به دلیل ترس از مادر شدن و مسئولیت فرزندان، اقدام به سقط جنین می کنند. این کمپین امیدوار است بتواند راهی برای امیدبخشی به مردم پیدا کند.



معجزه؛ سیدنی-استرالیا: یک امدادگر، «بلیک هایز» ۱۶ ساله را برای جابجایی به درون هلیکوپتر آماده می کند. نجات جان این نوجوان که از ارتفاعی حدود ۴۰ متری از بالای صخره سقوط کرده بود، از خبرهای حیرت انگیز استرالیا در این هفته بوده است. او در حال بالا رفتن از صخره ای کنار ساحل بوده که ناگهان لغزیده و به پایین سقوط کرد. بلیک در کمال ناباوری جان سالم به در برد و فقط از ناحیه پشت و مچ دست دچار شکستگی شد. حتی مادرش هم تصور نمی کرد که او زنده بماند.

دوره نهم
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مهتاب ناظری ـ تهران

هدیه...

"هدیه..." یکی از نخستین داستان‌هایی است که "مهتاب ناظری" نویسنده جوان و سخت کوش نوشته است. مضمون و موضوع محوری این داستان بازمی گردد به یک دوران سپری شده و اتفاقی غریب که در گوشه‌ای از یک جامعه روستایی و بسته و عقب افتاده روی داده است.

لیلا تنها دختر کدخدا بود...بعد از چهار پسر به دنیا آمده و عزیز دردانه‌ی مادرش بود...اما کدخدا از داشتن دختر خوشحال نبود...آنقدر که برای انتخاب نامش نظری نداشت و نام "لیلا" را تایید نکرد. مرد سالار مستبدی بود که داشتن دختر را ننگ می‌دانست...

لیلا از سن دو سه سالگی تمام حس نفرت پدرش را نسبت به خودش درک کرده بود...هرگز لبخند یا حتی نگاه محبت آمیزی از سوی پدرش ندیده بود. چهار برادر بزرگتر لیلا هم مانند پدرشان با او رفتار می‌کردند... نگاهشان به او مثل نگاه به یک آدم مزاحم و زیادی بود! لیلا دوران کودکی خوبی نداشت و تنها دلخوشی‌اش مادرش بود و "بی‌بی" که حکم دایه‌ی برادرهایش را داشت و با او بسیار مهربان بود...هشت ساله بود که مادرش بیماری سختی گرفت و از دنیا رفت.

از آن پس تنها کسی که با لیلا حرف می‌زد و او را دوست داشت بی‌بی بود. همیشه برایش قصه می‌گفت...یک دامن چین دار قرمز هم برایش دوخته بود. موهایش را شانه می‌زد و می‌بافت...لیلا برای بی‌بی مثل دختر نداشته‌اش بود...

بی‌بی بافتن با کاموا و میل را به لیلا یاد داده بود؛ همین طور گلیم بافی را و ریزه کاریهای آشپزی را هم به او می‌آموخت. برایش آواز می‌خواند و تمام تلاشش را می‌کرد تا دخترک بیچاره غم بی‌مادری و بی‌مهری پدرش را از یاد ببرد، هرچند باز هم گاهی لیلا از رفتار پدرش بغض می‌کرد و ساعت‌ها اشک می‌ریخت...

بی‌بی گاهی که لیلا را بی‌حوصله و غمگین می‌دید می‌گفت: "آقاجانت چون از داماد خوشش نمی‌آد دلش نمی‌خواسته دختر دار بشه...وگرنه تو رو هم دوست داره!" یکی از سرگرمی‌های لیلا رفتن پشت اسطبل اسبها و روشن کردن یک آتش کوچک بود. دور تا دور آتش را سنگ می‌گذاشت و کمی هم چوب و علوفه‌ی خشک روی آن می‌ریخت... ساعت‌ها می‌نشست و شعله‌های آتش را نگاه می‌کرد...سوختن چوب‌ها برایش جالب بود و شاید او را یاد خودش می‌انداخت...اینکه با آن همه ظرافت دخترانه و با موهای مشکی و چشمهای قهوه‌ای تیره، چگونه در حسرت مهر پدر می‌سوزد و داغ بی‌مادری را تحمل می‌کند...

روزها گذشت. لیلا ده ساله شده بود. پیغام آمد که پدرش می‌خواهد او را شوهر بدهد، آن هم به پسر یکی از مزرعه داران که به قول خودش: "هم اسم و رسم دار است و هم این آینه‌ی دق را از جلوی چشمم دور می‌کند!"

دو روز قبل از مراسم عقد، حس شیطنت کودکانه به سراغش آمد و باز هم برای روشن کردن آتش به پشت اسطبل رفت...همان طور که مشغول بازی بود، صدایی شنید...ترسیده بود، چون بی‌بی گفته بود اگر پدرت بو ببرد که تو آنجا بازی می‌کنی روزگارت را سیاه می‌کند...

از ترس عقب عقب رفت و یکباره دامنش روی شعله‌ها افتاد و آتش گرفت. لیلا برای فرار از آتش جیغ زد و گریه کرد اما فایده‌ای نداشت...پشت پاها و کمرش سوخته بود...

آن روز نفهمید که چه کسی نجاتش داد، چون از نفس افتاده و بیهوش شده بود...

پدرش عصبانی بود و مدام غر می‌زد و با بی‌بی دعوا می‌کرد و می‌گفت: "حواست کجا بود؟ همین مونده بود که دختره بسوزه! اونم دو روز قبل از عقدش! حالا تا آخر عمر وبال گردن منه!"

لیلا در آن حالت نیمه هوشیار هم صدای گریه‌های بی‌بی را می‌شنید و هم صدای فریادهای پدرش را...

آن موقع بود که برای اولین و آخرین بار پدرش را نفرین کرد...اما هیچوقت به کسی نگفت که پدرش را نفرین کرده است.

بی‌بی شبها تا صبح بالای سرش می‌نشست و مراقب زخمهایش بود. لیلا در خواب ناله می‌کرد و گاهی اشک می‌ریخت...

در آن روزها یکی دو تا از خدمتکارها هم به کمک بی‌بی می‌آمدند و برای لیلا دل می‌سوزاندند و البته تا جایی که می‌توانستند و مطمئن می‌شدند که پدرش خبردار نمی‌شود...یکی از آنها نرگس خانم همسر اکبر آقا بود که در تمیز کردن خانه و آشپزی کمک حال بی‌بی شده بود. نرگس خانم و اکبر آقا سالها بود که برای کدخدا کار می‌کردند. پسرشان یحیی هم در اسطبل کار می‌کرد و با یکی دو نفر دیگر مسئول رسیدگی به اسب‌ها و نظافت آنها بود...

یحیی هشت سال از لیلا بزرگتر بود و هربار که لیلا برای روشن کردن آتش به پشت اسطبل می‌رفت او پشت دیوار می‌ایستاد و بی‌صدا نگاهش می‌کرد...در دلش بی‌نهایت لیلا را دوست می‌داشت اما جرأت بیان احساسش را نداشت...که یک بار به گوش لیلا رسیده بود اکبر آقا پسرش را فلک کرده، چون حرفی زده که نباید می‌گفته...اما لیلا حتی در تخیلش هم نمی‌دید که کسی عاشقش بشود...از طرف دیگر، خواستگاری از دختر کدخدا رویایی بود که یحیی هر شب با آن به خواب می‌رفت...از ترس آنکه کدخدا بفهمد در دل او چه می‌گذرد سعی می‌کرد زیاد جلوی چشم نباشد. سرش را با کار در اسطبل گرم می‌کرد...

وقتی شنید که برای لیلا خواستگار آمده و قرار عقد و عروسی را گذاشته‌اند. تمام غم دنیا بر دلش نشست. دوست داشت حرف دلش را به لیلا بگوید...آن روز هم برای گفتن حرفهایش پشت اسطبل رفته بود...

از روزی که لیلا سوخته بود، یحیی از عذاب وجدان بیمار شده بود چرا که خودش را در آن حادثه مقصر می‌دانست...دختر رویاهایش جلوی چشمانش سوخته بود و می‌دانست که از صدای پاهای او ترسیده و آن اتفاق برایش افتاده است...نمی‌توانست آن لحظه را از خاطرش پاک کند...

از آن حادثه دو سال گذشت. لیلا هر روز افسرده‌تر می‌شد. دیگر حتی از اتاق هم زیاد بیرون نمی‌رفت...بی‌بی هم بیمار شده بود و نمی‌توانست مثل گذشته به او برسد...مرگ بی‌بی لیلا را از پای درآورد...در سیزده سالگی همچون دختران ۲۰ ساله به نظر می‌رسید... خنده را فراموش کرده بود و هیچ امیدی نداشت...

در این میان یحیی هر روز با خود کلنجار می‌رفت و می‌خواست حرفش را به کدخدا بزند، اما اکبر آقا مانعش می‌شد. چون می‌ترسید به خاطر این حرف کدخدا آنها را از خانه‌اش بیرون کند...

اما یحیی تصمیمش را گرفته بود...

یک روز روبروی کدخدا ایستاد و صدایش را صاف کرد و گفت: "من دختر شما رو دوست دارم... میخوام باهاش ازدواج کنم!"

کدخدا که ته دلش از این حرف بدش نیامده بود، با ترشرویی گفت: "من به لیلا نه جهیزیه میدم نه ارث! اگه چشم طمع به اموال من داری باید بگم که کور خوندی!"

یحیی گفت: "من هیچی نمیخوام...فقط لیلا رو به من بدین...."

چند روزی گذشت و کدخدا در فکر بود تا آنکه تصمیمش را گرفت. پس از سیزده سال برای اولین بار به اتاق لیلا رفت...نگاه لیلا مات و مبهوت مانده بود. نه می‌توانست حرفی بزند نه حتی سوالی بکند... کدخدا بی آن که او را نگاه کند گفت: "یحیی پسر اکبر تو رو خواستگاری کرده! منم قبول کردم...مبارکه..." این را گفت و از اتاق بیرون رفت...

هر چهار برادر لیلا با این ازدواج مخالف بودند و نگران این که نکند از کدخدا به لیلا هم ارث برسد؛ اما بعد از حرف زدن با پدرشان دانستند که او از تمام دارایی و املاکش فقط یک خانه‌ی قدیمی و بسیار کوچک را به لیلا می‌دهد و او را به خانه‌ی شوهر می‌فرستد.

***

یحیی و لیلا را با حضور کدخدا و چهار پسرش و اکبر آقا به عقد یکدیگر درآوردند...

زندگی یحیی و لیلا با عشقی که یحیی به او داشت آغاز شد. خانه‌ای که کدخدا به آنها داده بود چندین آبادی دورتر از خانه‌ی خودش بود و دیگر سراغی از آنها نگرفت...انگار بار سنگینی از روی دوشش

برداشته باشند خودش را مشغول پسرهایش کرد...

یحیی روی زمین دیگران کار می‌کرد و درآمد کمی داشت اما لیلا وقتی شوق او را برای زندگی دید کم کم به خودش آمد... تصمیم گرفت برای کمک خرج خانه بافتنی ببافد و بفروشد و چون در این کار خیلی ماهر شده بود، هم از همان آبادی و هم از چند آبادی اطراف سفارش کار، می‌گرفت. یحیی هم شبانه روز کار می‌کرد...

آنقدر با لیلا مهربان بود و او را دوست می‌داشت که لیلا احساس کمبود نمی‌کرد... بعد از گذشت چهار سال زندگی سخت و کار شبانه روزی، یحیی توانسته بود اندکی پس انداز کند... همان روزها بود که پسر عمویش به دیدنشان آمد و خبر فوت اکبر آقا را آورد، همراه یک نامه و مقداری پول که با آن پس انداز یحیی برای خرید یک زمین کوچک کافی بود...

یحیی یک روز برای مراسم پدرش رفت و شب هم بازگشت چون نمی‌خواست لیلا را تنها بگذارد...

همان زمان بود که لیلا فهمید باردار است. حالا شور و شوق یحیی دوچندان شده بود. روی زمین کوچکشان صیفی و سبزی کاشت و تا می‌توانست به لیلا می‌رسید و مراقبش بود... چون بعد از آن سوختگی لیلا به سختی خم و راست می‌شد، یحیی سعی می‌کرد خیلی از کارهای خانه را هم خودش انجام دهد...

***

یکی از سردترین روزهای دی ماه بود و برف سنگینی باریده و راه‌ها بسته شده بود. لیلا از همان ابتدای صبح درد داشت. تا نزدیک‌های ظهر دردش شدید شده بود. یحیی از زن همسایه خواست که مراقب لیلا باشد. خودش هم با یک گاری به دنبال قابله رفت... دو ساعتی طول کشید تا بازگشت. لیلا از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد... یحیی مدام زیر لب ذکر می‌گفت. آفتاب غروب کرده و سوز وحشتناکی می‌آمد. در یک لحظه صدای گریه نوزاد در خانه پیچید...

زن همسایه بچه را پیش یحیی آورد: یک پسر سبزه رو با موهای مشکی... شبیه خود یحیی...

هر دو تصمیم گرفتند که نام نوزاد را "ابراهیم" بگذارند... لیلا بیش از اندازه به ابراهیم وابسته شده بود. دلش می‌خواست که مادرش کنارش بود، اما او در تنهایی و بی‌کسی مادر شده و زایمان خیلی سختی را پشت سر گذاشته بود.

ابراهیم چهل روزه بود که به بیماری سختی مبتلا شد... چهار شبانه روز در تب می‌سوخت و از دست هیچکس کاری بر نمی‌آمد... حتی وقتی هم با هزار زحمت به شهر رفتند دکتر هم نتوانست کمکی به آنها بکند و بچه مرد... می‌دانست که لیلا هیچ کس را غیر از او ندارد... برای مادرش نرگس خانم پیغام فرستاد تا بیاید...

چند روزی گذشت تا آنکه نرگس خانم آمد. لیلا از دیدنش هم خوشحال بود و هم تمام خاطرات تلخ خانه‌ی پدری‌اش تازه شده بود.

او از اوضاع خانه‌ی کدخدا برایشان تعریف کرد... می‌گفت که دو تا برادر بزرگش به شهر رفته‌اند و دیگر سراغ پدرشان را نمی‌گیرند... برادر سوم هم عاشق دختر یک رعیت شده و پدر از ارث محرومش کرده... برادر کوچکت هم می‌خواهد برود شهر درس بخواند و بعد اضافه کرد: "خودت که می‌دانی، کدخدا اصلا با تحصیل موافق نیست... نرگس خانم می‌گفت: "پدرت دیگه اون مرد سابق نیست... از صبح تا شب میشینه توی اتاقش و با عکس مادرت حرف میزنه... بعضی از خدمتکارها هم میگن چند باری صدای گریه‌هاشو شنیدن..."

در دل لیلا غوغایی برپا شده بود... یاد همان شبی افتاد که پدرش را نفرین کرده بود. بغضش ترکید... و ماجرا را برای یحیی تعریف کرد... یحیی برای دلداری او گفت: "خانمم... تو که تقصیری نداری... الانم دلتو صاف کن و پدرت رو ببخش..."

***

پاییز و زمستان آن سال برای لیلا و یحیی با وجود نرگس خانم هم شیرین بود و هم گرم...

نوروز که رسید لیلا ماههای آخر بارداری دومش را پشت سر می‌گذاشت...

اواخر اردیبهشت زمان به دنیا آمدن فرزندشان فرا رسید. این بار نرگس خانم و چند تا از زن‌های همسایه هم به قابله کمک می‌کردند. یحیی دل توی دلش نبود... وقتی صدای گریه‌ی نوزاد را شنید، نفس راحتی کشید...

نرگس خانم نوزاد را بغل کرد و نشان پسرش داد.



این بار یک دختر تپل به دنیا آمده بود، با چشمهای قهوه‌ای... یحیی نامش را "هدیه" گذاشت... لیلا هم پسندید و خوشحال شد... تصمیم گرفتند به همراه نرگس خانم به زیارت بروند... یحیی می‌گفت: "قدم دخترم خیلی خوبه... هم محصولمون بیشتر شده... هم امام رضا (ع) ما رو طلبیده..."

بعد از آنکه از مشهد برگشتند... خبر رسید که کدخدا بیمار است و می‌خواهد لیلا را ببیند...

لیلا برای رفتن به دیدار پدرش دو دل بود. از یک طرف یاد رفتارهایش می‌افتاد و از یک طرف یاد حرف یحیی که گفته بود: "پدرت رو ببخش..."

آنها چهار نفری سوار گاری شدند و به سمت آبادی خودشان به راه افتادند. وقتی رسیدند چند خدمتکار به استقبالشان آمدند...

لیلا حیاط خانه را از نظر گذراند. با اینکه تابستان بود اما آنجا سرد بود و بی‌روح... دیگر خبری از آن همه درخت انار نبود... حتی حوض وسط حیاط هم خالی بود و پر از برگ و لجن... یحیی، هدیه را از بغل لیلا گرفت و به او گفت: "برو دیدن پدرت... نذار آرزو به دل بمونه..."

لیلا قدمهایش را آهسته و با ترس برمی‌داشت... به اتاق پدرش رسید. با ترسی که از کودکی در جانش مانده بود در زد و اجازه ورود خواست...

صدای پیر و خش‌داری از داخل اتاق گفت: "بیا دخترم..." "این اولین باری بود که پدرش او را "دخترم" صدا می‌زد! داخل شد... پدرش آنقدر پیر و شکسته شده بود که لیلا برای لحظه‌ای او را نشناخت... پدر گفت: "نترس... بیا جلو... میخوام ببینمت..."

لیلا روبروی تخت پدرش ایستاد و سرش را پایین انداخت. به گریه‌ای شدید افتاده بود و اشکهایش به زمین می‌ریختند...

پدر گفت: "منو ببخش لیلا... من بد کردم با تو... آه تو منو به این روز انداخت... ببخش دخترم!"

لیلا با صدای گرفته گفت: "آقا جان..."

گریه نمی‌گذاشت که حرف بزند... به سمت پدرش رفت و او را در آغوش گرفت...

پدر گفت: "گریه نکن... بگو که منو بخشیدی... بذار از این عذاب خلاص بشم... تو اگه منو ببخشی خدا هم می‌بخشه... لیلا نالید: "آقا جان... من خیلی وقته که شما رو بخشیدم... وقتی خدا به ما یه دختر داد..."

یحیی که تا آن لحظه پشت در ایستاده بود، با هدیه که در بغل گرفته بود، به داخل اتاق آمد و آرام گفت:

"سلام کدخدا..." پدر با دیدن دختر لیلا لبخندی زد و کاغذی را به دست لیلا داد و از یحیی خواست که "هدیه" را به بغل او بدهد... چند دقیقه‌ای به نوه‌اش خیره شد... و گفت: "شبیه مادر خدابیامرزته لیلا...!"

حال کدخدا اصلا خوب نبود. هدیه را به دست یحیی داد و دراز کشید و چشمانش را برای همیشه بست....

در آن کاغذ که به دست لیلا داده بود همه‌ی آنچه را که برایش مانده بود به او بخشیده و باز هم از دخترش حلالیت طلبیده بود... بعد از مراسم خاکسپاری کدخدا... لیلا که صاحب چند قطعه زمین و باغ شده بود، ارثیه‌اش را فروخت و با یحیی به شهر رفتند تا هدیه بتواند درس بخواند...

***

"اشکان... خاطرات مادر مو نوشتم... همین الان تموم شد... بیا بخون..."

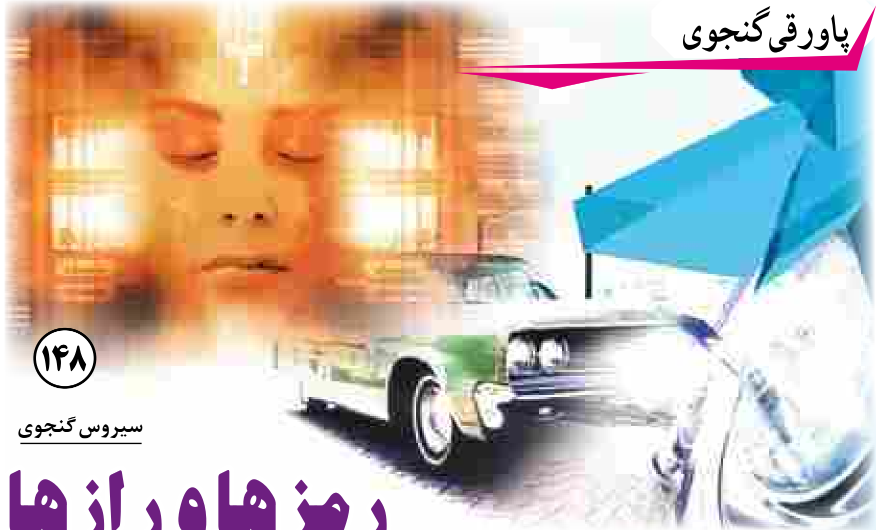
"خسته نباشی هدیه خانم... نویسنده توانا"

ـ موافقی "فردا بریم سر خاک بابا یحیی و یه سری هم بریم بیمارستان، ملاقات مامان لیلا؟"

"باشه... انشاالله فردا میاریمش خونه... نگران نباش..."

هدیه لبخند می‌زند: "میخوام وقتی اومد براش این داستانو بخونم... حتما خوشش میاد..."

هنگامی که مصمم به عمل شدید، باید درهای تردید را کاملاً مسدود کنید • نیچه



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

احساس عجیب!

هر چند ما آن را "احساس عجیب" می‌نامیم، هر کس بیش و کم امکان دارد در زندگی خود با چنین احساسی روبرو شده باشد. احساسی که پیش از وقوع حادثه‌ای به سراغ انسان می‌آید. انگار "سرنوشت" از قبل نوشته شده و ما می‌توانیم لحظاتی بی آن که خود بخواهیم، به "آینده" ورود کنیم! آیا تاکنون چنین احساس عجیبی به سراغ شما نیز آمده است؟ ماجراهایی از این دست را در ۲ شماره برایتان گلچین کرده‌ام.

در حمام را بشکن!

یکی از شبها، آقای "ابراهام ایسر" برای شام مهمان آقا و خانم "کلیفورد مک" بود و به خانه آنها در خیابان ۵۴ غربی نیویورک رفت. در آن زمان، آقای "مک" ناشر یک مجله بود و پس از صرف شام، به اتفاق مهمانش در اتاق نشیمن نشستند تا اندکی درباره امور بازرگانی با یکدیگر گپ بزنند. همسر "مک" پس از آنکه قهوه‌ای برای آنها درست کرد، از آنها پوزش خواست زیرا می‌خواست حمام کند. تا اینجای ماجرا هیچ واقعه غیرعادی اتفاق نیفتاد. پس از آنکه این دو مرد در حدود بیست دقیقه با یکدیگر گفت‌وگو کردند، ناگهان احساس وحشتناکی به سراغ آقای "ایسر" (یعنی مهمان) آمد و به او الهام شد که بلایی بر سر خانم میزبان خواهد آمد که آن لحظه در حمام بود. بی‌اختیار از جا برخاست و فریاد زد: در حمام را بشکن! فوراً در را بشکن! آقای "مک" که انتظار چنین فریاد غیرمترقبه‌ای را نداشت، پاک گیج و مبهوت شد و قلبش به یکباره فرو ریخت: با خود اندیشید که مهمانش دیوانه شده است! "ایسر" دوباره فریادزنان خطاب به "مک" گفت: ای مرد، چرا این قدر خونسرد نشسته‌ای؟ فوراً در را بشکن! وگرنه به آتش‌نشانی زنگ خواهم زد! "مک" در حالی که از رفتار و لحن پرخاشگرانه مهمانش مضطرب شده بود، از جا برخاست و به سوی حمام رفت تا به آقای "ایسر" ثابت کند که موردی برای نگرانی وجود ندارد. و از پشت در حمام، همسرش را صدا زد اما پاسخی نشنید. در حمام از داخل قفل بود. دوباره صدا زد، باز هم پاسخی نیامد. اینک نوبت "مک" بود که دیوانه شود. در حالی که تا اندازه‌ای دست و پای خود را گم کرده بود، مرتباً صدای داد و فریاد مهمانش را از اتاق نشیمن می‌شنید که با نگرانی فریاد می‌زد!

ـ وقت را تلف نکن! عجله کن، در را بشکن!

"مک" با لگد قاب زیرین در حمام را شکست، قفل را باز کرد و سراسیمه خود را به داخل انداخت. در کمال تعجب دید که همسرش از حال رفته و سرش زیر آب وان حمام قرار دارد! او را بیرون کشید و به اتاق خواب برد. سپس به او تنفس مصنوعی داد تا آن که همسرش به حال عادی بازگشت. احساس عجیب آقای "ایسر" این زن را از مرگ حتمی نجات داد!



کابوس فراحسی!

گاهی اوقات، امکان دارد یک تجربه روحی شگفت‌انگیز اثرات اولیه یک واقعه تلخ و غم‌انگیز را کاهش دهد. و این همان چیزی بود که درباره مرگ یک دختر دانشجوی ۱۹ ساله به نام "وندی فینگل" رخ داد. هنگامی که "وندی" بر اثر تصادف اتومبیل در ساحل جنوبی کالیفرنیا کشته شد، مادرش نیازی به دریافت اطلاعات از پلیس نداشت زیرا قبلاً احساسش همه چیز را به او گفته بود!

این حادثه در شب پنجشنبه اتفاق افتاد. فردای آن روز قرار بود خانواده "وندی" که در "وودلند هیلز" زندگی می‌کردند، به مناسبت سالگرد تولد او جشن برگزار کنند.

"وندی" پس از گرفتن اجازه از دانشگاه، به اتفاق سه تن از دوستان دانشجوی خود با اتومبیل رهسپار "لس آنجلس" شدند تا یکی از دوستانشان را در فرودگاه پیاده کنند. سپس به دیدن خواهر "وندی" رفتند و از او دعوت کردند که در جشن تولد "وندی" شرکت کند. و شام را همان جا خوردند. در بازگشت، آن حادثه دلخراش اتفاق افتاد. در نخستین ساعات بامداد، اتومبیلشان پس از برخورد با حصار بزرگراه، به دریا سقوط کرد. صبح روز بعد، مرد ماهیگیری بر حسب تصادف، چشمش به اتومبیل افتاد که به حالت وارونه در میان دریا شناور بود. جسد سرنشینان اتومبیل به زودی پیدا شد اما جسد "وندی" بین آنها نبود! نکته جالب توجه در این ماجرا آن بود که خانم "فینگل" مادر "وندی" کیلومترها دورتر، ناگهان بر اثر احساس خفگی از خواب پرید، و این درست در لحظه‌ای بود که اتومبیل در دریا فرو رفته بود! این زن بعداً به خبرنگاران گفت: احساس می‌کردم در حال غرق شدن هستم. هیچ هوایی به شش‌هایم نمی‌رسید. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. عقربه‌ها روی ساعت ۱۲ ایستاده بودند. با توجه به این که ساعت دیواری ما همیشه پنج دقیقه عقب است، گمان می‌کنم دقیقاً همان زمانی بود که اتومبیل دخترم و دوستانش به درون دریا سقوط کرد! هر چند جسد "وندی" چند روز پس از سانحه پیدا شد، مادرش از قبل، مرگ غم‌انگیز دخترش را احساس کرده بود.

نجات از زندان خانگی

حال به سراغ ماجرای شگفت‌انگیز دیگری برویم که برای خانم "ویلارد" رخ داد. این زن که در یک خانه ویلایی در حومه شهر "برکلی" آمریکا زندگی می‌کرد، پس از بازگشت به خانه، در را از داخل قفل کرد. اما از شدت حواس‌پرتی، کلید را گم کرد و هر چه گشت، نتوانست آن را پیدا کند. بنابراین، عملاً در آن خانه زندانی شد! ساعتی بعد باید دنبال دختر کوچکش به کودکستان می‌رفت و او را به خانه می‌آورد. اما با این پیشامد، دیگر نمی‌توانست این کار را انجام بدهد.

خانه‌ای که "ویلارد" و دختر کوچکش در آن زندگی می‌کردند، یک خانه تک افتاده بود و در آن نزدیکی همسایه‌ای زندگی نمی‌کرد. به سوی تلفن رفت تا به آتش‌نشانی زنگ بزند و از آنها کمک بخواهد اما از بدشانسی، تلفن هم قطع بود!

با نگرانی، زانوی غم بغل کرد و به فکر فرو رفت. اگر به موقع خود را به کودکستان نمی‌رساند، دختر کوچکش تنها و سرگردان می‌ماند. به خصوص در آن روزها، جنایتکار دیوانه‌ای پیدا شده بود که بچه‌ها را

می‌ربود و به قتل می‌رساند.

او همیشه یک کلید اضافی داشت که آن را جای مشخصی می‌گذاشت. اما از بدشانسی، این کلید هم دیگر وجود نداشت. ماه گذشته برادرش از شهر دیگری در ایالت "واشینگتن(واقع در شمال غربی آمریکا)" به دیدن او آمده بود و پانزده روز مهمان او بود. "ویلارد" موقتاً این کلید اضافی را در اختیار برادرش گذاشته بود و برادرش اشتباهاً آن را با خود برده بود.

خانم "لاول" دوباره سراسر خانه را برای پیدا کردن کلید زیر و رو کرد، اما انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود! چند بار کنار پنجره رفت و به این امید که بر حسب اتفاق، رهگذری در آن نزدیکی باشد فریاد کشید و تقاضای کمک کرد اما هیچ کس در آن اطراف نبود تا صدای او را بشنود. احساس زندانی بودن کلافه‌اش کرده بود و همه فکرش پیش دخترش بود. نگاهی به ساعت انداخت. دقایق به سرعت می‌گذشت. خودش هم نمی‌دانست چه کار کند.

در این هنگام حادثه عجیبی رخ داد. کسی زنگ خانه را به صدا در آورد. او شتابان به طرف در دوید. پستچی بود که برایش نامه‌ای آورده بود. خانم "ویلارد" گفت: در بسته است. لطفاً نامه را از زیر در به داخل بیندازید. خودتان هم صبر کنید با شما کار دارم.

می‌خواست انعامی به او بدهد، در ضمن از او خواهش کند که با اداره آتش‌نشانی تماس بگیرد.

نامه‌ای که از لای در به داخل افتاد، از طرف برادرش بود که از شهر "سیاتل" فرستاده شده بود. همین که پاکت را گشود، در کمال تعجب دید که درونش یک کلید است! برادرش ضمن تشکر از مهمان‌نوازی او، نوشته بود:

"...خواهر عزیزم، چون کلید خانه را اشتباهاً با خود برده بودم، آن را برایت پس می‌فرستم. وقتی متوجه شدم که کلید نزد من مانده است، ابتدا با خود گفتم مهم نیست، خواهرم کلید اصلی را در اختیار دارد اما امروز، در حالتی بین خواب و بیداری، احساس عجیبی به سراغم آمد و این احساس مرا بر آن داشت که هر چه زودتر کلید را برایت پس بفرستم!"

حس ششم در خانواده!

آقای "م ـ بابایی" از تهران خاطره‌ای درباره حس ششم برایم فرستاده که بی‌مناسبت نیست آن را باز گو کنم. او نوشته است:

"زنده یاد مادربزرگ من که در خانه ما زندگی می‌کرد، از نیروهای فراحسی شدیدی برخوردار بود. وقتی خبر بدی می‌داد، همه می‌گفتند: "سقش سیاه است"! اما زمانی که مبشر خبرهای خوب بود، همگی خوشحال می‌شدند چون می‌دانستند که بیشتر پیش‌بینی‌های او درست از آب درمی‌آید! یادم هست یک روز به مادرم گفت: "به زودی کسب و کار شوهرت (یعنی پدر من) رونق خواهد گرفت! بگو تا می‌تواند اجناس مغازه‌اش را زیاد کند!" پدرم در خیابان چراغ برق آن زمان، لاستیک فروشی داشت و چون به حرف خانم بزرگ اعتقاد راسخ داشت، همه سرمایه خود را در این راه گذاشت. فرش‌های گران قیمت و همه طلاهای مادرم را فروخت و به جایش لاستیک اتومبیل خرید. ناگهان ظرف یک هفته، قیمت لاستیک به طرز سرسام‌آوری افزایش یافت و پدرم سود کلانی کرد. به این ترتیب، ما با پیروزی از احساس ذاتی مادربزرگ، به همین آسانی، به اصطلاح به سلک ثروتمندان نوکیسه درآمدیم.

من به سن ازدواج رسیده بودم و بیش از همه، مادرم اصرار داشت که زن بگیرم تا او قبل از مرگ بتواند نوه‌اش را ببیند اما من مرتب طفره می‌رفتم و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، ازدواج و تشکیل خانواده بود!

واسطه‌ها عکس‌های مختلفی از دختران دم‌بخت را برای مادرم می‌آوردند و او آنها را به من نشان می‌داد! یک روز، مادربزرگ روی یکی از عکس‌ها انگشت گذاشت و گفت: "پسرم این یکی تو را خوشبخت خواهد کرد!" صاحب عکس، دختر ساده‌ای بود که مادرش با مادرم آشنا بود. من آن دختر را که خیلی هم نجیب و خجالتی به نظر می‌رسید، یکی دو بار دیده بودم و از شما چه پنهان، از ش بدم نیامده بود! احساس می‌کردم او هم نظر لطفی به من دارد.



پیشنهاد مادربزرگ علاقه مرا به او دوچندان کرد و سرانجام یک روز برای خواستگاری به خانه آنها رفتیم. مادربزرگ هم همراه ما آمد. وقتی رفته بودیم گل بخریم، من چند شاخه گل رز انتخاب کردم اما مادربزرگم گفت:

ـ پسر جان، گلایل بخر، صورتی باشد!

به رغم خواسته‌ام، با پوزش از گل‌فروش خواهش کردم که گل‌های رز را بردارد و به جایش گلایل صورتی به ما بدهد! او هم با خوشرویی، شش شاخه گل رز را برداشت و به جایش هفت شاخه گلایل صورتی را به طرز زیبایی آراست و جلوی ما گذاشت. امروزه دیگر همه می‌دانند که گل را باید "فرد" خرید نه "زوج"! اما من تا آن روز به این موضوع واقف نبودم.

وقتی وارد خانه شدیم، دسته گل را به خانم خانه تقدیم کردم و او در حالی که با خوشحالی تشکر می‌کرد، گفت: اتفاقاً "مژده" گلایل صورتی را خیلی دوست دارد.

وقتی زمان آن رسید که عروس خانم طبق آداب و رسوم، چای بیاورد، من از تشنگی داشتم هلاک می‌شدم اما رویم نمی‌شد آب بخواهم! از عجایب روزگار آن که، در کمال تعجب دیدم یک لیوان آب تگری هم توی سینی است. با اشتیاق آب را برداشتم و نوشیدم.

مادربزرگم که از شوخ طبعی خاصی برخوردار بود، گفت: پسر جان! من فهمیدم تشنه‌ات شده اما این عروس خانم نازنین، با حس ششم عجیبش دست مرا از پشت بست. مادربزرگ راست می‌گفت زیرا بعداً که با "مژده" ازدواج کردم، دیدم او هم مانند مادربزرگ خدابیامرزم از احساس خارق‌العاده‌ای برخوردار است. خیلی وقت‌ها با حس تله پاتی خود خواسته‌های مرا که هنوز از دهانم خارج نشده بود، انجام می‌داد، و این موضوع به راستی مرا شگفت‌زده می‌کرد!

خوب یادم هست دو روز تعطیلی را به شمال کشور رفته بودیم. اما هنوز یک روز از اقامت ما نگذشته بود که "مژده" به من گفت: امروز حس بدی دارم. نمی‌دانم چرا بی‌جهت دلم شور می‌زند! خدا کند حادثه ناگواری اتفاق نیفتد، بیا برگردیم!

ساعت ۳/۲۰ دقیقه بعدازظهر بود! بنا به اصرار او بازگشتیم. احساس عجیب او بار دیگر حادثه ساز شد. همان روز، مادربزرگم که برایم خیلی عزیز بود، بر اثر سکته قلبی زندگی را بدرود گفته بود. شگفت اینکه به گفته مادرم، زمانی که او را به بیمارستان رساندند، ساعت بیمارستان ۳/۲۰ دقیقه را نشان می‌داد.

بستنی موزی

حال بد نیست برای حسن ختام، به یک ماجرای دلنشین اشاره کنیم که پایانی خوش دارد:

در یک روز گرم تابستانی، یک دوشیزه ماشین‌نویس آلمانی به نام "کریس" پس از پایان کار، سر راهش به یک مغازه بستنی فروشی رسید که برای بستنی موزی تبلیغ کرده بود. بی‌اختیار به یاد یکی از دوستانش به نام "رگینا" افتاد که مدت‌ها بود از او خبری نداشت. آن دو در پی اختلافی که با هم پیدا کرده بودند، بیش از یک سال بود که در حالت قهر به سر می‌بردند. آن دوستش بستنی موزی را خیلی دوست می‌داشت.

"کریس" وارد مغازه شد و به جای یک بستنی، دو بستنی سفارش داد. یکی را همان جا خورد و بستنی دیگر را به خانه برد تا بعداً بخورد. در تمام مدت، چهره دوستش در نظرش مجسم می‌شد. این احساس به اندازه‌ای شدید بود که فکر می‌کرد هر لحظه امکان دارد. "رگینا" وارد مغازه شود و بگوید: "سلام، من هم بستنی موزی می‌خواهم!" و یا حتی انتظار داشت او را مقابل خانه خود ببیند. اما هیچ کدام از این موارد رخ نداد. از احساسی که بی‌موقع به سراغش آمده بود، تعجب کرد. وارد خانه شد و بستنی را داخل "فریزر" گذاشت. هنوز لباسش را عوض نکرده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. همین که در را گشود، از شدت تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورد! "رگینا" در آستانه در ایستاده بود و به او لبخند می‌زد.

به راستی معلوم نیست ماهیت این احساس عجیب چیست؟ چرا درست در همان روزی که بر حسب تصادف، بستنی مورد علاقه دوستش را خریده بود، سر و کله او پیدا شد و چه نیرویی بود که آن دوست را به آنجا کشاند؟ آیا این احساس متقابل، نوعی "تله پاتی" است؟ این رمز و رازی است که هنوز حواس پنج گانه انسان قادر به درک آن نیست و علم و دانش بشر از توجیه آن عاجز است!

سهراب صفادار





نرده‌های رنگی

دانشگاه ملون در شهر پیتزبورگ ردیفی از نرده‌های سیمانی کم ارتفاع در وسط محوطه خود دارد که در ۷۰ سال گذشته، دانشجویان زیادی از این نرده‌ها برای فعالیت‌های مختلف و تبلیغ کارهایشان استفاده کرده و با رنگ‌های مختلف روی آن پیام‌های تبلیغاتی نوشته یا اطلاع رسانی کرده‌اند. به‌دلیل موقعیت قرارگیری خوب این نرده‌ها، بهترین جا برای نوشتن پیام و آگهی هستند و همه کسانی که به دانشگاه می‌آیند، از مقابل آن عبور می‌کنند. در طی سال‌ها، لایه‌های رنگ بر ضخامت نرده‌ها افزوده و آنها که در ابتدا چوبی بودند، وزنشان به قدری زیاد شد که دیگر قادر به تحمل وزن خود نبودند و در سال ۱۹۹۳ شکستند. به این ترتیب نام این نرده به عنوان «رنگ شده‌ترین شیء جهان» در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شد. سپس آن را با یک نرده سیمانی جایگزین کردند. دانشجویان نیز به رنگ کردن آن ادامه دادند و سعی دارند رکورد قبلی نرده را ارتقا بخشند. هر دانشجویی می‌تواند نرده‌ها را رنگ بزند اما باید این کار را فقط با قلم‌موی رنگ و آن هم در فاصله نیمه شب تا طلوع خورشید انجام دهد. استفاده از غلتک و اسپری رنگ ممنوع است. دانشجویانی که می‌خواهند پیام و نوشته‌شان پاک نشود و کسی روی آن را رنگ نکند، باید حداقل دو نفر را برای حفاظت از آن انتخاب کنند. به این ترتیب معمولاً گروه‌هایی از دانشجویان هنگام شب در کنار نرده مستقر می‌شوند و همانجا هم به کارهای درسی و تفریحی خود می‌پردازند تا بتوانند کنترل نرده را برای مدت طولانی‌تری در اختیار خود نگه دارند. در سال ۲۰۰۷، در نمونه‌ای که از نرده قبلی برداشت شد و برشی به میان آن زده شد، حدود ۶۰۹ لایه رنگ شمارش شد. هم اکنون نیز ضخامت لایه‌های رنگ به حدود ۱۱ سانتی متر رسیده است.

پل بدون رودخانه



رودخانه «بگا» با طول حدود ۲۵۰ کیلومتر، از کوههای پویناراسکا در کشور رومانی سرچشمه می‌گیرد و وارد صربستان می‌شود و در نهایت به رودخانه تیسا می‌ریزد. در شهر «رنجانین»، رودخانه به دو شاخه تقسیم می‌شود. شاخه فرعی از شاخه اصلی جدا می‌شود و بعد از طی مسیری کوتاه، حدود ۲۰۰ متر، دوباره به مسیر اصلی می‌پیوندد. این مسئله قسمتی از زمین منطقه را از سایرین جدا می‌کرد و در سال ۱۹۶۲، مسئولان شهر پل معلقی را بر بالای این جریان فرعی رودخانه ساختند تا ساکنان این منطقه احاطه شده توسط آب، با دیگر مناطق شهر ارتباط داشته باشند. این پل به خوبی توانست به وظیفه خود عمل کند تا اینکه در سال ۱۹۸۵ میلادی، مسئولان شهر ایده بهتری ارائه کردند. آنها قسمت‌های متعددی از رودخانه فرعی را با خاک و سنگ پر کردند تا جریان آب متوقف شود، از جمله قسمت زیر پل را نیز پر کردند. نتیجه این شد که جریان آب بند آمد اما این پل هم بلا استفاده شد. هم اکنون این پل بر روی زمینی خشک و بین دو دریاچه کوچک که باقی مانده آب رودخانه فرعی هستند، قرار دارد. به این ترتیب مسئولان بارها تصمیم به تخریب پل گرفتند اما مردم شهر معتقدند که این پل به نمادی از رنجانین تبدیل شده است و حتی رکوردی هم برای خود ثبت کرده است زیرا تنها پل در جهان است که هیچ مانع عبور در زیرش وجود ندارد!

همبرگر سیاه

برای رستوران‌های فست فود دیگر ادویه‌های معمولی کافی نیستند و باید محصولات خود را چشمگیرتر کنند. این بود که جوهر ماهی مرکب نیز اضافه شد! بله درست خواندید، رستوران برگر کینگ مدتی است که فروش همبرگر جدید خود را آغاز کرده است که از بالا تا پایین سیاه است. موادی که باعث سیاه شدن این همبرگر می‌شوند، جزو محصولات خوراک عادی روزمره شما نیستند. نان همبرگر و پنیر آن توسط زغال بامبود سیاه می‌شوند. همچنین سس به‌دست آمده از سیر و جوهر ماهی مرکب نیز روی این پنیر سیاه و گوشت همبرگر ریخته می‌شود. به این ترتیب یک همبرگر سیاه متالیک خواهید داشت! این همبرگر خاص که «کوروبرگر» نام دارد، در دو مدل الماس و مروارید سرو می‌شود. تفاوت نوع الماس با مروارید در این است که نوع الماس آن دارای کاهو، گوجه فرنگی و پیاز خواهد بود که البته رنگ اصلی خود را حفظ می‌کنند. از زمانی که این رستوران در اول ماه اوت منوی غذایی خود را تغییر داد، به‌دنبال محصولی متفاوت و جدید برای جلب توجه و جذب بیشتر مشتریان بود که با ایده این همبرگر جدید توانست تا حدودی موفق باشد. اما فعلاً این همبرگر تنها در شعبه ژاپن این رستوران سرو می‌شود، شاید به این دلیل که تهیه سس تازه ماهی مرکب در این کشور که غذاهای دریایی رونق دارد، راحت‌تر است. به هر حال اگر قصد دارید آن را امتحان کنید، باید به ژاپن سر بزنید.



برج اسباب بازی

بعضی‌ها برای تعطیلات به مسافرت می‌روند، برخی دیگر در خانه می‌مانند و به کارهای منزل می‌رسند. اما «استفن بریگز» حدود ۴ ماه را صرف ساختن



یک برج ایفل کامل از مجموعه اسباب بازی‌های ساختمان‌سازی کرد. این مرد ۵۵ ساله نمونه‌ای بسیار دقیق و کامل از برج ایفل را به ارتفاع ۲۴۰ سانتی‌متر در حیاط پشتی خانه‌اش ساخته و برای این کار فقط از تکه‌های خانه‌سازی استفاده کرده است. او که بازنشسته است و پیش از این راننده اتوبوس‌های مسافرتی بوده، این کار را بدون هیچ دستورالعمل و نقشه ساخت اجرا کرده است. او تمام تابستان را صرف تکمیل این پروژه خانگی‌اش کرده است. استفن ابتدا تکه‌های کوچک‌تر را ساخته سپس روی هم سوار کرده است. او که علاقه شدیدی به این اسباب بازی دارد، چند سال است که این تکه‌های خانه‌سازی را جمع می‌کند. ظاهراً او از مدت‌ها پیش نقشه ساخت سازه‌ای بزرگ را در سر داشته است. او فرزندی ندارد و این برج را برای خودش ساخته است. علیرغم زحمت و تلاش فراوان برای این کار، این برج زیبا تنها ۱ روز باقی ماند و روز بعد از تکمیل شدنش، استفن قطعاتش را از هم جدا کرد. او زمستان گذشته نیز کار مشابهی انجام داد و یک چرخ و فلک بزرگ با همین اسباب بازی‌ها ساخت که در تصویر آن را مشاهده می‌کنید.

گوزن مقدس

سه شکارچی هم در فضای مجازی هم در جامعه به خصوص بین مردم دهکده «میکماک» سر و صدا ایجاد کردند و موجب خشم آنها شدند. این دهکده در منطقه «نواسکاتیا» در کشور کانادا قرار دارد و این شکارچیان، یک گوزن شمالی نادر سفید رنگ را در این منطقه شکار کرده‌اند. از آنجا که این گوزن در میان مردم حیوانی مقدس شناخته می‌شود، شکار آن موجب اعتراض و خشم آنها شده است. این شکارچیان که نامشان فاش نشده، زمان شکار از مقدس بودن حیوان برای مردم منطقه آگاه نبودند و تنها وقتی که تصاویر شکار خود را در سایت شخصی‌شان قرار دادند و با بازخوردهای تند و معترض مردم روبرو شدند، متوجه عمق اشتباه خود شدند. مردم میکماک تمام حیوانات سفید رنگ را مقدس می‌شمرند و سال‌هاست که از وجود این گوزن در منطقه مطلع بودند. «کلیفورد پاول»، مدیر کنترل جمعیت گوزن‌ها در موسسه حفظ منابع طبیعی کانادا در این باره می‌گوید: «ما از اهمیت این حیوانات برای مردم منطقه آگاهیم و در ۵۰۰ سال اخیر، موضوع اهمیت این حیوان و دیگر حیوانات سفید رنگ در زندگی‌مان را به افراد غیر بومی که به این منطقه می‌آیند، اطلاع و آموزش داده‌ایم. ما به هیچ وجه آسیبی به آنها نمی‌رسانیم زیرا عقیده داریم که ممکن است نشانه‌ای از نیاکان ما باشند که برای هشدار دادن درباره اتفاقی که قرار است در جامعه ما بیفتد، نزد ما آمده‌اند». وقتی با شکارچیان در مورد شکارشان صحبت شد، مشخص شد که آنها شکارچیان غیر قانونی نبوده‌اند و هیچ قانونی را هم زیر پا نگذاشته بودند. آنها همچنین اظهار داشتند که تمایل دارند اطلاعات بیشتری نسبت به این حیوانات و اهمیتشان به دست آورند. حداقل فایده‌ای که گسترش این خبر در فضای مجازی داشته، مطلع شدن عده بسیاری از این موضوع و کمک به حفظ این حیوانات نادر است. مردم بومی این مناطق معتقدند کشتن حیوانات سفید رنگ بدشانسی می‌آورد و شکارچیان این گوزن نیز حیوان را به مردم میکماک اهدا کردند. آنها نیز مراسم خاص و ۴ روزه را برای احترام به گوزن سفید انجام دادند. شاید این حرکت شکارچیان برای آرام کردن خشم برخی از مردم کافی باشد اما هنوز نمی‌تواند توضیح دهد که چرا هنوز شکارچیان سر گوزن را به عنوان یادگاری نگه داشته‌اند.



آرواره

به این پسر بچه لقب «آرواره» داده‌اند که از فیلم آرواره استیون اسپیلبرگ گرفته شده است. دلیل آن هم این است که این پسربچه یک ردیف دیگر دندان در دهانش درآورده است! «زک براون» هشت ساله مانند کوسه‌ها که به داشتن دو ردیف دندان مشهور هستند، دو ردیف دندان جلو دارد و همین باعث شده است که دوستانش او را آرواره صدا کنند. البته دندان‌های او به تیزی یک کوسه سفید نیست! اما مجبور است برای هر بار مسواک زدن وقت بیشتری صرف کند. خوشبختانه به نظر می‌رسد که این عارضه کم کم برطرف شود چرا که این ردیف دوم دندان‌ها، دندان‌های اصلی و دندان‌های دیگر او شیری هستند. همین هفته گذشته بود که زک اولین دندان شیری خود را از دست داد و به این ترتیب به نظر می‌رسد وقتی دندان‌های شیری جلویی او بیفتند، مشکلش برطرف شود. اما رشد کامل دندان‌های اصلی جلویی بالا و پایین در این سن و در پشت دندان شیری بسیار عجیب است. «کلیر» ۳۸ ساله، مادر زک می‌گوید: «وقتی اولین دندان اضافی او را دیدیم، خیلی نگران نشدیم اما رشد آنها مرتباً ادامه می‌یافت و هیچ دندان شیری نمی‌افتاد. آن موقع بود که نمای دندان‌هایش عجیب و غریب شدند. ظاهراً دندان‌های اصلی به جای اینکه دندان‌های شیری را به بالا هل بدهند، با زاویه در پشت دندان‌های شیری رشد کردند. البته زک هیچ مشکلی با این قضیه نداشت و دندان‌هایش هیچ درد یا مشکلی در غذا خوردن ایجاد نمی‌کردند. اما می‌خواست زودتر دندان‌هایش بیفتند تا به قول خودش بزرگ شود.» خوشبختانه با افتادن اولین دندان شیری نگرانی‌های این خانواده کمتر شده است اما زک دیگر بزرگ‌تر از آن است که بخواهد برای هر دندان شیری که می‌افتد، جایزه بگیرد. تنها ناراحتی او این است که نتوانسته دندان‌های شیری‌اش را به موقع برای جایزه زیر بالش خود بگذارد.



سوژه

کیانا نصرت‌زاده

تجربه‌های عجیبی که در زندگی پیدا کردم

آنقدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست همان موقع خودم را به تهران برسانم و از پدرم کلی سوال کنم ولی عمه سعی کرد مرا آرام کند

دلم برای عمه مریم تنگ شده بود. سه سالی می‌شد که او را ندیده بودم. عمه در حق من مادری کرده بود. وقتی مادرم فوت کرد، من ۱۱ سال داشتم و برادر کوچکترم پنج ساله بود. عمه از شهرستان بلند شد آمد تهران و از ما مراقبت کرد. وقتی من ۲۰ ساله شدم و به قول عمه دیگر می‌توانستم از عهده زندگی بربیایم، چمدانش را برداشت و به شهرستان برگشت. همیشه با پدرم دعوا داشت و ما هیچ‌وقت نمی‌فهمیدیم مشکل اصلی چیست؟ عمه از شلختگی پدرم یا بی‌فکری‌هایش نالان بود اما همیشه حس می‌کردم موضوع دیگری بین آنها هست که من خبر ندارم.

وقتی عمه رفت، کارهای خانه بین ما تقسیم شد. آشپزی به عهده من بود. هفته‌ای یک بار پدرم همه خانه را تمیز می‌کرد و خرده کارها را هم برادر کوچکم انجام می‌داد. زندگی روال عادی داشت. گهگداری به عمه زنگ می‌زدم و دستور غذاها را از او می‌پرسیدم. یک روز وقتی داشتم با عمه صحبت می‌کردم، با طعنه به من گفت: "بابات نمی‌خواد زن بگیره؟"

هیچ خوشم نیامد. دلم نمی‌خواست کسی جای مادرم را بگیرد. از عمه هم بعید بود که این حرف را بزند چون همیشه می‌گفت اگر پدرم زن بگیرد، من و برادرم را با خودش می‌برد شهرستان. اعتقاد داشت پدرم نمی‌تواند هیچ کاری را درست و با درایت انجام بدهد.

سه سال گذشت تا پدرم برای من و برادرم بلیت خرید و ما را راهی خانه عمه کرد که برای تعطیلات عید پیش او باشیم. وقتی رسیدیم آنجا، تازه متوجه شدیم عمه از آمدن ما هیچ خبر نداشته. برخلاف تصورمان، اصلاً از دیدن ما خوشحال نشد و سریع رفت سراغ تلفن و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پدرم!

در این که عمه ما را عاشقانه دوست داشت، ذره‌ای شک نداشتم ولی نمی‌توانستم معنی خیلی از کارهایش را بفهمم. عصبانی شدم و از عمه خواستم برایم همه چیز را توضیح بدهد. عمه نگاهی به برادرم کرد و به او گفت برود خانه عمویم و تا دیر نشده با پسر عموها برای ماهی گیری به دریا برود. گفت قرار بوده قبل از ظهر بروند. برادرم هم به سرعت از خانه بیرون رفت.

چشم در چشم عمه نشستم تا برایم حرف بزند. عمه زن گوشت تلخی بود. اهل مقدمه‌چینی و کنایه و ایهام هم نبود. رو کرد به من و گفت:

"پس می‌خواهی همه چیز را بدانی؟ فکر می‌کنی به اندازه کافی بزرگ شده‌ای؟"

باز خیره نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت: "بابا زن داره..."

خنده‌ام گرفت. دیگر مثل سابق نسبت به این موضوع حساس نبودم. گفتم: "خب سرکار خانم کی باشن؟"

گفت: "یک زن بیوه با دو تا بچه."

گفتم: "از کی؟"

گفت: "قبل از فوت مادرت."

از جا کنده شدم. عمه برایم توضیح داد که پدرم یک ماه قبل از فوت ناگهانی مادرم با این زن آشنا شده و او را به عقد موقت خودش درآورده و بعد از فوت مادرم، او را به عقد دائم خودش درآورده.

حالم خیلی بد شد. باورم نمی‌شد. عمه گفت پدر و مادرم قرار بود از هم جدا شوند ولی تصادف ناگهانی و فوت مادرم همه چیز را جور دیگری رقم زده بود.

آنقدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست همان موقع خودم را به تهران برسانم و از پدرم کلی سوال کنم ولی عمه سعی کرد مرا آرام کند. یادم است که تا غروب با هم حرف زدیم. برایم تعریف کرد که دلیل ورشکستگی پدرم سال‌ها قبل، اشتباهات مادرم بود. به هر بهانه‌ای می‌خواست به برادر بلند پروازش کمک کند و دست آخر با چند چک سفید همه چیز را بر باد داده بود. گویا مشکلات پدر و مادرم از همان موقع شروع شده و کم کم کار به طلاق کشیده بود ولی سرنوشت نخواست با یک مهر سیاه این زندگی تمام شود و فوت ناگهانی مادرم همه چیز را مخفی کرده بود.

خیلی گیج و منگ بودم. بدترین تعطیلات نوروزم را گذراندم. می‌دانستم پدرم بعد از ۱۲ سال می‌خواست تعطیلات عید را با همسرش بگذراند برای همین ما را به شهرستان فرستاده بود.

بعد از تعطیلات به تهران برگشتم. دیدن پدرم کار سختی بود ولی من و برادرم خودمان را آماده کرده بودیم. از او خواستم همسرش را با ما آشنا کند. بالاخره یک شب همسر پدرم در حالی که دو پسر ۱۵ و ۱۳ ساله همراهش بود، برای صرف شام به خانه ما آمد. همه ساکت بودیم و جو سختی بود اما من حرف‌هایم را از قبل آماده کرده بودم. از او خواستم دیگر مخفیانه با پدرم زندگی نکند. گفتم بهتر است همه با هم زندگی کنیم و در مورد گذشته حرفی نزنیم.

زندگی ما از هفته بعد حسابی شلوغ شد. اتاقم را خالی کردم و به بچه‌های آن زن دادم و خودم در اتاق برادرم ساکن شدم. زندگی تا مدت‌ها سخت بود و نفس‌بُر اما کم کم همه به حضور همدیگر عادت کردیم. عمه مدام بهم تلفن می‌کرد و تاکید می‌کرد مراقب همه چیز باشم. او نمی‌توانست به این زن اعتماد داشته باشد ولی من کم کم داشتم با او دوست می‌شدم. داشتم به عمق سختی‌هایی که در این دوازده سال کشیده می‌رسیدم. او هم بدبختی‌های خودش را داشت.

حالا ۱۰ سال می‌گذرد. من ازدواج کرده‌ام. برادرم رابطه خوبی با پسرهای همسر پدرم پیدا کرده و هر سه با هم در یک شرکت کامپیوتری کار می‌کنند. پدرم هم دارد روزهای پیری‌اش را کنار همسری مهربان و فداکار می‌گذراند.

من تجربه‌های عجیبی در زندگی پیدا کردم و فهمیدم هیچ چیز در زندگی قطعی نیست و همه چیز چند وجه دارد. ■

کریم ملکی

خاله شادونه قلابی دستگیر شد

خاله شادونه قلابی که با مشخصات جعلی و غیرواقعی اقدام به اجرای برنامه در بین مردم پارس آباد کرده بود، با حکم دادستان پارس آباد دستگیر شد.

دادستان پارس آباد اردبیل در این باره گفت: به دنبال انتشار اخباری از سوی مردم و با اعلام اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی پارس آباد، مبنی بر حضور مجری جوانی به نام "ملیکا زارعی" که اقدام به اجرای برنامه "خاله شادونه" برای مردم در پارس آباد کرده است. به دستور دادستان اردبیل مأموران وارد عمل شدند و با توجه به اینکه بنرها و تصاویری از حضور خاله شادونه در نقاط مختلف شهر نصب و منتشر شده بود، متوجه شدند به جای "ملیکا زارعی" زن جوانی با مشخصات جعلی و غیرواقعی اقدام به اجرای برنامه در بین مردم این شهر کرده که با اعتراض مردم روبرو و با اعلام مسئول اداره فرهنگ و ارشاد شهر، خودروی حامل این افراد متوقف شده است. همچنین در بازجویی اولیه از زن جوان او اقرار کرد که خودش را به جای خاله شادونه جا زده است، در اینجا بود که مأموران وی را به همراه عوامل اجرایی، کارگردان و حسابرس اقدام به تفهیم اتهام کردند و به علت کلاهبرداری و فریب مردم همگی بازداشت شدند. دادستان پارس آباد اضافه کرد: همچنین پولی که از حاصل فروش بلیت در برنامه‌ها به دست آورده بودند را توقیف و متهمان نیز با اعترافاتشان اعلام آمادگی کردند تا همه مبالغی را که از سوی مردم این شهر گرفته بودند را به آنها پس دهند. در پی وقوع این ماجرا، رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی پارس آباد نیز اعلام کرد: این اداره تنها به عنوان ناظر برنامه "خاله شادونه" انجام وظیفه کرده چرا که مجوز رسمی از اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اردبیل صادر و ارائه شده است.

قطع انگشت برای رهایی از مرگ

انگشت یک مادر انگلیسی را برای نجات جانش از سم نیش عنکبوت قطع کردند.



چندی پیش زن جوانی به نام "**آندری والاس**" که در حیاط پشتی خانه‌اش در دورهام با فرزندش مشغول بازی بود ناگهان با نیش حشره سیاه رنگ و کوچکی دستش آسیب دید. زن جوان فکر کرد اتفاق خاصی نیفتاده است و با چند بار خاراند پشت دستش به بازی ادامه داد، چرا که فکر نمی‌کرد این نیش خطرناک باشد، اما ساعتی بعد انگشت سبابه او به شکلی وحشتناک درد گرفت و متورم شد. این شرایط به قدری غیرقابل تحمل بود که همسرش او را به بیمارستان رساند اما پزشکان پس معاینه و تلاش خود نتوانستند سم عنکبوت را از بدن او خارج کنند و پس از مشورت پزشکان با خانواده‌اش به اجبار تصمیم گرفتند انگشتش را قطع کنند. به گفته پزشکان چنانچه انگشتش قطع نمی‌شد سلامت او به خطر می‌افتاد و احتمال مرگ او حتمی بود.



قابل توجه تعمیرگاههای اتومبیل

طرح دوستی با صاحب یک تعمیرگاه، ترفندی بود تا توطئه یک سرقت کلید بخورد.

اوایل مرداد ماه سال جاری، خودروی مورانویی از یک تعمیرگاه به سرقت رفت، بدین ترتیب تیمی از مأموران کلانتری ۱۲۷ نارمک تهران دست به کار شدند و با تحقیقات دریافتند دزد با یک مزدا ۳۲۳ به تعمیرگاه مراجعه و با سوءاستفاده از اطمینان و غفلت صاحب تعمیرگاه با به جای گذاشتن مزدا، سوار بر مورانو متواری شده است. پلیس پس از استعلام از مزدای جامانده دریافت که این خودرو در تاریخ ۲۳ خرداد ماه و در منطقه باغ فیض به سرقت رفته است. در مرحله بعد، صاحب تعمیرگاه بازجویی شد و گفت: مدت ۶ ماه است که با مردی به نام "محسن" آشنا شدم او چندین بار و برای انجام تعمیر خودروش به من مراجعه کرد و مشتری دائمی من بود و مدعی بود در زمینه خرید و فروش خودرو فعالیت دارد و به این بهانه طرح دوستی با من را ریخت و پس از مدتی اعتماد مرا به خود جلب کرد. روز حادثه محسن با یک خودرو مزدا ۳۲۳ به تعمیرگاه مراجعه کرد و مدعی شد قصد خرید آن را دارد، به این بهانه از من خواست خودرو را از لحاظ فنی وارسی کنم، وقتی سرگرم شدم محسن با برداشتن سوئیچ مورانو که آن را روی میز داخل دفتر گذاشته بودم، دست به سرقت زد. سایر همکاران من نیز در لحظه سرقت خودرو و به تصور اینکه من به محسن اجازه برداشتن مورانو را داده‌ام، مانع وی نشده بودند. چهره‌نگاری و بررسی آلبوم مجرمان حرفه‌ای نشان داد، دزد حرفه‌ای محسن ۳۵ ساله است که بارها به خاطر سرقت روانه زندان شده است. **بنا به این گزارش** همزمان با صدور دستور توقیف خودروی مورانو و دستگیری سرنشین آن، بازپرس پرونده خواستار انتشار عکس محسن شد تا کسانی که اطلاعاتی از مخفیگاه وی را دارند با شماره ۲۱۸۶۶۳۵۳۰ تماس بگیرند.

حفر تونل در مجاورت امامزاده

قاچاقچیان که در عمق ۴ متری زیرزمین با حفر تونلی ۲۵ متری در جست و جوی اشیای عتیقه بودند، به دام افتادند.

در پی دریافت گزارش‌هایی مبنی بر اینکه گروهی داخل یک کارگاه نجاری در مجاورت صحن یکی از امامزادگان اقدام به حفر تونل زیرزمینی می‌کنند، موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت. بدین ترتیب گروهی از مأموران برای بررسی بیشتر به محل مورد نظر اعزام شدند و با دستور قضایی، کارگاه نجاری را تحت بازرسی قرار داده و سه نفر را که به طرز مشکوکی داخل کارگاه مشغول کار بودند دستگیر کردند. مأموران در ادامه بازرسی از این کارگاه که پوشیده از چوب، تخته و براده چوب بود. حفره بزرگی را یافتند و در مجاور آن تپه‌ای از خاک که به صورت ماهرانه در نقاط مختلف کارگاه دپو اختفا شده بود. مأموران سرانجام تونلی را که در ضلع غربی کارگاه نجاری که نزدیک‌ترین محل به آستان مقدس این امامزاده بود کشف کردند و بلافاصله به همراه آتش نشانان وارد تونل حفاری شدند و دریافتند جویندگان گنج در جهت رسیدن به آستان امامزاده ۲۵ متر تونل زیرزمین در عمق چهارمتری زمین را حفاری و چند متر تا امامزاده فاصله داشته‌اند. با حضور مأموران در این تونل مشاهده کردند متهمان داخل تونل را برق کشی کرده و تعدادی تجهیزات حفاری متعلق به این افراد نیز کشف شد. رئیس پلیس پاکدشت در پایان اظهار داشت: متهمان پس از دستگیری در بازجویی‌ها اعتراف کردند، برای حفر این تونل به قصد جست و جو و کشف اشیای عتیقه‌ای که تصور می‌کردند در زیر امامزاده دفن شده است، بودند.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۴۰)

به قدرت رسیدن غزنویان

در شماره‌ی پیش گفتم که محمود غزنوی شاه سامانی را کور کرد و برادرش، اسماعیل را به بند کشید. اسماعیل سامانی به خوارزم گریخت و سپاهی گرد آورد و با کمک غزها سمرقند و بخارا و خراسان را پس گرفت. و گفتم که بعداً غزها هنگام حمله‌ی محمود غزنوی به اسماعیل سامانی کمک نکردند.

اسماعیل شکست سختی خورد و به اعرابی که در اطراف مرو ساکن بودند، پناه برد. امیر عرب او را کشت و سامانیان به باد رفتند. غزنویان که از چندی پیش قدرت یافته بودند، ترک‌هایی مسلمان بودند و خلیفه‌ی عباسی آنها را تأیید می‌کرد. از مؤسس این سلسله، آلپتگین نیز گفتم که غلامی داشت به نام سبکتگین. او مردی لایق بود و از غلامی به امیری رسید.

مؤسس غزنویان و دانایی‌هایش

داستان برده شدن سبکتگین و خریدن او به دست آلپتگین را هفته‌ی پیش خواندید. این سبکتگین تا هنگام مرگ آلپ‌تگین در خدمت او بود و در جنگ‌ها در رکابش بود و دلیری‌ها و دانایی‌ها از خود نشان می‌داد. خواجه نظام الملک در سیاست‌نامه‌اش درباره‌ی ترقیِ سبکتگین به‌تفصیل داستان‌ها نوشته که مورخانِ معاصر بیشتر این نوشته‌ها را مستند نمی‌دانند: هنگامی که آلپ‌تگین به بازار برده فروشان نخشب رفته بود، سبکتگین که غلامی زیبا و ورزیده بود، در صف بردگان ایستانده شده بود. آلپ‌تگین به فروشنده‌ی بردگان گفت: "بهای این غلام چیست؟" برده‌فروش گفت: صد سکه‌ی نقره. خان غزنه گفت: این را ده برابر غلامان دیگر می‌فروشی؟ مگر چه هنری دارد؟ برده‌فروش گفت: از خودش بپرس. آلپ‌تگین پرسید. سبکتگین گفت: "من از تبار یزدگرد سوم، شاهنشاه ساسانی هستم و فرّه‌ی ایزدی دارم. افزون بر این، خواندن و نوشتن و حساب می‌دانم. خنیاگری نیز می‌دانم و چون چنگ برگیرم و پرده‌ای بنوازم، نوای چنگم دل سنگ را آب کند. در سواری و شمشیرزنی و تیراندازی، سرآمد دلیران ترک و فارس و عربم". آلپ‌تگین پرسید: "چوگان نیز می‌دانی؟" سبکتگین گفت: "چون در میدان چوگان اسب بتازم، گوی را از چوگان هر حریفی می‌ربایم". آلپ‌تگین پرسید: "اگر یکی از حریفان گوی را از تو برباید و نتوانی پس بگیری، چه می‌کنی؟" سبکتگین گفت: "این محال است اما اگر چنین شد، سر از تن حریف به خاک می‌اندازم و آن را گوی چوگان خود می‌کنم". آلپ‌تگین به ارباب او گفت: "شاید این غلامک هرچه را که گفته، دروغ باشد اما چون جسارت دروغ گفتن به امیری چون مرا دارد، او را از تو می‌خرم و ده سکه نیز می‌افزایم".

هنگامی که کاروان آلپ‌تگین در راه غزنه بود، سبک‌تگین (یعنی همان برده)، به یکی از سرداران گفت "چون از این مرغزار بگذریم، به دره‌ای می‌رسیم که جایگاه حرامیان (راهزنان) است. خوب است از راهی دیگر برویم". آن سردار سخن او را به گوش نگرفت و همان شد که غلام گفته بود. جنگی سخت درگرفت و سبکتگین دلیری‌ها کرد و حرامیان منهزم شدند (شکست خوردند). خبرِ پیشگویی غلام به آلپ‌تگین رسید و سردارش را گردن زد و سبکتگین را جای او نشاند.

نیرنگی تیزتر از شمشیر!

این غلام تا روز مرگ آلپ‌تگین، در رکابش بود و همه جا و همه وقت خودی نشان می‌داد. پس از مرگ امیر غزنه، سبکتگین به خدمت پسر او، "ابواسحق ابراهیم" درآمد. او تا آن روز در میان ترکان غزنه یاران و هوادارانی برای خود فراز آورده بود و احترام و شکوهی داشت به‌ویژه که بزرگان دینی غزنه اعتماد فراوانی به او داشتند زیرا به واجبات و مستحبات بسیار پایبند بود و هرگز خلاف شرع از او سر نمی‌زد. در آن روزگار (۳۶۴ قمری)، فرمانروای غزنه اهل عیش و نوش بود. سبکتگین گاه به او یادآوری می‌کرد که ما مردمی مسلمانیم و جایز نیست فرمانروای مسلمانان به عشرت بکوشد. شبی که حاکم مست بود، از سرزنش‌های او خشمگین شد و فرمان داد سبکتگین را با رسوایی از سفره‌ی بزم راندند. سبکتگین چیزی نگفت و صبوری پیشه کرد تا وقتش برسد.

پس از چند روز سبکتگین غلامی و کنیزی از فرغانه خرید و آنها را آزاد کرد و به غلام سرمایه‌ای داد تا در بخارا مشغول شود. به آنها گفته بود به همسایگان بگویند زن و شویند. چون چندی گذشت، به خوانسالارِ امیر که او همراه بود، گفت آن کنیز را به بزمگاه امیر ببرد. کنیز در آن بزم دلبری‌ها کرد و امیر فرمود خلوت کنند. آن غلام که به امر سبکتگین وانمود کرده بود شوهر کنیزک است، خاک بر سر ریزان، به مسجد رفت و داد خواست. همان شب گروهی از بزرگان و ترکانِ "بوری" غزنه که طرفدار سبکتگین بودند، با سر کردگیِ او به بزمگاه امیر رفتند. کنیزک گریان و روی خراشان، فریاد کشید که این مرد مرا به زور به خلوت برده و کام می‌خواست. دشنه‌ای نبود تا خود را بکشم اما شما را خدا فرستاد تا بی‌سیرت نشوم. سبکتگین کمند افکند و امیر مست را به بند کشید و او را به زندان انداخت. ترکان بوری که در غزنه نفوذی داشتند، مُهرِ فرمانروایی غزنه را به سبکتگین دادند و چون بامدادْ شد، جار زدند که امیر غزنه عیش و نوش از حد گذرانده و کارش به جایی کشیده بود که زنان شوهردار را به زور به خلوت می‌برد. اینک او را که کافری است در جامه‌ی مسلمانی، از تخت به زندان می‌بریم و فرمان به سبکتگین می‌دهیم تا شمشیرش حافظ دین شما باشد".

سبکتگین فرمانروای قلمرو غزنویان شد و بیست سال فرمان راند و شاه سامانی به او عنوان والی داد. این مرد زیرک و دلیر تا پایان عمرش چاکر درگاه سامانیان بود. بر سنگ گورش عنوان "حاجب الحجابی" نوشته شده که گواه فرودستی اوست نسبت به شاهان سامانی. او به نام شاهان سامانی سکه می‌زد و از آنها فرمان می‌برد بنابراین حکومتی مستقل نداشت اما قدرت و نفوذش از غزنین فراتر رفت و تا زابلستان کشیده شد.

سیاست‌های سبکتگین غزنوی

زابلستان در نظر مردم ایران منطقه‌ای حماسی بود که با افسانه‌های پهلوانانی چون رستم آمیخته بود و برای ایرانیان اهمیتی ملی داشت. سبکتگین پس از تصرف زابلستان خواست این شور ملی را به خود انتقال دهد تا قدرتش پشتوانه‌ای ملی نیز داشته باشد زیرا در هر جای ایران مردمی زندگی می‌کردند که قومیت خاص خود را داشتند. گروهی ترک، عده‌ای کرد، برخی عرب و جمعی فارس بودند اما همگی زیر چتر ملیتی واحد به نام ایران بودند. سبکتگین برای این که خود را به این ملیت منسوب کند، در زابلستان خواستار دختر یکی از محتشمان زابلی شد و از این وصلت پسری زاده شد به نام محمود که در تاریخ گاه به او محمود زاولی (زابلی) گفته‌اند.

یکی از مشکلاتی که ممکن بود قدرت سبکتگین را در غزنه ضعیف کند، این بود که تعداد ترک‌های بوری که قدرت را به او داده بودند، زیاد نبود ولی نفوذ داشتند. سبکتگین برای این که مبادا روزی گروه‌های دیگر شورش کنند و او و ترکان بوری را از غزنه برانند، سیاست توسعه طلبی پیش گرفت تا قوم‌های دیگر را از زیر سلطه بیاورد و سپاهی از اقوام گوناگون فراهم کند. هنگام تقسیم‌بندی سربازان، افراد هر قومی را در قوم‌های دیگر حل می‌کرد. یعنی در هر فوج قوم‌ها را با هم قاطی می‌کرد تا افراد یک قوم کنار هم نباشند و نتوانند گروهی همدست تشکیل بدهند. کار دیگری که برای تثبیت قدرت خود کرد، حمله به "بُست" بود

و حاکم بست را که "بیتوز" نام داشت، از تخت به زیر کشید سپس "ابوالفضل بُستی" را که دبیر بیتوز بود و از بزرگ‌ترین ادیبان روزگار خود بود، به خدمت گرفت و او را محترم داشت.

حمله به دارالکفر

مهمترین رویدادی که در روزگار سبکتگین روی داد و آینده‌ی تاریخ غزنویان را رقم زد این بود که تصمیم گرفت سیاست توسعه طلبی خود را در جلگه‌های هند اجرا کند تا به منابع عظیم ثروت دست یابد. هندوستان که جایگاه بودایی‌ها و هندوها بود، معبدهای بزرگ و باشکوهی داشت که پر از بت‌های زرین و سیمینی بود که با انواع جواهرات گرانبها زینت شده بودند. گنجینه‌های این معابد بسیار فریبنده بودند و دولت غزنه را واداشت به هند شمالی چنگ اندازی کند. بهترین بهانه‌اش هم این بود که مردم هند بت پرست و کافرند و باید آنان را از گمراهی نجات داد و به اسلام دعوت کرد. مرزهای دارالکفر (هندوستان) از مشرق غزنه زیاد دور نبود. در بخش پایینی دره‌ی کابل سلسله‌های "هندوشاهی" حکومت می‌کردند که با اقتداری که داشتند، جلو هجوم دشمنان را به هند شمالی گرفته بودند.

نخستین جنگ سبکتگین با هندوشاهان تا حدودی تدافعی بود. یادتان هست که گفته بودم وقتی که آلپ‌تگین از بخارا قهر کرد و به غزنه رفت، "لویک"ها را که امیران غزنه بودند، از آنجا راند. هندوشاهان که با لویک‌ها قوم و خویش بودند، چند بار برای باز پس گرفتن غزنه به لویک‌ها کمک کردند. حمله‌های گه‌گاه نیروهای هندوشاهان و لویک‌ها به غزنه تا زمان سبکتگین نیز ادامه داشت. سرانجام در سال ۳۶۷ قمری چند فرسنگ دورتر از کابل بین دولت غزنه و سربازان "هندوشاه راجا" جنگ درگرفت و به شکست و گریز راجا انجامید. سبکتگین سربازانش را پیش راند و از دره‌ی رود کابل گذشت و به سوی پیشاور راند. و این نخستین پیروزی دولتی اسلامی بود بر بخشی از هندوستان.

سبکتگین با پیروزی‌هایش توانسته بود حمایت خلافت عباسیان را به خود جلب کند ضمناً دولت بغداد را از خود بترساند. او و پسرش محمود زاولی از دست خلیفه و از دست شاه سامانی لقب و خلعت گرفته بودند و در میان دولت‌هایی که زیر نگین خلافت بغداد بودند، وزنه‌ای سنگین محسوب می‌شدند. در آن زمان، محمود امارت خراسان را داشت و برادر ناتنی‌اش اسماعیل در غزنه ولیعهد بود. هنگامی که سبکتگین در سال ۳۸۷ قمری درگذشت، اسماعیل بر تخت غزنه نشست. علت این که سبکتگین، اسماعیل را ولیعهد خود کرده بود، این بود که مادر اسماعیل، دختر آلپ‌تگین بود اما مادر محمود، دختر یکی از بزرگان زابل بود. محمود این ولیعهدی را قبول نداشت زیرا خود را از اسماعیل مدبرتر و دلیرتر می‌دانست. پس از مرگ سبکتگین، حکومت خراسان را به بکتوزون سپرد که سپهسالارش بود و خودش به سوی غزنه رفت.

> **اسماعیل، برادر ناتنی‌اش محمود را چنین تحقیر کرد: "من زاده‌ی مادری هستم که پدرش امیری بزرگ بود اما تو زاده‌ی زنی هستی که پدرم در جنگ زابلستان غنیمت گرفت"**

شمشیری میان دو برادر

محمود به برادرش اسماعیل گفت هنگامی که پدری می‌میرد، دارایی‌های او بین پسرانش تقسیم می‌شود. بیا من و تو نیز قلمرو پدرمان را بین خود تقسیم کنیم. اسماعیل گفت: "چنین است که تو می‌گویی اما پدرمان قبل از مرگش تمام دارایی خود را به نام من کرده و من همان خراسانی را که امیرش هستی، به تو می‌دهم به شرطی که فرمانبرم باشی". محمود از بارگاه غزنه بیرون آمد و به خراسان بازگشت و برای برادرش نامه‌ای نوشت: "پدر من و تو این قلمرو را به تنهایی به دست نیاورده و سرداران دلیرش شمشیرها زده‌اند تا این قلمرو به غزنویان تعلق گرفته. تو چندان دلیر نبودی که بگویم دولت غزنه به شمشیرت وامدار است اما من آن‌قدر شمشیر زده‌ام که از همه جای شمشیرم بوی خون می‌تراود. یا مُلک غزنویان را بین من و خودت تقسیم کن یا جنگ را آماده باش. و اگر جنگ را برگزینی، بیم دارم بوی خون تو نیز در شمشیرم جای بگیرد و این را خوش ندارم زیرا برادر منی".

اسماعیل پاسخی تند داد و در پایان نامه‌اش محمود را چنین تحقیر کرد: "من زاده‌ی مادری هستم که پدرش امیری بزرگ بود اما تو زاده‌ی زنی هستی که پدرم در جنگ زابلستان غنیمت گرفت". و با این حرفش نیش زد که مادر تو کنیزی غنیمتی است. محمود سرخوری شد و لشکری آراست و بار دیگر حکومت خراسان را به بکتوزن سپرد و به سوی غزنه تاخت و اسماعیل را از تخت به زیر انداخت و در سال ۳۸۸ قمری به حکومت غزنه نشست.

او هنوز تاج غزنویان را بر سرش استوار نکرده بود که خبر یافت بکتوزون و فائق علیه شاه سامانی شوریده و او را کشته‌اند. محمود به این بهانه که چرا شاه را کشتید، به بخارا تاخت و در سال ۳۸۹ دشمنان خود را شکست داد و خراسان را به قلمرو غزنویان افزود. محمود برای تثبیت قدرت خود تشخیص داد که باید از "القادر"، خلیفه‌ی عباسی لقبی مناسب بگیرد و به قدرتش مشروعیت مذهبی و قانونی ببخشد. او و پدرش در دستگاه خلافت به این مشهور بودند که هیچ هدفی افزون بر گسترش اسلام ندارند و او نیز مانند پدرش می‌خواهد به هندوستانِ ثروتمند بتازد و خزانه‌ی دولت بغداد را پر از زر و سیم و گوهر کند. القادر عباسی که درباره‌ی معابد هند داستان‌ها شنیده بود و به هوس افتاده بود آنها را به چنگ بیاورد، لقب بسیار معتبر "یمین الدوله" را برای محمود فرستاد.

توضیحی درباره‌ی لقب‌ها

پیش از آن که لشکرکشی مهم محمود غزنوی را به هند تعریف کنم، کمی درباره‌ی اعطای لقب‌ها و اهمیت آن توضیح می‌دهم. هر لقبی مانند درجه‌های نظامی یا مقامات دولتی بود و هر یک ارزشی داشت. یمین الدوله از لقب‌های مهمی بود که در حد وزیر امور خارجه بود و افزون بر قدرتی که به صاحب لقب می‌داد، حقوقی مادی نیز داشت که در پایان هر فصل به او پرداخت می‌شد.

پرلقب‌ترین سلسله‌ی ایرانیان، دولت قاجار بود. پادشاهان قاجار مثل ریگ بیابان لقب پخش می‌کردند و به هر کس که سر سوزنی برای دولت سودی داشت، لقب عطا می‌کردند و برایش مواجب ماهانه تعیین می‌کردند. این لقب‌ها باعث شده بود گروهی آدم بیکار و بی‌عار از خزانه مواجب بگیرند. هنگامی که امیرکبیر به صدراعظمی ناصرالدین شاه برگزیده شد، یکی از نخستین کارهایش لغو بسیاری از لقب‌ها بود و نان تعداد زیادی از مفت‌خورها را برید در نتیجه دشمنان زیادی هم پیدا کرد. داستانی مستند هست که نشان می‌دهد در دولت قاجار اوضاع لقب دادن چه نابسامان بوده:

"روزی ناصرالدین شاه قاجار با خدم و حشم خود از راهی می‌گذشت. مردی کارتن‌خواب سر راه بود که زباله‌گردی می‌کرد. همین که موکب شاهانه را دید، مانند شغال زوزه کشید. شاه را خوش آمد و فرمود این پدرسوخته را بیاورید تا ما را کمی بخنداند. محافظان راه باز کردند و آن مرد به حضور آمد و باز هم زوزه کشید. شاه خندان شد و فرمود به او مرغ دادند. آن مرد چرخ کالسکه‌ی شاه را بوسید و عرض کرد به من لقبی بده. شاه فرمود ای پدرسوخته هر چه لقب داشتیم، دادیم و دیگر لقبی نمانده. مرد گفت: یک لقب مانده و آن شغال الدوله است. شاه بسی خندید و فرمود فرمانی بنویسند و او را به شغال الدوله ملقب کنند. از آن به بعد، شغال الدوله به در خانه‌ی بزرگان و ثروتمندان می‌رفت و زوزه می‌کشید و از آنها مرغ می‌گرفت".

در زمان پهلوی که به جذامخانه‌ی بیرجند رفته بودم، مردی را دیدم که لقب "روشن خاموش کن" داشت. او به همسر شاه که رئیس سازمان جذامیان بود، نامه نوشته بود که "چون عاشق شاه هستم، و چون آغاز و پایان برنامه‌های تلویزیونی با عکس شاه همراه است، به من لقب روشن خاموش کن تلویزیون بدهید تا با دیدن عکس شاه خوشحال شوم". شهبانو نیز این لقب را داده و برایش مواجبی تعیین کرده بود! مدیر شهرک جذامیان به من گفت برای این که بتواند این لقب را از او بگیرد و وادارش کند برای مزدی که می‌گیرد، کاری واقعی انجام بدهد، می‌خواهد قاب عکسی از شاه به او تقدیم کند و بگوید از بام تا شام به این عکس نگاه کن و تلویزیون را رها کن! باری... هفته‌ی آینده داستان جالب حمله‌ی محمود را به سومنات هند خواهید خواند.

ادامه دارد

هر چه بیشتر کتاب بخوانید، بیشتر از زندگی واقعی بر خوردار خواهید شد

فرانسوا ماری ولتر

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

از برادرم محمد گلیاری سپاسگزارم که برای نوشتن این قصه اطلاعات اندکی به من داد. اسم حمیرا مستعار است.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ آقای ورزنده است که فقط شب‌ها از دخمه‌اش بیرون می‌خزید

تازه از بوشهر به کرمانشاه آمده بودیم. یکی از شادی‌هایم این بود که پس از سه سال، خواهم توانست برف را ببینم. یادم هست در بوشهر کلاس سوم دبستان که بودم، یکی از بچه‌ها از آموزگار پرسید: "برف چه شکلیه؟" گفت: "فرض کن یکی بره تهِ حیاط مدرسه از پشت بوم پشمک بریزه زمین. برف همون شکلیه اما خیلی سرده". من می‌دانستم برف چیست. سه سال در زنجان بودیم و چه برف‌ها که ندیده بودم. به آموزگار گفتم: "برف شکل خورده یخه". اخم کرد و گفت: "اینجوری مشکل میشه دو تا چون اینا خورده یخ هم ندیدن. همون پشمک بهتره". و حالا به کرمانشاه آمده بودیم و خبرش را داشتم در این شهر هم برف‌های گوارایی می‌بارد. وسط فروردین بود که به کرمانشاه رسیدیم. کوه‌ها پر از برف بود و برخی از کوچه‌های سایه‌گیر هم هنوز برف داشتند. پدرم، "کاکو" هنوز نتوانسته بود خانه‌ای اجاره کند. انتقال او به شرکت نفت کرمانشاه، امریه‌ی ساواک بود و به او اجازه ندادند تا آخر خرداد در بوشهر بماند تا مدرسه‌ی ما تمام شود. به خانه‌ی "عمه ملیحه" رفتیم و من و برادرانم را در مدرسه‌ای به اسم "امین ابراهیمی" ثبت نام کردند. راهش دور و پرت بود. آن‌قدر پرت که یک بار صبح که به مدرسه می‌رفتیم، لاشه‌ی کفتار بزرگی را دیدیم که شبگردها او را کشته بودند. ما هر روز آن راه را می‌رفتیم و معمولاً دیر به مدرسه می‌رسیدیم و به کف دست‌های یخ‌زده‌ی ما ترکه‌ی آلبالو می‌زدند و چون کاکو می‌پرسید مدرسه چطور بود، می‌گفتیم خوب زیرا اگر می‌فهمید دیر به مدرسه رسیده‌ایم، او هم ما را با شلاقش (کمربند) می‌نواخت.

هر شب از ما می‌پرسید: "مشق چی دارین؟" و محمد هر شب می‌گفت: "دهقان فداکار". و کاکو هر شب او را شلاق باران می‌کرد که این چه معلمی است که تو داری؟ چرا درس جدید نمی‌دهد؟" شبی پس از این که محمد جیره‌ی شلاقش را گرفت، عمه ملیحه آمد و از پدرم پرسید: "کاکو چرا هر شب بچه رو میزنی؟" کاکو سبیلش را جوید و گفت: "تنبله! درس نمی‌خونه". عمه ملیحه گفت: "کاکو جان یه همسایه داریم که معلم بوده. اسمش آقای ورزنده‌س. بهش میگم به محمد درس بده". و من و محمد شدیم شاگرد آقای ورزنده که قبلاً معلم کاردستی بوده و عمه ملیحه درباره‌اش گفته بود: "آقای ورزنده خرابکار بوده، اخراجش کردن. حالام از ترس ساواک فقط شبا از خونه میره بیرون". آن روزها به مخالفان دولت و سیاسی‌ها می‌گفتند "خرابکار". کاکو هم از خرابکارهای نامدارِ شرکت نفت بود.

من از درس‌هایی که آقای ورزنده می‌داد، چیزی یاد نمی‌گرفتم زیرا اتاقش که در زیرزمین بود، برایم چنان جذابیتی داشت، که وقت درس حواسم پرت می‌شد. مرد چهل ساله‌ی لاغری بود که پوستی تیره و موهایی فرفری داشت. انگشت‌های باریک و بلندش برای تراشیدن چوب و ساختن اسباب‌بازی مهارتی بی‌بدیل داشتند. در چند دقیقه یک تکه صابون را می‌تراشید و اسبی سرکش می‌ساخت. آقای ورزنده قصه‌های خیلی خوبی هم بلد بود حتی گاهی قصه‌های مصور می‌گفت یعنی همین‌طور که قصه تعریف می‌کرد، برخی از صحنه‌های قصه را تندتند نقاشی می‌کرد. در همه‌ی قصه‌هایش جانورانی مثل گرگ و کفتار و شغال و روباه، یک طرف بودند، بره و اسب و کبوتر و آهو هم طرف دیگر و با هم می‌جنگیدند. آن روزها نمی‌فهمیدم که قصه‌هایش نمادین است و دارد ظالم و مظلوم را نشان می‌دهد. من و برادرم محمد، از همان جلسه‌ی اول شیفته‌ی او شدیم و هر وقت بیکار بودیم، سراغش می‌رفتیم. او هم با آبنبات و خوراکی‌های دیگر و قصه‌هایش از ما پذیرایی می‌کرد. محمد که در کاردستی ذوقی و علاقه‌ای داشت، مثل شاگردی مطیع برایش کار می‌کرد و خیلی زود توانست با تخته سه‌لا و فیبر و ارّه‌مویی و چسب چوب، چیزهای زیبایی بسازد و به مادرم، "داداجهان" هدیه کند. برای من شخصیت مرموز آقای ورزنده و قصه‌هایش بسیار جذاب بود. دلم می‌خواست بدانم چرا روزها از اتاقش که کارگاهش هم بود، بیرون نمی‌آمد. آیا به‌راستی خرابکار بود؟ آیا اسلحه هم داشت؟ در پستویی که تهِ اتاقش بود، چه رازی را پنهان کرده بود که به آن قفل بزرگی زده بود. چرا یک بار که قفل را باز گذاشته بود و خواستم به آن دست بزنم، او که همیشه مهربان بود، سرم داد کشید که "فضولی موقوف!"

در خانه‌ی عمه ملیحه که دور تا دور حیاطش در دو طبقه پر از اتاق بود، خانواده‌ی دیگری نیز زندگی می‌کردند که زن جوان بیوه‌ای هم با آنها بود. اسمش حمیرا بود. عمه ملیحه می‌گفت سال پیش شوهرش در دریاچه‌ی طاقبستان غرق شده و حالا پیش خواهرش، ثریا آمده. و می‌گفت شوهر خواهرش، "میرزا سلیم"، به او نظر دارد. من معنی نظر داشتن را می‌دانستم بنابراین وقتی که این حرف را شنیدم، روی خانواده‌ی میرزا سلیم زوم کردم تا بیشتر سر دربیاورم. و فهمیدم حمیرا، علت بسیاری از مشاجره‌های ثریا و میرزا سلیم است. حتی این را هم فهمیدم که شوهرعمه‌ام، "خالد بیگ"، که مردی بلندبالا و تنومند بود، به حمیرا نظر دارد اما عمه ملیحه بی‌خبر است. یک بار شنیدم که خالدبیگ کنار گلدان‌های نارنجش به حمیرا می‌گفت "اگه لب‌تر کنی، عاقد میارم و عقدت می‌کنم. یه دونگ هم از رستورانم رو میندازم پشت قباله‌ت". و دیدم که گونه‌ی حمیرا سرخ شد و گریخت. من عمه ملیحه را

عاشقان گمنام نمی‌میرند!



دوست داشتم و دلم می‌خواست حرفی را که خالدبیگ به حمیرا زده بود، به او بگویم اما می‌ترسیدم عمه ملیحه خشمگین شود و از شوهرش توضیح بخواهد. و بی‌گمان خالدبیگ او را زیر مشت و لگد نیرومندش خورد و خاکشیر می‌کرد.

تابستان خیلی زود به مدرسه‌ها آمد و تعطیل شدیم. روزگار ما بچه‌ها در حیاط بزرگ عمه ملیحه می‌گذشت. خوش‌ترین وقت من هنگامی بود که بعدازظهر می‌شد و همه می‌خوابیدند. من آهسته به حیاط می‌آمدم و از درخت گردو بالا می‌رفتم و ساعتی روی شاخه‌ای می‌نشستم و دنیای کوچک اطرافم را نگاه می‌کردم که برای من بسی بزرگ بود. آنجا بود که روزی دیدم آقای ورزنده سنت شکنی کرد و روز روشن از دخمه‌اش بیرون آمد. سیب سرخ درشتی دستش بود. به طرف حمیرا رفت که آمده بود از حوض آب بردارد. به او چیزی گفت و سیب را به سویش دراز کرد. حمیرا سیب را گرفت و بویید اما ناگهان آن را در حوض انداخت و گریخت. آن روز نمی‌دانستم معنی سیب سرخی که آقای ورزنده به حمیرا داد، چه بود اما امروز می‌دانم که در غرب ایران وقتی مردی سیب سرخی به زنی تعارف می‌کند، به معنی اظهار عشق است و اگر زن سیب را بگیرد، یعنی عشق تو را پذیرفتم. من کودکی بودم بر درخت گردو که نمی‌دانست سیب‌بازی چه مفهومی دارد. خواستم خودم را به آقای ورزنده نشان بدهم و بگویم بازی شما را دیدم ولی صبر کردم زیرا آقای ورزنده کنار حوض نشست و اشک ریخت. باورم نمی‌شد مردی که خرابکار است و حتماً در پستویش اسلحه دارد، مثل بچه‌ها اشک بریزد. دلم برایش سوخت و مشغول پایین آمدن از درخت شدم. شتاب داشتم زودتر به او برسم و اشکش را پاک کنم اما هنوز به کمر درخت نرسیده بودم که افتادم.

آقای ورزنده مرا به دخمه‌اش برد و زخم‌های پایم را با "مرکوکروم" شست و پرسید: "مگه گربه‌ای که رفتی روی درخت؟ اون بالا که بودی، چی دیدی؟" گفتم: "دیدم گریه می‌کردی". نرمخندی زد و پرسید: "قبلش چی دیدی؟" گفتم: "سیب!" چندی درنگ کرد و گفت: "به کسی نگو چی دیدی. حالا برو خونه‌تون!" گفتم: "میرزا سلیم به حمیرا نظر داره". گفت: "فضولی خوب نیس". گفتم: "من فضولی نکردم. عمه ملیحه خودش بهم گفت. تازه خبر نداره که خالدبیگ هم به حمیرا نظر داره". بازویم را گرفت و به طرف در برد و گفت: "لابد فردا می‌خوای به همه بگی آقای ورزنده هم به حمیرا نظر داره!" گفتم: "اینو نمیگم چون شما بهش نظر نداری". بازویم را رها کرد و به دیوار تکیه داد و گفت: "آره... من نظر ندارم. من غُبارم، حمیرا شعله‌ی خورشید". و پشتش را روی دیوار سُراند و نشست. به بازوهای لاغرش نگاه کردم و گفتم: "شما که اسلحه داری پس چرا از میرزا سلیم و خالدبیگ می‌ترسی؟" مثل عروسک فنری از جا پرید و بازویم را محکم گرفت: "کی بهت گفته من اسلحه دارم؟ می‌خوای خونه خرابم کنی؟" کمی ترسیدم. گفتم: "نه به خدا! عمه ملیحه گفت شما خرابکاری. بابای منم خرابکاره. همیشه از این شهر به اون شهر تبعیدش می‌کنن. آخه شرکت نفتیه". رهایم کرد و گفت: "نباید از این حرفا بزنی... خودم باباتو می‌شناسم و با هم رفیقیم. ما انقلابی هستیم نه خرابکار اما هیچ‌وقت پیش هیچکس نگو بابات تبعیدیه یا خرابکاره یا حتی انقلابی... فهمیدی؟" گفتم: "خودم می‌دونم. بابام اینا رو یادمون داده و حواسمون هست". گفت: "حالا دیگه برو خونه‌تون".

فردا قبل از ظهر، حمیرا لگن رخت‌ها را به بام می‌برد. دویدم و از راه‌پله دنبالش رفتم. سر ملافه‌ها را برایش گرفتم تا آنها را روی بند پهن کند. وقتی که گیره‌های چوبی را هم وصل کردیم، گفتم: "آقای ورزنده مثل میرزا سلیم و خالدبیگ نیست". مات، با

باورم نمی‌شد مردی که خرابکار است و حتماً در پستویش اسلحه دارد، مثل بچه‌ها اشک بریزد. دلم برایش سوخت و مشغول پایین آمدن از درخت شدم.

لبخندی پرابهام نگاهم کرد و با درنگ پرسید: "چی؟" گفتم: "اون به شما نظر نداره". گره روسریش را سفت کرد و با کمی درنگ پرسید: "خودش بهت گفت بیای اینو به من بگی؟" گفتم: "نه به خدا! خودم فهمیدم". اصرار کرد که مو به مو برایش تعریف کنم آقای ورزنده چه گفته. چیزهایی که دور از حقیقت نبود، به هم بافتم و شاخ و برگی دادم. گلگون شد و گفت: "اینا رو به کسی هم گفتی؟" سوگند بلیغ خوردم که "نه به خدا!" خودش را با گیره‌های لباس مشغول کرد و گفت: "یه چیزی بهت میگم، برو بهش بگو اما نگومن گفتم... مونده بودم چطور این خبرو بهش برسونم. حالا که تو باهاش رفیقی، برو بهش بگو میرزا سلیم دیده به من سیب داده. بهش بگو حسودیش شده و می‌خواد بره به کلانتری راپرت بده که یه فراریِ خرابکار توی این خونه‌س. بهش بگو تا شب نشده فرار کنه".

مثل باد از پله‌ها پایین دویدم. سر آخرین پاگرد، داداجهان جلوم نمایان شد: "سر آوردی؟ کجا با این عجله؟" گفتم: "می‌خوام برم پیش آقای ورزنده". دستم را گرفت و مرا به خانه کشاند و در را بست و گفت: "نمی‌خواد بری!" گفتم: "تو رو خدا بذار برم. باید چیزی بهش بگم". مرا نشاند و پرسید: "چه چیزی؟" و از زیر زبانم کشید که میرزا سلیم می‌خواهد راپرت آقای ورزنده را به کلانتری بدهد. دست بر دست کوفت و برادرم محمد را بانگ زد: "مثل قرقی برو شرکت نفت به کاکو بگو امروز قراره ساواک بیاد دنبال آقای ورزنده". محمد که رفت، داداجهان چنگی به رخسار کشید و گفت: "اگه ساواک بیاد، خونه‌ی ما رو هم می‌گردن... پس چرا واستادی؟ برو به آقای ورزنده خبر بده!" خودش هم به پستو رفت. می‌دانستم کاکو در آنجا چیزهایی دارد که نباید ساواکی‌ها آنها را ببینند. بین وسایلش یک دستگاه "فتواستنسیل" داشت. برخی از نیمه شب‌ها صدای تلق تلقش را می‌شنیدم که ورقه‌هایی را تکثیر می‌کرد و صبح، به داداجهان و عمه ملیحه می‌داد تا روز بعد آنها را زیر چادرشان قایم کنند و به مسجدی که در بازار بود، ببرند و در آنجا به کسی تحویل بدهند. آن مسجد را خیلی دوست داشتم. جلو درش طنابی به دو دیوارِ دو طرف در بسته بودند و طی سال‌ها مردم به آن طناب قفل بسته بودند تا در کارشان گشایشی شود.

در دخمه‌ی آقای ورزنده را هل دادم. قفل بود. چند ضربه زدم. جوابی نیامد. دهانم را به درز در چسباندم و آهسته گفتم: "باز کن! خبر مهم دارم". جواب نداد. پیمان شکنی کردم و گفتم: "از طرف حمیرا خبر آوردم". از پشت در صداهایی آمد. کمی بعد صدای خشک کلید را در قفل شنیدم و نگاه زغالی آقای ورزنده را دیدم. از لای در نیمه باز گذشتم و با نفس نفس تعریف کردم که چه شده. نگاهش برق زد و پرسید: "خود حمیرا گفت اینا رو به من بگی؟" گفتم: "باید با حمیرا فرار کنی. اگه تنها بمونه، میرزا سلیم اذیتش می‌کنه". از کاسه‌ی برنجینی که روی میزش بود، آبنباتی به من داد و گفت: "وقتی حمیرا رو دیدی، بهش بگو از اون روزایی که تو مدرسه شاگردم بودی، دوسش داشتم. بهش بگو زندون که بودم، خبر عروسی‌شو شنیدم و تا روزی که آزاد بشم، مریض بودم. بهش بگو وقتی که آزاد شدم و فهمیدم بیوه شده، مریضیم خوب شد. بهش بگو اومدم همسایه‌ش شدم تا از پشت این دری که همیشه بسته‌س، صدای پاهاشو بشنوم و تو قلبم زلزله بشه. بهش بگو خاک تو سرم که مجبورم فرار کنم..." درنگ کرد و دستی به پیشانی کشید و گفت: "نه! اینو بهش نگو! بذار تا آخرش فکر کنه قهرمانم. حالا دیگه برو. باید وسایل ممنوعه‌ی خودم رو بسته‌بندی کنم و برم".

به حیاط که آمدم، نگاه حمیرا را دیدم که از پُشدری خیره شده بود. اشاره کردم. با سینی استکان نعلبکی به حیاط آمد و کنار حوض رفت. حرف‌هایی را که آقای ورزنده خواسته بود، به او گفتم. گلگون شد و مشتی آب به رخسار زد تا اشکش دیده نشود. دماغش را بالا کشید و گفت: "کلاس هشتم بودم که آقای ورزنده به ما "علمُ الاشیاء" درس می‌داد. می‌دونستم دوستم داره. منم دوسش داشتم ولی مگه می‌شد از دلم باهاش حرف بزنم؟" در حرفش نشستم و گفتم: "پس چرا حالا با هم عروسی نمی‌کنین؟" با کمی هق‌هق خندید و گفت: "تو هنوز بچه‌ای. وقتی که بزرگ‌تر شدی، خودت می‌فهمی".

در حیاط باز شد و محمد و کاکو و یکی از دوستان کاکو به اسم "میرزا صحبت" شتابان داخل شدند. دنبالشان به خانه رفتم. داداجهان و عمه ملیحه پستو را به هم ریخته بودند. میرزا صحبت دستگاه استنسیل را همراه با مقداری برگه و کتاب در بقچه‌ای پیچید و کول گرفت و بی‌هیچ حرفی رفت. کاکو کف اتاق نشست. به دیوار تکیه داد. سیگاری روشن کرد.

بقیه در صفحه ۶۵

فهمیدن همیشه بهتر از آموختن است

● هومن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گذشت

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
در راه عشق، گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل، ز سر ارغوان گذشت
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند، اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت، پس چرا
چشم از جهان چو بستی، از آن می توان گذشت؟
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم "کلیم" با تو بگویم چه‌سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

ابوطالب کلیم کاشانی

نمونه شعر نو

تکرار بیهوده

درخت چه می‌داند
او که به سایه سار آسوده‌اش آرمیده
کیست؟
تبر دار کهنه کاری
که از سر خستگی به خواب رفته است
یا پروانه پرستی
که دعای بارانش را
تنها سر شاخه‌های تشنه می‌فهمند
پرنده چه می‌داند
شاخه سار صنوبری که بر آن آشیان
گرفته است
گهواره امن هزار آواز آسمان اوست
یا ترکه بند قفل نشین قفسی
که کلید کهنه‌اش را
کنار چاقوی بی‌چشم و رو نهاده اند؟
آدمی چه می‌داند
چراغی که از دور
به راه او روشن است هنوز
خبر از خواب راحت مهمانخانه فرشته می‌دهد
یا سوسوی اجاق قلعه دیوی ست
که در کمین کشتن دانای دیگری ست؟
دیگر این همه نپرس:
کجا می‌روی؟ چه می کنی؟ کی بر می گردی؟
شکستن اگر عادت آسان آینه نبود
تکرار بیهوده زندگی
که این همه تازگی نداشت

سیدعلی صالحی

دویدیم

کف کرده دهان در همهٔ راه دویدیم
چون کاغذی آتش زده آنگاه دویدیم
در تابش مهتاب به شب پارگی ابر
دلخوش به کمی دیدن آن ماه دویدیم
تا بوسه ز لبهای گلی باز ستانیم
دستان درازی شده با آه دویدیم
تف کرده جگر، خیس عرق، پای شکسته
هنجارشکن، آتش و در کاه دویدیم
از خرمن آشفته گنجشک و مترسک
کف کرده دهان در همهٔ راه دویدیم

عبدالکریم شعیب ـ اهواز

لبخندبزن

لبخند بزن، پر بده غمگینی خود را
بردار کمی عینک بدبینی خود را
نازک تر از آنم که بخواهی بتکانی
پا خورده نکن قالی ماشینی خود را
دربند خود آموخته‌ام بند زدن را
از بس که دلم بند زده چینی خود را
حاشا نکن این بوسه اگر مزه خون داد
دندان زدم از بس لب پایینی خود را
این عشق به جایی نرسد هیچ اگر که
با سیب غزل پر نکنی سینی خود را
تلخی نکن‌ای خوب که از اول این راه
تقدیم تو کردم همه شیرینی خود را
این منظره دور همان خانه عشق است
یک بار ببین دورتر از بینی خود را
همراه دلم باش که عشق آمده این بار
بر دوش من انداخته سنگینی خود را

علی اکبر رشیدی

بوم

قلم نشست روی رنگ و
رنگ روی بوم
رنگ و رنگ کنار هم
و تصویر من
نشسته روی بوم
ساکت و ناگزیر
به جبر دست
نقاش چیره دست!
حال که ناگزیر به بودنم
روی بوم زیر دست تو
لبخند روی صورتم بکش
که غرق رضایت شوم از بودنم
قاب شده روبروی تو
نرگس نافذ ـ تهران

گرفت

رخت به پرده گرفتی و آفتاب گرفت
سپهر جنگل جانم تب شهاب گرفت
من و دریچه مسدود کوچه بن بست
بهار باور من رنگ التهاب گرفت
چنان به گریه نشستم تمام هستی را
که شوره زار ترک خورده جشن آب گرفت
نگاه سرد تو را در میان آتش اخم
ز پشت پنجره دیدم، دلم جواب گرفت
علاج درد سرم را مکن حواله به غیر
که می توان ز لبان گلت گلاب گرفت
دلم به سوسوی شب تابها پناه آورد
کز آسمان دو چشمم چراغ خواب گرفت
چگونه باور من سرنگون تخمین شد
کدام کولی ولگرد سر کتاب گرفت
حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج

غدیر خم

دستهایت را که در دستش گرفت آرام شد
تازه انگاری دلش راضی به این اسلام شد
دستهایت را گرفت و رو به مردم کرد و گفت:
مومنین! (یک لحظه اینجا یک تبسم کرد و گفت:)
خوب می دانید در دستانم اینک دست کیست؟
نام او عشق است، آری می شناسیدش، علی ست
من اگر بر جنگجویان عرب غالب شدم
با مددهای علی بن ابی طالب شدم
در حُنین و خیبر و بدر و اُحد گفتم: علی
تا مبارز خواست عمرو عبدود، گفتم: علی
با خدا گفتم: علی، شب در حرا گفتم: علی
تا پیام آمد بخوان: یا مصطفی! گفتم: علی
دست او در دست من یا دست من در دست اوست
ساقی پیغمبران شد یا دل من مست اوست
یکصد و بیست و چهار آیینه با هر یک هزار
ساغر آوردند و او پر کرد با چشمی خمار
دختری دارم دلش دریای آرامش، ولی
شد سراپا شور و توفان تا شنید نام علی
کوثری که ناز او را قلب جنّت می کشید
ناگهان پروانه شد دور سر حیدر پرید
روزگارش شد علی، دار و ندارش شد علی
از ازل در پرده بود، آیینه دارش شد علی
بعد از این سنگ محک دیگر ترازوی علی ست
ریسمان رستگاری تار گیسوی علی ست
من نبی ام در کنارم یک نبأ دارم عظیم
طالبان "اهدنا" این هم "صراط المستقیم"
چهره اش مرآتِ یاسین، شانه هایش محکمات
خلوتش "والطور" شور مرکبش "والعادیات"
هر خط قرآن من، توصیفی از سیمای اوست
هر که من مولای اویم، این علی مولای اوست
قاسم صرافان

هنوز

هنوز گرد ملالی که داشتم دارم
به چهره اشک زلالی که داشتم دارم
تبِ پرنده شدن، آرزوی آینگی
امیدهای محالی که داشتم دارم
به چنگ وحشت موج و ترانهٔ ساحل
دوباره جنگ و جدالی که داشتم دارم
چگونه سر نگذارم به دشت مجنون وار؟
غریبه خوی غزالی که داشتم دارم
عبث به چیدن من می پزی خیال سبد
چو میوه حالت کالی که داشتم دارم
به زیر سقف شب این معبد هراس آور
"غروب"! بیم زوالی که داشتم دارم
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

جوانه های ادبی

* **آقای شهرام لطیفی ـ کرد کوی**
بنده با کلماتی چون خنده و رنده قافیه می شود، اما شما آن را با دریا و آفتاب قافیه کرده اید که نشان می دهد با نقش قافیه در شعر کلاسیک آشنا نیستید.

* **خانم اکرم بهمنی ـ ساوه**
بیت مورد نظر تان سروده طبیب اصفهانی است:
غمت در نهانخانه دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند

* **آقای محمد حسنی ـ تهران**
البرز با گرز قافیه می شود. بهتر است از قافیه های سخت و دیریاب استفاده نکنید، چون آن موقع ممکن است، بر حسب قافیه حرف بزنید!

* **خانم مهلا شیرازی ـ کرج**
سروده اید:
درود بر تو
ای انسان
که آنقدر بالا رفته ای
که رشک ملائک
شده ای
و درود بر تو
که می دانی
بهشت خریدنی نیست
و دوست را
نمی توان گول زد
باید توجه داشته باشید که شعر با شعار فرق می کند و نباید احساساتی شوید، بلکه باید عنصر احساس و عاطفه را با ظرافت به کار گیرید.

* **راضیه محمودی ـ رودسر**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
وزن این بیت "فعولن فعولن فعولن فعول" است.
بنی آ = فعولن
دم اعضا = فعولن
ی یک پی = فعولن
کرند = فعول
که در آ = فعولن
فرینش = فعولن
ز یک گو = فعولن
هرند = فعول

شب

شب
پرده ای است طولانی
که از آسمان
کنار می رود
تا روز
بهتر بشکفد
شبنم حقیقت جو ـ تبریز

عشق

عشق
یک فلسفه ساده نیست
عشق
نگاه توست
که جهان را
بیدار می کند
محمدعلی حسین زاده ـ تهران

کسی که بر جایگاه خویش منع زد، بخت از وی روی بر خواهد تافت ● فردوسی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

خودت باش اگر هم کسی خوشش نیامد، نیامد، اینجا که کارخانه مجسمه سازی نیست!
یلدا

* من آن زندانی روزم، که نامردان بی‌همت، به جرم دیدن یارم، مرا اندر قفس کردند، من از زندان نمی‌ترسم، عبادتگاه مردان است و یاد تو کلید قفل زندان است **یاسمین**
* حرف‌های زیادی بلد نیستم، من تنها چشمان تو را دیده‌ام و گوشه‌ای از لبخندت را که حرف‌هایم را دزدید، من از عشق چیزی نمی‌دانم، اما دوستت دارم کودکانه‌تر از آنچه که فکر کنی **آنشرلی**
* نگو هرگز خداحافظ که از تنهایی بیزارم، ز پیش من مرو هرگز که من تنها تو را دارم
موناراهداری ـ دلند
* خوشبختی یعنی منتظر شادی‌های دیگران باشی
عوضی صیاد ـ درگز
* آرزو دارم فاصله نباشد میان تو و تمام احساس‌های خوبت، تو باشی و عشق باشد و یک دنیا سلامتی
دادا
* آدم‌ها وقتی ناامید می‌شوند، به خیلی کمتر از آنچه لیاقتش را دارند، راضی می‌شوند، این دلیلی است برای وجود آدم‌های نالایق **مهرگان**
* تو از نسل اقاقی‌ها و از نسل اهورایی، و من یک شاخه خشکی کنار بغض تنهایی، من اینجا چشم به راه تو ولی جانم خیالی نیست، فقط‌ای کاش می‌گفتی کدامین روز می‌آیی **محمود یوسلیانی**
* تنهایی آدم‌ها به عمق یک دریاست ولی برای پر کردنش یک لیوان محبت کافیست **مهدی کاظمی**
* آرزوی بلند خدا انسان است، خیال نازک و لطیف و شکننده‌ی خدا انسان است و افسوس که انسان نمی‌داند **دختر اردیبهشت**
* با من بیا تنهام نذار تا انتهای این مسیر، تو رو خدا تا آخرش دستاتو از دستام نگیر **مصطفی کاظمی**
* حیران اطوار خودم، درمانده کار خودم، هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمال‌ها **هادیه ـ آق قلا**
* دور می‌ایستم مثل آخرین چراغ خیابان، اما به امید تو همیشه روشنم **یاسمن قیطاسی**
* گر سینه شود تنگ خدا با ماهست، گر پای شود لنگ خدا با ماهست، دل را به حریم عشق اگر بسپاری، فرسنگ به فرسنگ خدا با ما هست **نوئینی ـ همدان**
* این روزها در حال مذاکره‌ام تا مسیر باد را کج کنم، دیوارهای دفترم کاهی ست و تو که پنهان شده‌ای لای شعرهایم **دانیان رحمانیان**
* خسته شدم بس که برای تو عاشقانه گفتم و دیگران یاد عشقشان افتادند **خاتون**

* روزمان را با تکه شکسته‌های دیروز آغاز نکنیم، هر روزی که بیدار می‌شویم، اولین روز از باقی عمرمان است **مهراندیش**
* سرخی چشم کبوتر می‌دانی ز چیست؟ نامه‌ام می‌برد و بر حال دلم خون می‌گریست
سعید آقاجانپور – آمل
* ای کاش مثل همه نوشته‌ها چند ثانیه بین انگشتهایم را خالی کنم، برای دست‌های کسی که همیشه دست‌هایم بین انگشتانش قفل بوده، تا هیچ وقت گم نشوم، اما من بارها این قفل را باز و کلیدش را گم کردم، ولی باز آمد و دستم را محکم‌تر از قبل گرفت و گفت: خوب شد از دور مواظبت بودم وگرنه باز گم می‌شدی بنده‌ی کوچک من، من سازنده توام، همیشه با توام این را از یاد نبر، این دفعه هم باز چشمانت را بستی و از کنارم رد شدی، من هم باز چشمانم را می‌بندم که نبینم تو بد شدا! **حوراصراف ـ قم**
* یوسف(ع) می‌دانست تمام درها بسته است، اما به خاطر خدا، حتی به سوی درهای بسته دوید و تمام قفل‌ها برایش باز شد، اگر تمام درهای دنیا هم برویت بسته شدند، به سوی درهای بسته برو چون خدای تو و یوسف یکیست! **شکلات تلخ**
* باور نمی‌کنی اما، عروسکم هم با من غریبگی می‌کند، دست خودم بود بزرگ نمی‌شدم هرگز **رویای خیالی**
* آدمی اگر بخواهد خوشبخت باشد به زودی موفق می‌گردد، ولی او می‌خواهد خوشبخت‌تر از دیگران باشد و این مشکل است، زیرا او همیشه دیگران را خوشبخت‌تر از آنچه هستند می‌بینند **گلستانی ـ ساری**
* ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی، سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی، رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم، شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی
تیغن حیدری
* نیکوست که ثروتمند باشی و پرتوان، اما نیکوتر آن است که دوستت بدارند **سیده فاطمه ـ بابل**
* یا ادعا به اندازه عمل یا عمل به اندازه ادعا
جوان پارسی
* گاهی انسان از بی کسی به هر کسی دل می‌دهد
بر باد رفته
* تن من لاشه فقر است و من زندانی گورم، کجا می‌خواستم مردن، حقیقت کرد مجبورم
علیرضا رستمی ـ دورود
* آنکس که نگذاشت من و تو ما بشویم، خانه‌اش ویران باد **دختر دامغانی**
* تنها ترسم از اون دنیا اینه که مردم اینجا هم میان اونجا **آروین ـ رشت**
* دلگیرم از مرغانی که نزد ما، دانه چیدند و نزد همسایه تخم گذاشتند، اما یقین دارم که بوی کبابشان به مشام خواهد رسید **حسن کریمی ـ لامرد**

پاسخ به پیغامها

عذرا قاسمی عزیز از مشهد، تو درست می‌گی مهربون، اینها که چاپ می‌شه هیچ کدومش نوشته ناب نیست و من سکوت می‌کنم تا که بدانی چه می‌کشم!

نازنین‌ها بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

محمد سلمان سیفی: زندگی یک اثر هنر نیست، نه یک مساله ریاضی، بهش فکر نکن ازش لذت ببر
مهری خدادادی ـ صوفیان: گاهی دلم می‌خواهد دمپایی‌هایم را جابجا بپوشم تا ببینم هنوز کسی حواسش به من هست
مرتضی ـ رشت: تو را در یاد می‌دارم همه هنگام نه چون نیما که می‌گوید...
معصومه زربینی: پیرمرد به زنش می‌گه: بیا به یاد قدیم تو پارک باهات قرار می‌گذارم
ابراهیم رشیدی ـ اشنویه: افسوس همیشه خواستن توانستن نیست...
پینک تینک: دلتنگ که باشی، حتی یک تشابه اسمی هم نابودت می‌کنه
مهری ذکریا: سلامتی تنهایی که اگه همه تنهات بگذارن، باز اون پیشت می‌مونه
بیقرار: فاصله دورت نمی‌کند، وقتی در خوب‌ترین جای اندیشه‌ام جا داری
فاطمه ـ مشهد: خانم‌ها وقتی غرغر می‌کنن دنبال...
یاری ـ رباط کریم: ۳ چیز را آلوده نکن قلب، زبان و چشم...
بهناز یحیایی ـ شاهاندشتی: دشت با شنیدن نام تو دست آفتاب...
پریسا: به سگ هم استخوان بدی برات دم تکون می‌ده من به تو دل داده بودم لعنتی!!
مرضیه ـ نور: فقط یک پیک از شراب نگاهت خوردم، چند ساله بود این چشمانت؟!
آشنای دیروز: من تو را همان جا که بی‌وفا بودی به دست خاطره‌های تلخ تجربه شده سپردم
الهه شرقی: خدا را بخوان، تا خدا تو را خواندنی‌ها قرار دهد
دل شکسته: برایش سنگ تمام گذاشتم، اما افسوس با همان سنگ‌ها سنگسارم کرد
ABP: پنجره اتاقم رو به دریاست تا شاید او بتواند غم‌های مرا بشوید
یاس رزاقی: من شکایت دارم از روزی که دنیا آمدم / بی‌خبر بی‌میل خود تنها به اینجا آمدم / بی‌خبر زندانی دنیا شدم / من مگر گفتم خودم می‌خواهم این ویرانه را / یا که این ویرانه کم داشت من دیوانه را؟
آتیش پاره: چه آسان تماشاگر سبقت ثانیه‌هاییم و به عبورشان می‌خندیم، چه آسان لحظه‌ها را به کام هم تلخ می‌کنیم...
محمدعلی رحیمی: دنیا زنی است عشوه و دلستان ولی با کس همی بسر نبرد عهد شوهری آبستنی که...
سیدفاطمه قریشی ماوردیانی: خاطرات چوبهای خیسی هستند که آتش زندنی هرگز آنها را نمی‌سوزاند
لی لی: آسمان آبی خورشید طلایی غروب شادی پرستوهای رهایی را از شکاف دیوار کاه گلی خانه روستایی دیدم...

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۸

۱- بیژن طاهری- تهران
۲- وحید محمودی چابک- چابکسر
۳- سمیه طاهری پور- بوشهر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

معجزه ها از درون دشواری ها رشد می کنند

لابرویو

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								✕									
۲					✕					✕						✕	
۳						✕					✕				✕		
۴				✕			✕					✕					
۵			✕					✕					✕				
۶		✕							✕					✕			
۷						✕				✕						✕	
۸	✕				✕						✕				✕		
۹				✕										✕			
۱۰			✕				✕						✕				✕
۱۱		✕						✕				✕					
۱۲				✕					✕							✕	
۱۳					✕					✕					✕		
۱۴						✕					✕			✕			
۱۵			✕				✕					✕					
۱۶		✕						✕					✕				
۱۷										✕							

افقی:

۱ـ خوی و خصلت های خود را ناآگاهانه به دیگران نسبت دادن ـ داستانی از صادق هدایت ۲ـ مقدس تر ـ نوعی موسیقی سه ضربی غربی ـ مساوی ۳ـ همراه غذا می خورند ـ جای درس خواندن در قدیم ـ راهنمای راه ـ نوعی گل ۴ـ مخفف تباه ـ چهره ـ از توابع اصفهان ـ روانیست ۵ـ پوستین ـ جای گلوله ها در تفنگ ـ حاجت ـ باریک اندام ۶ـ لجن زار ـ سخن چین ـ حجر ۷ـ سلول ـ ساز جاری ـ پشیمانی ۸ـ نقره ـ منقاش ـ دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ـ قلق کار ۹ـ مهره ای در شطرنج ـ میوه ای استوایی ـ فلز چهره ۱۰ـ مایع حیات ـ عنوان ـ جشن سال نو ایرانیان ـ واحد کاغذ روزنامه ۱۱ـ موافق ـ صندلی دوچرخه ـ گوشه گیری ۱۲ـ نوعی مار زنده زا ـ بخشدار ـ تابان، درخشان ۱۳ـ موش خرما ـ فالگیر ـ ناپایداری ـ عدد هندسی ۱۴ـ سازی زهی ـ پیروان آیین موسی (ع) ـ سودای ناله ـ خوک نر ۱۵ـ قومی ایرانی ـ رنگ ناخن خانم ها ـ دلیر ـ آفرین ۱۶ـ ساکت، آرام ـ از اقوام تشکیل دهنده ایرانیان ـ موسس آیینی در مشرق ۱۷ـ نکوهیدن ـ استانی در غرب

عمودی:

۱ـ پارچه مخصوص کت و شلوار ـ فیبر شیشه ۲ـ هم چشمی کردن ـ صدمه ـ سیم فرنگی ۳ـ جمع دلیل ـ دارای بخل ـ از لبنیات ـ جانوری پستاندار با پوستی گرانبها ۴ـ شهری در استان فارس ـ ختم کننده ـ از چاشنی ها ـ رازیانه ۵ـ عفو کردن ـ مرکز اردن ـ شادی و طرب ۶ـ جدید ـ نقطه سیاه روی پوست ـ به عاریت گرفته شده ـ میزان کردن آلت موسیقی ۷ـ پیک ـ ماده ای آتشین ـ بی مطالعه، الکی ـ بدی ۸ـ اثر چربی ـ از توابع خراسان رضوی ـ آشکار، هویدا ۹ـ ژانری هنری سینمایی در آمریکای قدیم ـ روز گذشته ـ شهر نیروگاهی گیلان ۱۰ـ نام جدید کشور داهومی ـ ورم کلیه ها ـ صومعه ۱۱ـ صفحات اینترنتی ـ بخش پایین جامه ـ رنگی گیاهی ـ خروس عرب ۱۲ـ از جهات اربعه ـ روز به دنیا آمدن ـ بسیار ـ جنس مذکر ۱۳ـ تالار ـ کشوری در اروپا ـ آخر ۱۴ـ صالحان ـ ابر نزدیک زمین ـ زیر کی ـ زندان ۱۵ـ همه ـ مستقیم ـ از واجبات ـ لباس، رخت ۱۶ـ هر ماده چرب ـ شکل موهومی که بچه را با آن بترسانند ـ خرس کوچک بومی چین ۱۷ـ زبان بازی برای تبلیغ متاع خود ـ دستیار، معاون

حل جدولهای شماره ۳۶۱۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طبقه‌ای از جوزمین – کشوری در حوزه بریتانیا – تورم سوختگی – از ادعیه معروف – حباب آب جوش – دکترین – نوعی روبات – گلی زیبا – نرمال – خاشاک – سخن بی‌معنی – فن خشک کردن جانوران – فراهم کردن

کتاب زرتشت – نغمه و آهنگ

گرمای شدید – خط ویژه روشندلان – جانوری دوزیست – نت چهارم – راندن مزاحم – مرغابی

جمع فتوی – محل عبادت مسیحیان – صدای بم – مژده

خاندان – الفبای موسیقی – امور – آش – شیشه مایعات – گمراه کننده

مخترع تلفن – بی نهایت – تکرار حرف – ضمیر داخل – غذایی رقیق – پدر – شناسه – ساز شاکی

شهرستان – بلند – بادی کشنده – شهر آرامگاه مولوی – ورزشی گروهی

بازار – نااستوار – کشف مادام کوری – نام قدیم طالش

فدراسیون جهانی کشتی – لجوج – قورباغه درختی – کامل – برهنه – ماه کارگری – حرف ندا – خیس

مرکز بحرین – از بیماری‌های چشم – تپه بلند – پادشاه – مجلس روسیه

کماندو – محل اتراق کاروان‌ها – لاغر – چپو کردن – بیع – خانه

خدای درویش – من و شما – آب بند – ضمیر فرانسوی – شامه نواز – مخفف نیست

جمع هرم – سرسلسله زندیه – کشوری در آمریکای جنوبی – شهری در استان مرکزی

افسوس – جذابیت

مرکز افغانستان – مادر – میوه – جوی خون – غیرمجاز

حلقوم – صحرا

جنس مذکر – کافی – شکافنده – بز کوهی

پاره آتش – عدد اول – حرف صریح

بازیابی – شهری در ژاپن

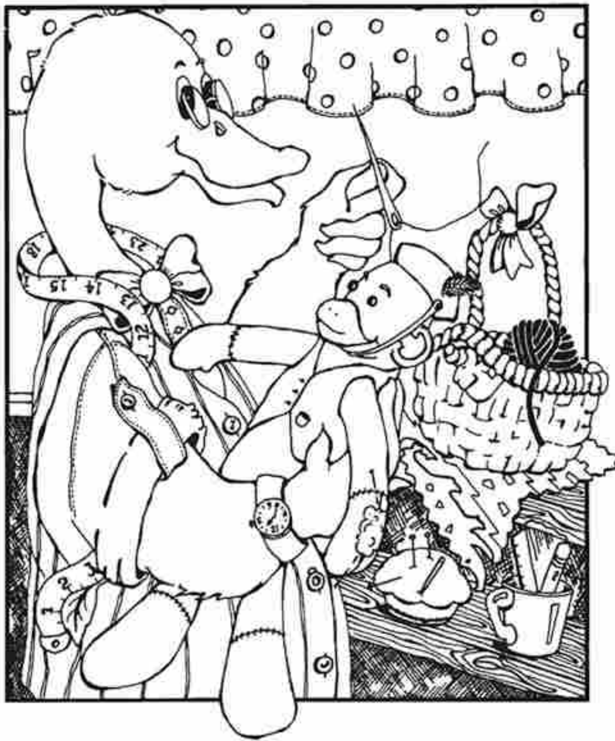
جدول سودوکو ۳۶۲۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۴					۱		
	۳	۱		۶	۵			۹
			۲					۳
	۵						۸	۷
۹	۶	۲		۷				
						۹	۴	
		۵			۶	۷		
		۳		۲	۹	۵	۱	
۶		۹						۴

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



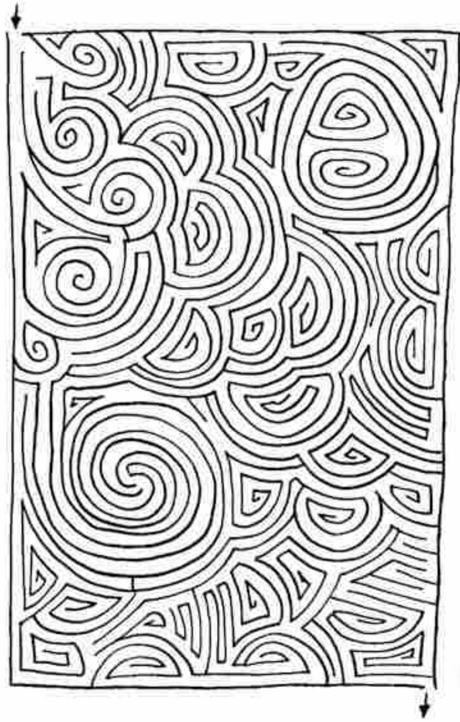


شکلهای پنهان در تصویر عروسک ساز

این غاز یک عروسک ساز است و مشغول بررسی آخرین کار خود است. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که برای یافتن آنها، اسامی و شکل تصاویر پنهان را برایتان آورده ایم. حال از شما می خواهیم تا این تصاویر را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید در قسمت پاسخها جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ سخت

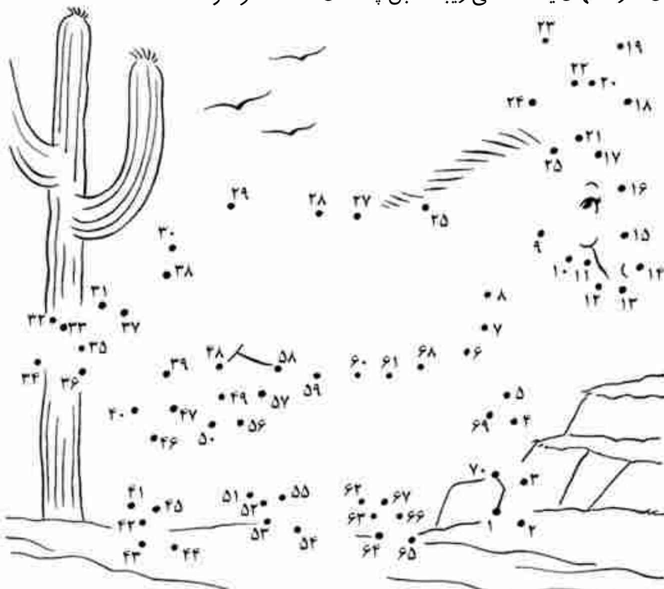
از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۲

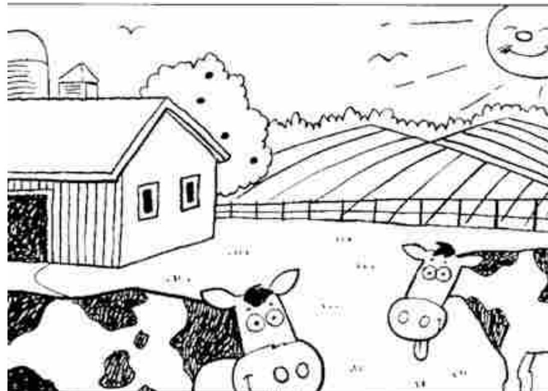
نقطه به نقطه

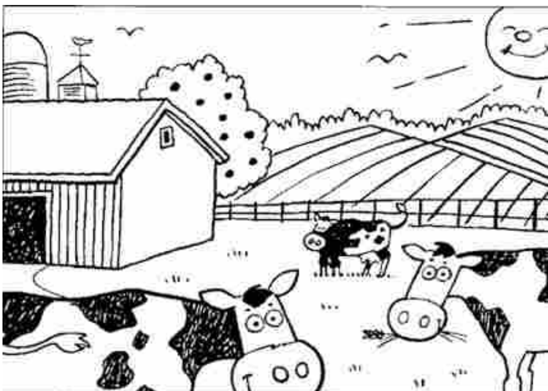
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر گاوداری

در اینجا دو تصویر از یک گاوداری را در یک روز زیبا و آفتابی مشاهده می کنید. البته در نگاه اول دو تصویر کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت بین آنها هشت اختلاف پیدا خواهید کرد. پس شروع کنید و اختلافها را بیابید.





اگر قواعد بازی را ندانید، امکان بُرد وجود ندارد

● آنتونی رابینز

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



عشقی از جنس خیانت

بگذارید سرگذشتم را از روزی آغاز کنم که به صحبت‌ها و درددلهای آن زن که مدتی بود در دفترم کار می‌کرد گوش دادم. "گیلدا" آن روز خیلی ناراحت و گرفته بود. آهی کشید و صحبتش را اینطور شروع کرد:

ـ سال آخر دبیرستان بودم که به "افشین" دل دادم و عاشقش شدم. افشین برادر یکی از همکلاسی‌هام بود و من چند باری که برای درس خوندن رفته بودم خونه دوستم، دیده بودمش. وقتی دوستم برام از طرف برادرش پیغام آورد که اونم به من علاقه‌مند شده و قصد ازدواج داره، انگار دنیا رو بهم دادن. افشین و خانواده‌ش خیلی زود اومدن خواستگاری. پدرم مخالف بود. می‌گفت ازدواج با پسری که کار و بار درست و حسابی نداره و چشمش به جیب پدرشه به صلاحت نیست. من از اونجایی که عشق به افشین عقلم رو دزدیده بود، اونقدر پافشاری و سماجت کردم تا بالاخره پدرم راضی شد. افشین دل به کار نمی‌داد. پدرش که مرد ثروتمندی بود، هزینه‌های زندگیمون رو تامین می‌کرد و واسه همین تا دو سال اول زندگی به مشکل برنخوردیم. بعد از دو سال، پدر افشین مبلغی رو که هر ماه می‌ریخت به حساب افشین قطع کرد. دو سه ماه سختی کشیدیم تا اینکه افشین زد به کله‌ش که واسه کار بره قبرس. می‌گفت دو سه سال اونجا کار می‌کنم و با دست پر برمی‌گردم. فقط اینطوری می‌تونم آقای خودم باشم و زیر دست کسی کار نکنم و منت بابام رو نکشم. چاره‌ای جز موافقت نداشتم. افشین تصمیمش رو گرفته بود. به هر مکافاتی که بود پدرش رو راضی کرد و مخارج سفرش رو از او ن گرفت و رفت. تا چند ماه اول برام پول می‌فرستاد و تلفنی از کاری که توی یه شرکت معتبر پیدا کرده بود و نقشه‌هایی که برای آینده داشت حرف می‌زد. به مرور تلفن‌های افشین کمتر شد. یک سال که گذشت، دیگه نه یک ریال پول برام فرستاد نه سراغی ازم گرفت. همه‌مون نگرانش شده بودیم. پدر افشین رفت قبرس و خبر آورد که افشین اونجا با یه زن زیبای یونانی ازدواج کرده و دیگه قصد برگشت نداره. وقتی این خبر رو شنیدم، آتیش گرفتم. باورم نمی‌شد افشین بخواد این کار رو با من بکنه. دیگه معطلی جایز نبود. تقاضای طلاق دادم و از افشین جدا شدم. می‌دونین، دوران طلاق بدترین و سخت‌ترین دوران زندگی منه. هر قدمی که برمی‌دارم برام شایعه درست می‌کنن. اگه با یه مرد حرف بزنم، فکر می‌کنن می‌خوام قاپش رو بدزدم. اگه با یه زن متاهل حرف بزنم، اطرافیان فوری تحریکش می‌کنن که با من قطع رابطه کنه تا به سرنوشت من مبتلا نشه. سرکوفت و نیش و کنایه‌های پدر و مادر و اعضای خانواده هم که جای خود داره. توی بد مخمصه‌ای گرفتار شدم. از زندگی سیر شدم. دیگه واقعاً نمی‌دونم چیکار کنم.

***

چشمان "گیلدا" پر از اشک شد. جعبه دستمال کاغذی را از روی میزم برداشتم و به سمتش گرفتم. با صدایی بغض‌آلود تشکر کرد و نم اشک‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد. دلم برایش می‌سوخت. دختری به زیبایی و در سن و سال او این چنین مستاصل و درمانده از زندگی‌اش می‌نالید. در حالیکه چشمم به گیلدا بود، دلسوزانه گفتم: "تو هنوز بیست و دو سالته. خیلی زوده که بخوای از الان ناامید بشی و به قول خودت از زندگی خسته. تو جوونی، خوشگلی، دختر مهربون و بی‌شیله پیله‌ای هستی. باید به جای اینکه به گذشته فکر کنی، به آینده خوش‌بین باشی. آینده‌ای که حتماً می‌تونه خوشبختی رو برات به همراه داشته باشه. با یه ازدواج خوب و سنجیده، همه خاطرات بدت فراموش میشه. تو لیاقت خوشبختی رو داری."

گیلدا غمگین و گرفته گفت: "دیگه از هر چی مرد و ازدواج و زندگی مشترکه بدم اومده. شده باشه تا آخر عمرم توی بدبختی و فلاکت زندگی می‌کنم اما دیگه عشق مردی رو به قلبم راه نمیدم. افشین که ادعا می‌کرد بدون من نمی‌تونه نفس بکشه، اونطوری از آب دراومد دیگه وای به حال مردای دیگه." سپس در حالیکه آماده رفتن می‌شد، گفت: "ببخشین سرتون رو درد آوردم. می‌دونین، شما تنها کسی هستین که می‌تونم درد دلم رو بهش بگم و سبک بشم. کاش همه دور و بریام مثل شما دلسوز و مهربون بودن. دیگه خیلی وقتتون رو گرفتم. اگه اجازه بدین یک ساعتی زودتر برم خونه. سرم خیلی درد می‌کنه..." لبخندزنان گفتم: "زمانی خوشحال میشم که بتونم کاری برات انجام بدم گیلدا خانم. می‌تونی بری، فقط فراموش نکن که فکر کردن به گذشته‌ها هیچ ثمری نداره." گیلدا با چشمان مهربانش نگاهم کرد و لبخند تشکرآمیزش را به صورتم پاشید و رفت. رفت و مرا با احساسی که نسبت به او پیدا کرده بودم تنها گذاشت. خدایا! چه بلایی بر سرم آمده بود؟ این زن جوان و زیبا بی‌آنکه بداند قلبم را ربوده و از آن خود کرده بود. در این چند ماه که دلم پیش پای چشمان آبی گیلدا لرزیده و به زمین خورده بود، شب و روزم را با یاد او می‌گذراندم و به او فکر می‌کردم.

***

من صاحب یک کارخانه بزرگ بودم و کلی بروبیا داشتم. گیلدا برای پیدا کردن کار آمده بود. در روزنامه آگهی کرده بودم به منشی نیاز دارم. خودم از داوطلب‌ها سوال و جواب می‌کردم. گیلدا که آمد، نگاه خریدارانه‌ای به او انداختم و مشخصاتش را پرسیدم. موقعیت او از همه داوطلبان بهتر بود. همان موقع گفتم که پذیرفته شده است و می‌تواند کارش را به عنوان منشی آغاز کند. گیلدا زبر و زرنگ بود و کارش را به خوبی انجام می‌داد اما همیشه گرفته و مغموم بود. می‌خواستم علت ناراحتی‌اش را بدانم تا اگر کمکی یا کاری از دستم برمی‌آمد برایش انجام بدهم. گیلدا اوایل از جواب دادن طفره می‌رفت اما مدتی که گذشت و فهمید می‌تواند به من اعتماد کند، از خودش برایم گفت. از آن پس رابطه کاری کم کم به یک رابطه دوستانه تبدیل شد. گیلدا که از نوع رفتار و کلامش کاملاً مشخص بود مرا به عنوان یک برادر بزرگتر و حتی پدر خود می‌داند، از مشکلات و ناراحتی‌هایش برایم می‌گفت و من در حد توانم او را راهنمایی و به آینده امیدوارش می‌کردم. گیلدا زن متین و سنگینی بود. طرز حرف زدن و ادب و رفتارش به دلم نشسته بود و مهمتر از همه اینکه به هر روز دیدن و صحبت کردن با او عادت کرده بودم! نمی‌دانم چه شد. من که مردی بدون احساس و به قول اطرافیان حتی سنگدل بودم، کم کم حس کردم به نوعی به گیلدا وابسته شده‌ام.

یک سال از آمدنش می‌گذشت. حالا دیگر گیلدا نبود که از زندگی‌اش می‌گفت. من نیز از نیاز به داشتن یک همصحبت و مونس تازه، از کسی که بتواند از دلتنگی نجاتم دهد، تنهایی‌ام را پر و مرا درک کند، برایش می‌گفتم. گیلدا با صبوری به حرف‌هایم گوش می‌داد و با نظراتش تلاش می‌کرد مرا به همسر و زندگی‌ام دوباره پیوند دهد. او تلاش می‌کرد مرا به همسرم نزدیک‌تر کند ولی خبر نداشت از اینکه با معصومیت نگاه‌هایش چه بر سر دلم آورده است! من عاشق گیلدا شده بودم. فقط او می‌توانست رنگ و طراوتی نو به زندگی‌ام ببخشد. فقط حضور او می‌توانست مرا از دلتنگی نجات دهد. آن روز وقتی گیلدا را به اتاقم خواندم و دلم را به دریا زدم و به او پیشنهاد ازدواج دادم، با شنیدن صحبت‌هایم نزدیک

بود سنکوپ کند! او که باورش نمی‌شد چنین حرف‌هایی از دهان من، منی که برای جلب اعتمادش بارها از او خواسته بودم به عنوان یک پدر رویم حساب کند، خارج شده باشد، بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. فردای آن روز استعفا داد. گفت دیگر نمی‌خواهد کار کند. با عجز ولابه والتماس از او خواستم روی پیشنهادم فکر کند. گیلدا کسی بود که در کنارش می‌توانستم به آرامش برسم. به او گفتم: "قول میدم بعد از جاری شدن صیغه عقد سوئیچ یه ماشین مدل بالا بهت هدیه بدم. برات یه آپارتمان لوکس توی بهترین جای شهر می‌خرم. پول، طلا، جواهر... و هر چی بخوای به پات می‌ریزم. تو فقط قبول کن و با نفس‌های گرمت، آتیش خاموش زندگی من رو دوباره شعله‌ور کن. من دوستت دارم گیلدا. عشق تو همه وجودم رو تسخیر کرده." گیلدا هاج وواج نگاهم کرد و گفت: "چرا به همسرتون وفادار نمی‌مونین؟ من از اینکه به همنوع خودم خیانت کنم بیزارم و حاضر نیستم با یه مرد متاهل ارتباط داشته باشم." اینها را گفت و با ناراحتی رفت. سه روز سر کارش حاضر نشد. موبایلش خاموش بود. دلم آنقدر بی‌تاب دیدنش بود که در سینه آرام و قرار نداشت. با خودم می‌گفتم: "هر طور شده باید گیلدا رو به دست بیارم. دو سه روز هم صبر می‌کنم. اگه نتونستم خبری ازش بگیرم، میرم خونه‌شون و اونقدر باهاش حرف می‌زنم که دلش رو به دست بیارم." بعد از پنج روز گیلدا خودش آمد. سرش را پائین انداخت و گفت: "راستش، وقتی خوب فکر کردم دیدم شما می‌تونین من رو از این وضعیت نجات بدین. تحمل این شرایط دیگه برام ممکن نیست. من برای خراب کردن زندگی همسر اولتون نیومدم. اگه می‌خواین با هم ازدواج کنیم و زندگی آرومی داشته باشیم، باید عدالت رو بین ما رعایت کنین. نمی‌خوام همه توجهتون معطوف به من باشه." از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. باورم نمی‌شد گیلدا مرا پذیرفته باشد. آنقدر از او تعریف و تمجید کرده و خودم را خیر خواهش نشان دادم که بالاخره دوست داشتنم را باور کرد و پذیرفت می‌توانم او را از شکستی که در ازدواج اولش خورده بود، نجات دهم. گیلدا را در حضور پدر و مادرش به عقد موقتم در آوردم و زندگی مشترکمان را در آپارتمان مجللی که برایش خریده و به نامش کرده بودم، آغاز کردیم. گیلدا مهربان بود. او بیش از من مراعات زندگی با همسر اولم را می‌کرد و حواسش جمع بود که همسرم بویی نبرد و از ازدواج ما باخبر نشود. گیلدا به اطرافیانش گفته بود قرار است با مردی شهرستانی ازدواج و آنجا زندگی کند. از طرف او فقط پدر و مادر و تنها خواهرش با ما رفت و آمد داشتند. گیلدا به دوستان و فامیل و آشناهایش حتی اسم و فامیل واقعی مرا نگفته بود. او می‌گفت: "اگه قراره در کنار هم آرامش داشته باشیم، نباید آرامش دیگران رو بهم بزنیم. من اگه درباره تو واقعیت رو به کسی نگفتم واسه اینه که نمی‌خوام یه وقت خدای ناکرده مشکلی پیش بیاد. درسته من و تو هفت پشت غریبه هستیم اما بالاخره احتیاط شرط عقله. باید حواسمون رو جمع کنیم که مشکلی پیش نیاد و زندگی اولت بهم نریزه." معرفت و مرام گیلدا مرا بیش از قبل مجذوب می‌ساخت. او هیچ چشمداشتی به ثروت من نداشت. گاهی با خواهش و تمنا و اصرار می‌گذاشت شب‌ها در آپارتمانش بمانم. می‌گفت: "یه زن وقتی به شوهرش شک می‌کنه که شب خونه نرفتن‌هاش تکرار بشه."

یک سال و نیم از ازدواج ما می‌گذشت. به لطف سنجیده رفتار کردن‌های گیلدا، کسی متوجه ازدواج ما نشده بود تا اینکه برای بستن قرارداد کاری به دبی رفتم و با اصرار گیلدا را هم همراه خود بردم. در آن سفر بود که همه چیز به هم ریخت و طشت رسوایی من از بام افتاد!

***

- خیلی بی‌معرفتی بابا، خیلی بی‌وجدان و نامردی! بیچاره مادر برای به اینجا رسیدن تو هر سختی رو توی زندگی تحمل کرد. ارث پدریش رو در اختیارت گذاشت تا تو کار خونه‌دار بشی. نخورد، نپوشید، سفر نرفت و قناعت کرد که تو پولدار بشی و اونوقت اینطوری جوابش رو دادی؟ مگه مامان چی برات کم گذاشته بود؟ چرا با آبروی ما بازی کردی بابا؟ چرا مادر رو با این کارت پیش دوست و دشمن سرافکنده کردی؟

سرم را پائین انداختم. نمی‌دانستم در جواب تنها پسرم چه بگویم. همسرم لام تا کام حرف نمی‌زد و فقط نگاهم می‌کرد. در برابر نگاههای سنگین او احساس شرمندگی می‌کردم. به خودم می‌گفتم‌ای کاش به آن سفر لعنتی نمی‌رفتم. گیلدا چقدر برای نیامدنش اصرار داشت اما مگر من کوتاه آمدم؟ حتماً به دلش بد آمده بود. آخر سر هم با اکراه همراهم آمد. قرار بود چند روز در دبی بمانیم و بعد از تمام شدن کار من گشت و گذاری به یاد ماندنی داشته باشیم که از بخت بدمان، در روز سوم اقامتمان در دبی، برادر نامزد پسرم که همراه خانواده‌اش به دبی آمده بود، با دیدن گیلدا به ازدواج ما پی برد و... آری، اینگونه بود که آبرویم نزد خانواده و اطرافیان رفت. نامزد پسرم از آنجا که چشمش ترسیده و نگران این بود که مبادا پسرم به من رفته باشد، نامزدیش را بهم زد و هدایایی را که پسرم برایش خریده بود، پس فرستاد و پیغام داد که قید این ازدواج را زده است. همسرم تقاضای طلاق داد. او دیگر حاضر نبود یک لحظه در خانه مردی که به او خیانت کرده، بماند. از طرفی در این وانفسا گیلدا که دو ماهه باردار بود، فرزندمان را بی آنکه مرا در جریان بگذارد، سقط کرد و به خانه پدرش باز گشت. به این ترتیب بود که از این جا مانده و از آن جا رانده شدم. همسرم مصرانه روی حرفش ایستاده بود و طلاق می‌خواست. پسرم مرا مایه ننگ و سرشکستگی‌اش می‌دانست و به قول خودش حیفش می‌آمد مرا پدر صدا بزند. گیلدا هم که خودش را در از هم پاشیدن زندگی‌ام مقصر می‌دانست، حاضر نبود مرا ببیند. از نظر روحی حسابی به هم ریخته بودم. چاره دیگری نداشتم. همسرم را طلاق دادم و دیگر سراغ گیلدا نرفتم.

***

من نه تنها خانواده و آبرویم را از دست دادم، بلکه با وسوسه‌هایم زندگی گیلدا را هم نابود کردم و او را که به گفته پدرش در اثر افسردگی شدید دست به خودکشی زده بود، راهی سینه کش قبرستان کردم. شش سال از آن روزها می‌گذرد و من هر لحظه خودم را سرزنش می‌کنم و می‌گویم‌ای کاش کمی بر نفس سرکشم مهار می‌زدم تا اینگونه دچار احساس گناه و عذاب وجدان نمی‌شدم. ■

نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی



وقتی تخته آشپزخانه جرم می‌گیرد: برای پاکسازی و ضدعفونی کردن تخته آشپزخانه که معمولاً در اثر خرد کردن سبزیجات مختلف رنگ می‌گیرد کافی است تخته‌های چوبی یا پلاستیکی را با مقداری سرکه شست و شو دهید. در ضمن ثابت شده تخته‌های چوبی آلودگی کمتری به خود می‌گیرند.

پنیر کپک زده: ابتدا پنیر را در یک ظرف در دار بریزید و چند حبه قند را نیز در ظرف بیندازید و در آن را خوب ببندید و آن را در گوشه‌ای بگذارید. پس از مدتی که ظرف را باز کردید خواهید دید که پنیرها کپک ندارند زیرا همه کپک‌ها جذب قند شده‌اند. یادتان باشد که قندها را حتماً دور بریزید!

برگ‌های بیرونی سبزیجات: خارجی‌ترین برگ‌های سبزیجات را جدا نکنید. مگر آن که برگ‌ها واقعاً فاسد و غیر قابل استفاده باشند زیرا این برگ‌ها سرشار از مواد مغذی اند.

زرده خاکستری رنگ: اگر می‌بینید زرده تخم مرغ پس از پختن، رنگی متمایل به خاکستری یا سیاه پیدا می‌کند، نگران سلامت آن نباشید این رنگ مربوط به سولفور آهن بوده و مصرفش زیانی ندارد.

چند نکته درباره کاهو: برای این که طعم سالاد کاهو را زیاد کنید چند برگ لطیف ترب را به آن اضافه کنید. هم چنین برای رفع حشرات ریز سیاهی که در کاهو است، به آن یک قاشق غذاخوری سرکه بیفزایید و سپس آن را با آب فراوان بشویید.

پوست تخم مرغ را دور نریزید: پس از مصرف تخم مرغ، پوست آن را داخل ظرف دهان باریکی که حاوی آب سرد است بیندازید و در ظرف را ببندید، پس از گذشت یک شبانه روز از آن برای آبیاری گلدان‌های آپارتمانی استفاده کنید.

گوشت سوخته: اگر هنگام آشپزی گوشت غذا سوخت، ابتدا حوله تمیزی را در آب گرم خیس کنید و آب آن را بگیرید، سپس گوشت را در آن بپیچید و بگذارید مدت پنج دقیقه در آن حالت بماند. سپس پوسته سوخته شده را با چاقو بتراشید.

هنوز "چه می‌خواهی" را معلوم نکرده‌ای، دنبال "چگونه" نگرد ● دکتر هرمز انصاری

اولین گفت و گوی بابک رادمنش با مطبوعات

گفتگو: علی کیانی موحد

بعد از نزدیک به سی سال، سال پیش به ایران بازگشتید اما خبر خاصی از شما نیست؟

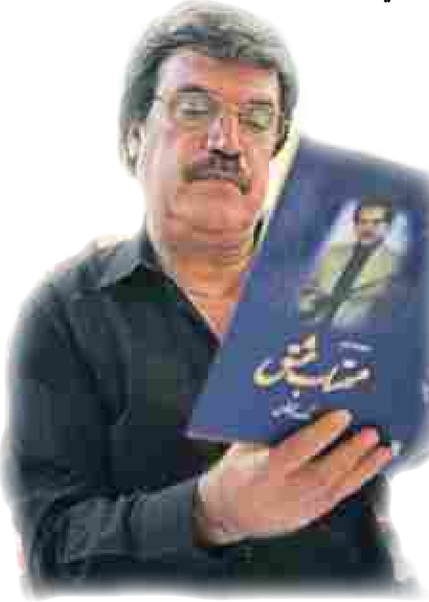
البته بنده از همان سال ۶۴ که به علت نارسایی جهاز هاضمه به اجبار برای معالجه که قرار نبود بیشتر از یک یا دو سال طول بکشد به همراه خانواده به انگلستان رفتیم. هر سال به ایران می آمدم البته برای مدت کوتاه و باز می گشتم یعنی سالی نبوده است که به ایران نیامده باشم. و اما جواب سوال شما اعتقاد درونی بنده این است، از آنجایی که همه ما انسانها در این دنیا مسافر هستیم که متاسفانه خیلی ها این موضوع را فراموش کرده اند بیشتر مسائل برایم حل شده است و به همین علت است که هیچگاه اهل حاشیه و جنجال نبودم و همیشه بی سر و صدا بودن را ترجیح داده ام. زمانی هم که به ایران باز گشتم دلیلی ندیدم که آن را رسانه‌ای کنم. جالب است بدانید در همین رابطه ترانه ای به نام مسافر ساخته و با صدای خودم آنرا اجرا کردم که در آلبومی به نام «دِلا» منتشر خواهد شد که با این جمله‌ها شروع می‌شود:

دنیا مسافرخونه ای است که دیواراش تو خالیه
- تکیه گاهِ هیچ کسی نیست، یه تصویرِ پوشالیه
اما همین دنیایِ پوچ، می تونه که بهشت باشه
- برای هنگام دِرو، مزرعِ خوبِ کشت باشه
حالا که مسافریم، حالا که باید بریم
- این همه بی وفا نباش، از معرفت جدا نباش
این همه خود بُزرگ بین و بی خبر از خدا نباش

خیلی از مردم شما را نمی‌شناسند. یعنی نام و نمی‌دانند چه آثار خاطره انگیزی را ساخته اید؟

(باخنده) مگر باید بدانند؟ راستش برای من در وهله اول تاثیر گذاری آثارم اهمیت بیشتری دارد تا مطرح شدن نامم، هیچگاه دنبال شهرت و مشهور شدن نبودم و نیستم. باور مسافر بودن خیلی از این مسائل را برای من حل کرده است.

خیلی از مردم نمی‌دانند شما شاعر، ترانه سرا، آهنگساز، خواننده، نوازنده و مدرس ۹ ساز مختلف هستید.



همانطور که عرض کردم علاقه مند نیستم که خیلی سر زبانها و در چشم باشم، علیرغم درخواست بسیاری از رسانه ها جز یک مورد برنامه تلویزیونی تاکنون هیچ مصاحبه ای نداشتم و این اولین گفتگوی بنده با مطبوعات است.

کمی بیشتر از خودتان بگویید و چه شد که از ایران رفتید.

همانطور که در سوال اول پاسخ دادم اواسط سال ۶۴ بود که به علت بیماریم از ایران به همراه خانواده به انگلستان رفتیم. در ایران به چندین پزشک مراجعه کردم ولی اکثر آنها توصیه کردند که معالجه این بیماری در انگلستان بهتر خواهد بود، اما طول درمانم سالها طول کشید و هنوز که هنوزه بهبودی کامل پیدا نکردم. بچه ها هم که به مدرسه رفتند دیگر مجبور شدیم همانجا ماندگار شویم البته اینطور نبوده که در این سی سال به ایران برنگشته باشم، هر سال می آمدم و مدتی هم در ایران می‌ماندم.

من عاشق ایرانم و خدا نکند که دیگر بعد از این دور از وطن باشم کاش می توانستم درمانم را در ایران به انجام می‌رساندم که مجبور نباشم این همه رنج دوری از وطن را تحمل کنم. سال اول برایم بسیار سخت گذشت، هر شب قرآن و نهج البلاغه می خواندم تا فکر دوری از آب و خاکم مرا رنج فراوان ندهد.

شعری را نیز در این رابطه گفته ام که اینچنین است:

در جوانی رام عقل و، خام رویایی شدم
- فکر هجرت بر سرو، در بند سودایی شدم.
دور ماندم از عزیزان، با غم و درد فراغ - آه
سرد روزگارو، ناله ی نایی شدم
گر بیان خواهم کنم در جمله ای منظور خویش
- سالها زندانی زندان زیبایی شدم

این قسمتی از یکی از اشعار من به نام «زندان زیبا» است که در کتابی به نام مجموعه اشعار کوتاه (نکته ها) در زیر چاپ است و بزودی منتشر می‌شود. این سومین کتاب من است که در ایران به چاپ می‌رسد پیش از این، کتاب «مهتاب عشق» که دارای اشعار کلاسیک است در سال ۸۸ منتشر و کتاب «قصر آرزوها» که شامل ترانه هایی است که تاکنون سروده ام در سال ۸۹ به چاپ رسید.

استاد فیروز برنجان، سازنده سرود خلبانان، از خود و فرزندش، سامی یوسف، می گوید

سامی یکی از نوابغ موسیقی جهان است

شاید خیلی از خوانندگان ما نام فیروز برنجان را بیاد نیاورند اما سرود ماندگار و جاودانه وی را با نام "خلبانان، ملوانان" که به عنوان اولین و درخشان ترین سرود دفاع مقدس شناخته می‌شود را حتما می شناسند که در تمام اذهان باقی مانده و خواهد ماند. استاد فیروز برنجان شاعر و آهنگساز این اثر جاودانه است که در اولین روز جنگ تحمیلی عراق به ایران ساخته شد. این اثر یکی از ۴۵ سرودی است که استاد برنجان زمانی که کارمند رسمی سازمان صدا و سیما بودند به عنوان آهنگساز و نوازنده کمانچه، با گروه موسیقی خالقی در مرکز حفظ و اشاعه موسیقی اصیل ایرانی وار کستر آذربایجانی در رادیو واقع در میدان ارگ از اوایل انقلاب تا اواسط سال ۶۴ همکاری داشته و برای آنها سرودهای فارسی و آذری می ساخت. اما خیلی از ما با نام بابک رادمنش که لقب هنری فیروز برنجان بعد از عزیمت به خارج از کشور است آشنا هستیم و وی را با آثار بسیار معروف و معنوی اش میشناسیم. استاد بابک رادمنش اصولا اهل مصاحبه و رسانه نیست اما با اصرار ما مصاحبه‌ای را با ایشان به انجام رساندیم که نظر شما را به آن جلب میکنیم.

پس همانطور که گفتید بـه خاطر معالجه از ایران رفتید؟

بلـه. البته اگر به بنده بود هیچگـاه از ایران خارج نمی‌شدم، چرا که آن زمان اوج فعالیتم در صدا و سیما بود. همانطور که میدانید آهنگ و شعر و تنظیم سرود «ای رهبر» که کلام آذری دارد و یا سـرود «خلبانان» که هر دوی آنها با صدای آقای جمشید نجفی خوانده شـده اسـت، تنها ۲ مورد از ۴۵ سرودی است که در رابطه با انقلاب اسلامی و دفاع مقدس قبل از عزیمت به خارج از کشور ساخته ام.

دوستانم در خارج از کشور به من می گفتند که چرا اینقدر ایران ایران می گویی مگر اینجا چه فرقی با ایران دارد که هر سال به ایران می روی، در جوابشان می گفتم وقتـی در خاک ایران راه می‌روم، انگار آغوش اجدادم برایم باز شـده و من در آغـوش آنها قدم بر می‌دارم. البته این علاقه به وطن را وقتی بیشتر احساس می کنید که سالها رنج دوری از آن را کشیده باشید.

در این سـی سـال همـکاری با صدا و سـیما نداشتید؟

خیر، متاسـفانه به علت کسالت فراوانی که داشتم سالها هیچ فعالیتی نداشتم بعد از آن هم دیگر همکاری خاصی با یکدیگر نداشـتیم. امـا در مدتی که کارمند رسـمی صدا و سـیما به عنـوان آهنگسـاز و نوازنده کمانچـه بـودم آثار بنـده با صدای ایـن خوانندگان محترم اجرا شـده اسـت. آقایان: گلریز، رشید وطن دوست، اسفندیار قره باغی، شاپور رحیمی، احمدعلی قدمی، جمشـید نجفی، اباذر (خواننده آذربایجانی) و همچنین آثاری با صدای خودم.

به عنوان یک ترانه سرا، ترانه و شعر می بایست چه ویژگی هایی داشته باشد؟

من موسـیقی را به یک ظرف خالی تشبیه می کنم، یعنـی اینکه نـه آدم را گمراه و نه راهنمایی می کند اما به محض آنکه کلامی با موسـیقی همراه میشود مانند این اسـت که غذایی درون آن ظرف قرار گرفته باشد که این غذا میتواند فرد را مسموم یا شفا دهد یا برخی مواقع هم خنثی باشد که بنده به یاری خداوند همیشه سـعی کردم که در وادی شـفادهندگی موسیقی گام بردارم. برای من موسیقی وسیله ای است که می تواند زیباتریـن پیامها را با کلام معنوی و خداپسـندانه به گوش مردم برساند و مهمترین قسمت یک اثر را کلام آن می‌دانم، این کلام است که می تواند فکر شنونده را منحرف یا انسان و روحش را متعالی کند. به نظر بنده موسـیقی ایران در دنیا معروفیت چندانی ندارد اما در عوض شعر، ادبیات و عرفان ایران در اکثر کشورهای دنیا شـناخته شده اسـت و به آن ارج می نهند و شاید بتوان گفت در طول تاریخ موسـیقی ایران موسـیقی بدون کلام بسیار بسیار کم ساخته شده است و حدودا ۹۹٪ از آثار موسیقی ایرانی همیشه همراه با کلام بوده است به همین دلیل باید به شعر و ترانه توجه بیشتری کرد. در ضمن فکر میکنم بسـیار مهم اسـت که شعر یا ترانه ابتدا باید قابل فهم اکثر مردم جامعه باشـد و در عین حال پیغامی متعالی داشـته باشد و روح انسان

سـامی را به سمت و سـوی غلط راهنمایی می‌کردند حتی در اولین ویدئو کلیپش به او گفتند به صورت نمادین همانند خودشـان نماز بخواند در حالی که تمام اجداد ما شیعه و عاشق اهل بیت(ع) هستند تا اینکه با تلاش زیاد و لطف خداوند از آنها جدا شد

را به معنویت نزدیک کند حتی اگر شـعر و یا ترانه ای هم عاشـقانه گفته می‌شود باز هم با واژه های نجیب و معنوی سروده شود. و گرنه چه فایده! که شاعر یا ترانه سـرا زمین و آسـمان را با واژه های زیبا به هم ببافد اما مجموع آن تلاشـها صرفا زیبایی داشـته باشد و هیچ دردی را از مردم دوا نکند!؟

دقـت کـرده اید سـلیقه موسـیقیایی مردم بـه ویژه جوانها عوض شـده و اکثـرا به کلام توجه نمی کنند؟

بله متاسـفانه درست اسـت، اما همانطور که قبلا عرض کردم ایران مهد شعر و ادبیات و عرفان است و علاقه به ادبیات و شعر در خون ایرانی ها است. با این حسـاب فصل بی توجهی، میتواند گذرا باشد، چرا که به قول مولانا « هر کسـی کو دور ماند از اصل خویش -بازجویـد روزگار وصل خویش» مطمئنا هنگامی که شـعر ترانه پر بار و معنی دار باشـد خود به خود مورد توجه شنونده قرار می گیرد. خلاصه این کلام است که در ذهن ها حک شده و باعث ماندگاری اثر میشود. به عنوان مثال شـما احتمالا ترانه «مخور غم گذشته» از ساخته های بنده است را شنیده اید که قسمتی از شعر آن چنین است:

(عمر گران میگذرد خواهی نخواهی –سعی بر آن کن که نرود رو به تباهی – مطلب دل را طلب از سوی خدا کن – زان که بود رحمت او، لایتناهی)

چرا این شعر به گفته مردم ماندگار شده؟ به نظر بنـده چون معنای معنـوی دارد محترمانه در اذهان جای گرفته و ماندگار شده است.

فکـر می کنید چه اتفاقی افتاده که ترانه های ما ضعیف شده است؟!

دلیـل اصلی می تواند این باشـد که نرم افزارهای کامپیوتری، سـاخت موزیک بخصوص سبک پاپ را بسیار راحت کرده است که می‌شود با آن حتی شخصی هم که تبحری در موسـیقی ندارد و کاری را به آسانی تولید کند و به همان سـادگی عمدتا کلامی ساده و بی کیفیـت بر روی آن قرار می گیـرد. امیدوارم دوباره موسـیقیدانها و نوازنده های ماهر وارد صحنه شوند و بیشـتر از اینهـا آثار بـا ارزش تولید شـود. به نظر من هنرمند هم طبیب جامعه اسـت که می‌بایسـت شـفابخش روح ها باشـد و هم معلم، که چیزی را به مردم یاد دهد و چقدر زیباسـت که در هر هنری نور الهی نیز وجود داشـته باشد. با اینکه خودم مدرس و نوازنده ۹ سـاز مختلف هسـتم و آهنگسازی می کنم، همیشـه موسیقی را وسیله ای می دانم برای رساندن کلام خوب. معتقدم آنچه که موسـیقی را مناسـب یا نامناسـب می‌سـازد، ملودی (نغمه) یا سازها نیستند بلکه فقط کلام است کلام است کلام.

به نظر شما معنای هنر چیست؟

جالب اسـت که بگویم جواب این سـوال فقط یک کلمه اسـت و آن نه فقـط در هنرهای زیبا بلکه در هر کاری میتواند وجود داشـته باشد و آن «خـلاقیت» اسـت. خداونـد به هر کسـی لطفی عطـا فرموده و استعدادی در وجودش نهاده، به عنوان مثال استعداد ذاتی که در وجود اسـتاد جلیل شهناز وجود داشته از وی چنین نابغه ای سـاخته اسـت و ایشان از استعداد خدادادی‌اش در راه درسـت اسـتفاده کرده، اینگونه است که نام یک هنرمند همیشه ماندگار می‌شوند.

کمی از خانواده تان بگویید.

در آغاز میخواهم از همسـر خوب و مهربانم برای همه زحماتی که در زندگی مشـترکمان کشیده است تشـکر کنم. همانطـور که میدانید زندگـی کردن با هنرمند خیلی آسان نیست ولی ایشان این سختی را با گذشـت و فداکاری، پیوسته تحمل کرده و همیشه در همه موارد زندگی حتی سـاخت آثارم پشـتیبان و یار و یاور من بوده اسـت. و اما درباره والدینم باید عرض کنم که هر دوی آنها مذهبی بودند، متاسـفانه من در سـن هشت سالگی پدرم را از دست دادم ولی تا وقتی که ایشان زنده بودند من را هر روز با خودش به مسجد می‌برد. واز آنجایی که به قول معروف ریشه شخصیت هر کسـی از بدو تولد تا سن شش یا هفت سالگی شکل می گیرد، شـخصیت من هم به دلیل حضور در چنین خانواده ای به صورت مذهبی شکل گرفت.

چه شـد کـه به سـمت موسـیقی کشـیده شدید؟

بعـد از فـوت پدرم و با توجه بـه اینکه خانواده ما



بقیه از صفحه قبل

به شعر و آواز هم علاقه مند بودند و برادرانم همه صدای خوبی داشتند و آواز میخواندند طبیعتا من هم به شعر و موسیقی کشیده شدم امانه هر موسیقی. از همان کودکی به ساز و خواندن علاقه مند شدم تا اینکه در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تحصیل کردم و به طور کلی از مکاتب این اساتید گرانقدر به صورت حضوری یا غیابی استفاده کردم. پیانو را از اساتید دانشکده و ویولن را از مکتب دو استاد گرانقدر استاد «ابوالحسن صبا» و «استاد علی تجویدی» و در مورد سازهای اصیل ایرانی، تار را پیرو مکتب «استاد جلیل شهناز»، سه تار را پیرو مکتب استاد «احمدعلی عبادی»، سنتور را پیرو مکتب «استاد فرامرز پایور»، بربط (عود) را پیرو مکتب «استاد منصور نریمان»، کمانچه را پیرو مکتب «استاد علی اصغر بهاری»، نی را پیرو مکتب «استاد حسن کسایی» و تنبک را از مکتب «استاد حسین تهرانی» بهره گرفتم.

پدر شما اهل موسیقی و خواندن نبودند؟!

نه زیاد، ته صدایی داشتند اما اهل موسیقی نبودند که متاسفانه ایشان را خیلی زود از دست دادم. مادرم که شخصیتی بسیار مذهبی و عرفانی داشت به آثار من علاقه مند بود، هر کاری را که می‌ساختم نظر مادرم را درباره آن جویا میشدم. زمانی که ایشان بیمار بود، به من می گفت که برایم با کمانچه، موسیقی محلی لری بزن تا با صدای آن گریه کنم. ماهور لری سوز عجیبی دارد و واقعا اشک آدم را در می آورد. جالب است بدانید که من و یا مادرم هرگز لرستان را ندیده بودیم اما یک کار اوایل انقلاب برای هفته وحدت ساختم و با لهجه لری آن را خواندم که بسیار هم تاثیر گذار بود و هیچ کس باور نمی کرد که خواننده این اثر لرستانی نباشد. این سرود را زمانی که مادرم در قید حیات بودند ساختم که خیلی هم مورد علاقه ایشان بود.



مثل همه همسایه ها به پشت بام رفتیم و بهت زده ایستاده بودم که با دست اشاره کرده و بلند گفتم پرواز کن! جمشید گفت چی؟! گفتم شما به منزل برگرد و فردا در رادیو حضور داشته باش، تا صبح آن روز شعر و آهنگ خلبانان را ساخته و تنظیم کردم

آیا هیچ وقت خواستید که به عنوان خواننده مطرح باشید؟

اوایل انقلاب که در صدا و سیما بودم چند کار از آن ۴۵ سرودی که ساخته بودم را به زبان فارسی یا آذری خودم اجرا کردم اما خارج از ایران فعالیتی به عنوان خواننده نداشتم. بگذارید خاطره ای تعریف کنم در همان دوره که آهنگساز صدا و سیما بودم روزی استاد علی معلم که با یکدیگر همکار بودیم به من گفتند که شعر «در عشق زنده باید» مولانا را خیلی دوست دارم و علاقه مندم که شما روی آن آهنگی ساخته و با صدای خودت اجرا کنی، من هم این کار را انجام دادم که از صداوسیما پخش و مورد استقبال واقع شد. آن زمان علاقه زیادی به خواندن نداشتم اما هم اکنون دوست دارم سروده هایی که از دلم بر می آید را خودم بخوانم. به همین دلیل هم آلبومی به نام «دِلا» تهیه کرده ام که قرار است انشاالله پس از ماه صفر منتشر شود، امیدوارم مردم آنرا بشنوند و دوست داشته باشند.

**اول از همه شخصیت خواننده برایم بسیار اهمیت دارد. با همه خوانندگانی که کار کردم، سنگین و با شخصیت بودند. خیلی از پیشنهادها را هم به خاطر شخصیت آنها رد کردم و می کنم. صدای فوق العاده ی خواننده برای من چندان مهم نیست. به عنوان مثال جوانی در ایران با من کار می کند که صدای خوبی دارد کاری را اخیرا برای حضرت امام رضا (ع) ساختم که با صدای وی پخش شد. من بیشتر به خاطر شخصیت خوبش با او همکاری می کنم.

دلیل بازگشت شما به ایران؟

اولا همانطور که قبلا گفتم همه ساله به ایران می آمدم ولی این بار برای همیشه آمده ام که بمانم و بعد عشق! عشق به ایران و ایرانیان! چقدر خوب است انسان در مملکت خودش زندگی کند و بمیرد و در خاک خودش دفن شود. واقعا این یک سالی که به ایران بازگشته ام برایم بسیار خوب و دلنشین بوده است و بعد از سالها تحت نظر پزشک بودن، این روزها حال روحی ام بسیار بهتر از قبل است.

کمی از فرزند بزرگتان بارُن بگویید

اسم اصلی وی بابک است اما با نام هنری بارُن کار می کند. او هم در زمینه موسیقی فعالیت دارد اما تحصیل کرده رشته مهندسی Business Computing System است. تنظیم و میکس و مسترینگ اکثر کارهای من و همچنین میکس و مسترینگ ترانه های سامی را او انجام می‌دهد که در کارش بسیار هم حرفه ای است.

کمی از سامی صحبت کنیم. اولین سازی که به او آموختید چه بود؟!

سامی شش ماهه بود که اسباب بازیهایش را کنار می‌زد و با تار و وسایل موسیقی من بازی می کرد. در لندن تدریس موسیقی داشتم و سامی شش ساله بود که یک روز گریه کنان سراغ من آمد که شما به همه ساز زدن می آموزید به جز من! من هم گفتم به تو یاد می‌دهم به شرطی که از روی نت ساز زدن را یاد بگیری، او هم قبول کرد. از من خواست که اول تنبک نوازی را به وی بیاموزم و من هم کتاب استاد تهرانی را جلویش گذاشتم و چند صفحه ای به وی تدریس کردم و گفتم بعد چند ساعت نگاه می کنم که چه چیزی یاد گرفته ای؟ عصر سراغش رفتم و پرسیدم که چه یاد گرفته ای؟ او گفت: بابا، من همه کتاب را تمرین کردم! گفتم ببین این حرفها را می زنی که بهت درس نمی دهم، همه کتاب را تمرین کردم یعنی چه؟ بزن ببینم چه یاد گرفتی؟ او هم شروع کرد به نواختن و احساس کردم که انگار چند سال است نوازنده تنبک است. آنروز فهمیدم که سامی استعداد ویژه ای دارد و خدا بیشتر از خود بنده به او لطف کرده است. به نظر من سامی در زمره نوابغ است، بعضی ها فکر می کنند چون سامی چهره آرام و دلنشینی دارد و ویدئو کلیپهایش خوش رنگ و لعاب است معروف شده اما حقیقتا باید بدانید که او بسیار با استعداد و هنرمند است. هنر سامی مثل قلبش پاک است و به همین دلیل در کارش اینقدر پیشرفت داشته است. نه اینکه فکر کنید چون پدرش هستم از او تعریف می کنم، سامی بسیار مهربان و دوست داشتنی است. تمام سازهایی که تدریس می کنم را از من فرا گرفته و به خوبی می‌نوازد. سیزده ساله بود که همراه مادرش به ایران سفر کرد و که من همراهشان نبودم بعد از بازگشت به لندن به من گفت که قطعه ای از استاد جلیل شهناز شنیده که خیلی آنرا دوست دارد. من از زمانی که مادرم فوت کرده بود و دچار افسردگی شده بودم، گریه نکرده بودم تا اینکه این کار استاد شهناز را سامی با تار برایم بسیار زیبا نواخت. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلند بلند گریه می کردم! همسرم تعجب کرده و پرسید چه شده؟ گفتم چیزی نیست به خاطر این تار زیبا گریه می کنم. انگار با تار حرف می‌زد.

چرا سامی نام «سامی یوسف» را برای خودش انتخاب کرد؟

سامی اسم اصلی اش سیامک است اما در مدرسه به علت اینکه تلفظ سیامک برایشان مشکل بود به وی سامی می گفتند و این شد که این نام برای او ماند. یوسف را هم که کلمه مبارکی است به علت علاقه زیاد به قرآن و زبان عربی برای خود انتخاب کرد. نام سیامک برنجان در دنیا خیلی مورد استقبال قرار نمی گرفت و او هم سامی یوسف را برای نام هنری خود انتخاب کرد تا بتواند مخاطب بیشتری را در سطح دنیا جذب کند. او دوستان مسلمانی داشت که سامی را به

خوانندگی تشویق می کردند و در حالی که بسیار جوان بود با دوستانش گروهی را تشکیل دادند و آلبوم اول خود به نام المعلم را تهیه کرد اما بعد از چند سال از آن گروه جدا شد.

به چه دلیل جدا شد؟!

به دلیل اینکه آنها مسلمانان افراطی بودند و از نظر اعتقادی و شریعت با ما خیلی فاصله و چالش داشتند ،سامی را به سمت و سوی غلط راهنمایی می کردند حتی در اولین ویدئو کلیپش به او گفتند به صورت نمادین همانند خودشان نماز بخواند در حالی که تمام اجداد ما شیعه و عاشق اهل بیت (ع) هستند تا اینکه با تلاش زیاد و لطف خداوند از آنها جدا شد که خسارت فراوانی هم برای وی به همراه داشت چونکه آنها با سامی قرارداد بلند مدت بسته بودند! الان حدود شش سال است که سامی از آنها جدا شده و از آن زمان با شرکت اروپایی و بین المللی فعالیت می کند.

در اوایل همه فکر می کردند سامی عرب است.

بله، البته سامی هیچگاه خود را یک عرب معرفی نکرده بلکه همیشه خودش را یک مسلمان آذری که در تهران متولد شده و در انگلستان بزرگ شده می نامید. به این مورد هم باید اشاره کنم که به علت خواندن ترانه هایی به زبان عربی فسیح و رعایت تمامی قواعد تجوید، خیلی ها فکر می کردند او ذاتا عرب و لبنانی است. سامی برای اینکه عربی را کامل فرا بگیرد چهار سال در مصر زندگی کرد و در آنجا کلاس آموزش عربی و قرآن می رفت.

در مصاحبه های اولیه هم نامی از شما نمی برد.

بله من خودم از وی خواستم که اسمی از من نبرد. اما همیشه و همه جا درباره من صحبت می کرد و میگفت که شاگرد من است. او خیلی زود در دنیا مطرح شد طوری که روزنامه گاردین از سامی به عنوان معروفترین هنرمند مسلمان دنیا نام برد و در سن ۲۹ سالگی به طور رسمی جایزه دکترای ادبی را از دانشگاه روئهمپتون (Roehampton) انگلستان به دلیل کمکی که به اعتلای موسیقی کرده است، دریافت کرد ، سامی جوان ترین و تنها مسلمانی است که موفق شده تاکنون این جایزه را دریافت کند. سامی توانست پیامبر اعظم جضرت محمد(ص) را با زبان جهان موسیقی تمام جهانیان معرفی کند. کار واقعا بزرگی را انجام داده که حتی در کشورهای غیر مسلمان نیز آثار معنویش مورد توجه قرار می گیرد و حتی خیلی از جوانها در اروپا و آمریکا به خاطر پیام و آثار سامی جذب اسلام شدند و قرآن و حضرت رسول (ص) را شناختند.

سامی یوسف چرا به ایران نمی آید؟

به دلیل اینکه حق و حقوق و اجازه کپی رایت وی متعلق به شرکتی است که با او قرارداد دارد. سامی خودش خیلی علاقه دارد که در ایران کنسرتی

من عاشق ایرانم و خدا نکند که دیگر بعد از این دور از وطن باشم کاش می توانستم درمانم را در ایران به انجام می رساندم که مجبور نباشم این همه رنج دوری از وطن را تحمل کنم.

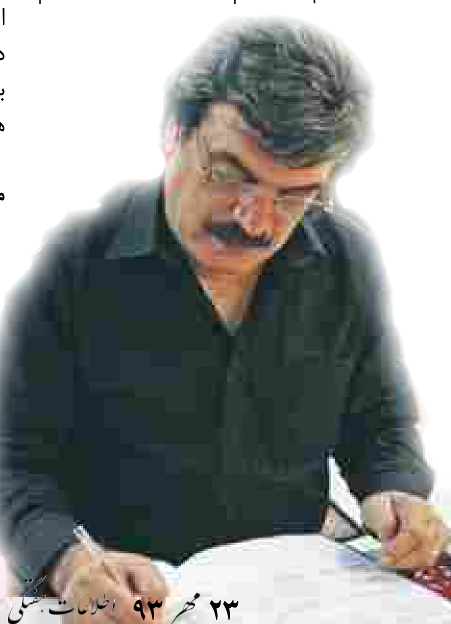
برگزار کند و امیدواریم بزودی این اتفاق بیفتد. اجازه بدهید به موضوعی اشاره کنم، هر از گاهی به گوشم می رسد که بعضی ها در ایران ادعا می کنند که نماینده سامی هستند یا با او بزرگ شده اند و از این قبیل موارد من همینجا اعلام می کنم که سامی یوسف هیچ نماینده ای در ایران ندارد و کسانی که این ادعاها را می کنند در پی مطرح کردن خودشان هستند.

آیا با سامی در کارهایش همکاری دارید؟

بله تمام شعرهای فارسی را که سامی اجرا کرده است من سروده ام. مثل مادر، هر کجا هستی، جان جانان، به سویم آمدی فارسی و قسمت ترکی حسبی ربی و... و باید بگویم که سامی تمام آهنگهایش را خودش می سازد، اکثر اشعار انگلیس اش را خودش می گوید و تنظیم تمام آثارش را خودش انجام میدهد و اما اکثر اوقات با من در کارهایش مشورت می کند.

با خیلی از اساتید مثل استاد انتظامی یا فرشچیان که صحبت داشتم، می گفتند دوست نداشتیم فرزندانمان رشته هنری ما را ادامه دهند...

همیشه دعا می کردم که این اتفاق برای من هم نیفتد و فرزندانم سمت موسیقی نیایند! اما برخی مواقع خداوند می گوید ای بنده در کارهای من دخالت نکن! من هم این موضوع را قبول کردم. سامی سفیر رسمی سازمان ملل در زمینه غذا (WFP) هم هست و در فعالیت های بشردوستانه همیشه پیشگام است. یک مژده هم به طرفداران سامی بدهم، اخیرا کاری را در رابطه با حضرت امام رضا(ع) برای خواننده دیگری ساختم و مانند همیشه آنرا با صدای خودم خواندم که خواننده اش یاد بگیرد این کار را برای تمام خواننده ها انجام می دهم و از آنجایی که فرزندانم دوست دارند کارهای جدیدم را با صدای خودم هم بشنوند این کار را نیز برای آنها فرستادم، فردای آن روز سامی به من زنگ زد و گفت: هر بار این کار را با صدای شما گوش می دهم، گریه می کنم. اجازه می دهید که آن را من هم بخوانم؟! گفتم این قطعه را برای خواننده دیگری ساخته ام و چون شعر آن سروده شخص دیگری است می بایست از شاعر و خواننده اش اجازه بگیرم. وقتی با آن دو عزیز صحبت کردم هر دو خوشحال شده و رضایت دادند که سامی نیز این کار را بخواند.



شما تنها یک کار در موسیقی فیلم داشتید؟

بله، محسن مخملباف در اوایل انقلاب برای اولین فیلمش به نام توبه نصوح روزی سراغ من آمد و گفت یک فیلم ساختم دو ماهه و یک موسیقی متن می خواهم که دو روزه ساخته شود ، به مخملباف گفتم چرا سراغ من آمدی؟! گفت برای اینکه همه گفته اند این کار از دست آقای برنجان برمی آید. من هم کار را برایش ساختم و آقای حسام الدین سراج هم در آن کار به عنوان خواننده حضور داشتند.

به عنوان سوال آخر خیلی دوست دارم داستان تولید سرود خلبانان را از زبان خودتان بشنوم.

سی و یکم شهریورماه سال ۱۳۵۹ بود که بعد از ظهر آن روز عراق که به فرودگاه مهرآباد حمله کرد جمشید نجفی هم در آن روز در منزل ما مهمان بود و من مشغول نوشتن نت قطعه ای بودم که باید فردای آن روز در رادیو ضبط می شد که از حمله عراق به ایران خبردار شدیم. به علت نزدیکی خانه ما به فرودگاه صدای مهیب انفجاری را شنیدیم و مثل همه همسایه ها به پشت بام رفتیم و بهت زده ایستاده بودم که با دست اشاره کرده و بلند گفتم پرواز کن! جمشید گفت چی؟! گفتم شما به منزل برگرد و فردا در رادیو حضور داشته باش، تا صبح آن روز شعر و آهنگ خلبانان را ساخته و تنظیم کردم و به سازمان رفتم. آن زمان خودم جزء شورای موسیقی سازمان بودم همکاران دیگرم را درباره این سرود مطلع کردم آنها هم استقبال کرده و تصمیم به ضبط گرفتیم که توسط ارکستر بزرگ رادیو و ارکستر آذربایجانی این قطعه در استودیو ۸ رادیو اجرا شد که این یکی از افتخارات بزرگ من می باشد که سرود خلبانان بعد از ۳۴ سال هنوز مورد توجه مردم است.

در پایان اگر صحبت خاصی با خوانندگان مجله ما دارید بفرمایید.

با آرزوی سلامت و موفقیت برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی و تمام هموطنان عزیزم، دوست دارم با این جمله ها گفتگویمان را به پایان برسانم که به طور کلی نگاه بنده به انسان و این کهنه گذرگاه دو در که دنیا نام دارد در این دو بیت که از سروده های خود بنده است خلاصه میشود.

دلا خود نیک پروردن مهم است – به پاکی عمر سر بردن مهم است

چه مدت زندگی کردن مهم نیست – چگونه زندگی کردن مهم است

تو فقط امروز زنده نیستی، فکر آینده هم باش

مارسل آشارد



برادر چاپلوس و برادر لجوج

پوراندخت در را باز کرد و به پدر و مادر همسرش خوشامد گفت و آنها را به داخل دعوت کرد. آقای قائمی، نظری به هال انداخت و گفت: «چه خونه‌ی جمع و جور و قشنگی!» و روی نزدیک‌ترین مبل نشست. مادرِ شوهر پوراندخت هم نیم‌نگاهی به هال انداخت و گفت: «ولی خیلی کوچیکه! دل آدم سر میاد!» آقای قائمی که داشت زانوی خود را ماساژ می‌داد، گفت: «خانم! مگه یادتون رفته وقتی که ما زندگیمونو شروع کردیم، فقط یه اتاق داشتیم، اونم توی خونه‌ی بابای شما؟ اینام زندگیشونو تازه شروع کردن وایشالا...» خانم قائمی حرف او را برید و گفت: «حاج آقا اون روزا با حالا فرق می‌کرد. شما کارتون رو با ده هزار تومن که مرحوم پدرم بهتون قرض داد، شروع کردین و با پشتکاری که داشتین، امروز یکی از تاجرهای بزرگ برنج هستین.» آقای قائمی به عروسش گفت: «پوراندخت جون یه لیوان آب برام بیار... لطفا زیاد یخ نباشه». و به همسرش گفت: «همون ده هزار تومن، امروز صد میلیون تومنه. این بچه‌هام اگه شما اجازه بدین کمکشون کنیم، یه روزی مثل من یا حتی موفقتر از من میشن». خانم قائمی روی لبه‌ی یکی از مبل‌ها نشست و گفت: «حرف شما معقوله ولی شما یه سرمایه‌ی خیلی مهم‌تر هم داشتین که لیاقتتون بود. جوونای امروزی لیاقتشون کجا بود!» پوراندخت آب آورد و به مادر شوهرش گفت: «مادر جون واسه شما شربت بیارم یا آب؟» خانم قائمی گفت: «حالم از شربت‌های کارخونه‌ای به هم می‌خوره. کجاست اون شربتایی که خودمون با میوه‌های باغ خودمون درست می‌کردیم. همینه که جوونای امروزی تنبل شدن. هرچی می‌خوان، آماده‌شو می‌خرن. از پیاز داغ گرفته تا آش شله‌قلمکار و فسنجون. ما زمستونا یخ حوض می‌شکستیم و ظرفامون رو می‌شستیم اینا حتی زورشون میاد لباسا رو با ماشین لباسشویی بشورن». آقای قائمی به او اشاره کرد که «بس کن!» همسرش سری جنباند و آهی کشید و از پوراندخت پرسید: «محسن کی میاد؟ **ساعت هشت صبح جمعه‌س. بازم رفته سر کار و مسافرکشی؟**» پوراندخت گفت: «بهش پیامک زدم گفتم شما تشریف آوردین. هنوز جواب نداده». خانم قائمی گفت: «این محسن از اولش همین‌طور بی‌قید بود و هر وقت صداش می‌کردم، یه نصفه روز طول می‌کشید تا جواب بده. عوضش «محمدامینم» همیشه مسؤول و باعرضه بود و هست. دو سال از محسن کوچیک‌تره ولی مدیر کل کارخونه‌س». آقای قائمی گفت: «اگه شما اجازه بدین، همون‌طور که واسه محمدامین پارتی‌بازی کردیم، می‌تونیم واسه محسن هم یه شغل خوب پیدا کنیم». خانم قائمی اخم کرد و گفت: «اگه محمدامینم رو مدیر کل کردن، واسه لیاقتش بود نه واسه یه سفارش کوچولوی من و شما».

خانم قائمی آشکارا بین پسرهایش فرق می‌گذاشت. شاید دلیلش این بود که محمدامین با همان دختری ازدواج کرده بود که مادرش برایش انتخاب کرده بود اما محسن راضی نشده بود با دخترخاله‌اش، پوراندخت ازدواج کند و با پوراندخت که همکلاس او بود و در خانواده‌ای مستمند زندگی می‌کرد، ازدواج کرده بود. محسن، از کودکی به بی‌مهری مادرش دچار شده بود زیرا نمی‌توانست مثل محمدامین برای مادرش شیرین‌زبانی کند و دل او را ببرد. لجوج هم بود و اگر مادرش حرفی می‌زد که به نظر او نامعقول بود، رک و راست، مخالفت می‌کرد. وقتی هم بدون رضایت و حمایت مادرش با پوراندخت ازدواج کرد، خانم قائمی به همه‌ی فامیل دستور داد دیگر کسی حق ندارد با محسن و زنش رفت و آمد کند. آقای قائمی هم دور از چشم همسرش، پول مختصری به محسن داد تا چرخ زندگی خودش را بچرخاند. محسن پیکان کهنه‌ای خرید و مسافرکش شد. حالا که یک سال و نیم از ازدواجش گذشته بود و پوراندخت سه ماهه باردار بود، آقای قائمی توانسته بود همسرش را راضی کند برای اولین بار به خانه‌ی محسن بیایند اما انگار محسن دوست نداشت به خانه بیاید و با مادرش روبرو شود. پوراندخت چند بار به او اس.ام.اس زد ولی هیچ جوابی نیامد. پس از این که نیم ساعت گذشت و از محسن خبری نشد، خانم قائمی پوزخند زد و گفت: "حالا بهتون ثابت می‌کنم که محسن و محمدامینم چه فرقایی با هم دارن!" و شماره‌ی پسر دومش را گرفت و گفت: "محمدامین؟ من و حاج آقا اومدیم خونه‌ی محسن. بهت آدرس میدم زود با عروس گلم بیا این‌جا. با آژانس بیا! ماشین خودتو نیاری‌ها! اینجا محله‌ی غربتی‌هاس و ماشینت رو داغون می‌کنن".

پیشگویی خانم قائمی درست از آب درآمد و محمدامین و همسرش، خیلی زود آمدند و جَوّ سنگینی که به آنجا سایه انداخته بود، با شیرین‌زبانی‌های محمدامین و همسرش سَبُک و خندان شد. محسن هم پس از اصرارهای زیاد پوراندخت به خانه آمد. خانم قائمی با دیدن او، گفت: "حاج آقا سر و وضعشو می‌بینی؟ انگار نه انگار پسر حاج قائمی معروفه. این بچه پاک آبروی خونوادگی ما رو برده. یکی از دوستام می‌گفت تو خط "انقلاب به تهرانپارس" کار می‌کنه و مثل لات و لوت‌ها کنار پیکان قراضه‌ش وامیسته و داد میزنه تهرانپارس سه نفر! مرحوم پدرم، "حاج قاسمی بزرگ" هرچی آبرو داشت، نوه‌ش به باد داد. لباساشو! چه چرک و کهنه‌س. وقتی میگم جوونای امروزی حتی زورشون میاد لباساشونو با ماشین بشورن، نگین نه! زن اگه تنبل باشه، همینه دیگه! پسرم باید توی گرما و سرما جون بکنه و این خانم توی خونه لم بده و تلوزیون نگا کنه!" محسن گفت: "مادر جون بی‌انصاف نباشین! پوراندخت همه‌ی لباسا رو با دست می‌شوره چون ماشین لباسشوییمون خراب شده". خانم قائمی از شنیدن این جواب سرخ روی شد و سخنان ناگواری بارِ محسن و پوراندخت کرد. محسن نیز کم نیاورد و جوابِ هر حرف مادرش را به تلخی داد و سرانجام گفت:

"بهترین کار همون روشی بود که داشتین... دوری و نپرسیدن حال من و پوراندخت. از وقتی که یادم میاد، با من تندخویی کردین. حالا هم که با زنم یه گوشه نشستیم و داریم زندگی خودمون رو می‌کنیم، بعد یه سال و نیم اومدین و استخوون لای زخم شدین. حالا که اومدین، قدمتون روی چشم ولی لطف کنین دیگه سراغ من و زنم رو نگیرین". محمدامین گفت: "داداش! چرا حواست به حرفات نیس؟ مدام داری به مادرم توهین می‌کنی. احترام به مادر از واجباته اونم مادری به این خوبی"... محسن گفت: "خوش به حالت که بلدی چرب‌زبونی کنی. من چاپلوس نیستم. واسه همینه که از چشم مادر شما افتادم. ضمناً خوبی‌های این مادر فقط واسه شماس. غیر سرکوفت زدن به من، چه لطفی

"در حقم کرده"؟ محمدامین گفت: "محسن! مراقب حرفات باش! اگه مادرمون نبود، امروز پدرمون هیچی نداشت. مگه نه بابا؟" آقای قائمی جابه جا شد و سینه‌ای صاف کرد و گفت: "خب... راستش درست میگی ولی حالا این بحث رو تمومش کنین! مگه نمی بینین پوراندخت بارداره و استرس براش خوب نیست؟" خانم قائمی گفت: "بارداره که بارداره! مگه وقتی که من سر همین محسن باردار بودم، کم دغدغه داشتم؟ شیش ماهه بودم، یه لنگه برنج روی کولم میذاشتم و از خونه‌ی حاج بابام میاوردم خونه. این پوراندخت از بس تنبله، باید بیل بزنی زیرش تا از جاش پا شه... والا به خدا! مهمون اومده خونه‌ش به آدم میگه آب بیارم یا شربت؟ به پیر به پیغمبر وقتی فامیلای حاج قائمی میومدن خونه‌ی ما، ده جور شربت و شیرینی دست پخت خودم رو میذاشتم جلوشون. زشت بود به مهمون بگن چی برات بیارم. به قول تُرکا قوناق چای ایچرَن یعنی مهمون چایی میخوری؟ خب مهمونم میگه یوخ! این همه دختر باشخصیت و خونواده‌دار ریخته دور و برمون، اونوقت این شازده پسر رفته دختر یه غربتی رو گرفته!"

پوراندخت اشکش را بلعید و به بهانه‌ی آوردن چای، به آشپزخانه رفت. محسن با آتشی که در نگاهش بود، به مادرش خیره شد و آهسته گفت: "بار آخرتون باشه به همسر من توهین می کنین. به روح اجداد متفاخر شما قسم می‌خورم اگه تکرار کنین، خون به پا می کنم. ضمناً اگه تا حالا کسی به شما نگفته، بذارین روشنتون کنم که دستپخت شما افتضاحه و اگه مهموناتون می‌خورن و به‌به میگن، از ترس شونه". ابروهای خانم قائمی شمشیری شد و نگاهش پر از آتش شد و خواست چیزی بگوید اما نتوانست و دستش را روی قلبش گذاشت و افتاد.

محمدامین بی‌درنگ به اورژانس تهران زنگ زد. پزشک اورژانس تشخیص داد که موضوع مهمی نیست و با کمی استراحت و دوری از استرس، حالش خوب می‌شود. محمدامین پزشک را کناری کشید و از او خواهش کرد اعلام کند که حال مادرش خوب نیست و تا دو سه روز نباید از این خانه برود تا به قلبش فشار نیاید. پزشک، حتی در برابر پول زیادی که محمدامین می‌خواست به او بدهد، حاضر به همکاری نشد و فقط حق ویزیت قانونی خود را گرفت و با گروهش رفت. محمدامین، پدرش و دیگران را کنجی برد و طوری که مادرش هم بشنود، به آنها گفت: "دکتر گفت حال مادرتون هیچ خوب نیست و چند روز نباید از جاش حرکت کنه". بعد همگی کنار بستر خانم قائمی نشستند و آقای قائمی از او خواهش کرد چند روز همین جا بماند تا خطر رفع شود. خانم قائمی کمی ناز کرد ولی چون پیرزنی جان‌دوست بود، تسلیم شد و با این شرط که چشمش به محسن و پوراندخت نیفتد، افتخار داد که همانجا استراحت کند سپس از همسرش خواست به وکیل خانوادگی تلفن کند و از او بخواهد با اسناد و مدارکِ اموالی که دارند، به آنجا بیاید. پس از آمدن وکیل، خانم قائمی تمام ثروتش را به نام محمدامین کرد. از همسرش هم خواست او نیز چنین کند. حاج قائمی بهانه‌هایی آورد و از این کار شانه خالی کرد. او دور از چشم دیگران، به محسن و پوراندخت گفت شنبه ثروتش را به نام محسن می کند به شرطی که همسرش خبردار نشود. پوراندخت که گوشی تیز داشت، این حرف را شنید و به محمدامین خبر داد. شوهرش عصبی شد و گفت: "برو به مامان بگو بابام فردا می‌خواد چکار کنه. نباید بذاریم این اتفاق بیفته". پوراندخت گفت: "اگه موضوع رو به مامان بگیم، همه می‌فهمن ما به ثروتش چشم دوختیم. ما باید عاقلانه عمل کنیم. بذار یه خورده فکر کنم تا بگم چه کنیم". و چند دقیقه بعد نقشه‌ای را که کشیده بود، به شوهرش تفهیم کرد. محمدامین به آن نقشه راضی نبود ولی پوراندخت او را قانع کرد که باید وارث تمام ثروت خانواده‌اش شود، ضمناً محسن را از سر راه بردارد. محمدامین که مثل پدرش تسلیم نظر همسرش بود، خواه ناخواه راضی شد ضمن این که پول می‌تواند کوه آهن را در دریای آب کند.

قدم اول نقشه‌ی پوراندخت این بود که محمدامین سوییچ ماشین برادرش را دزدکی برداشت و به بهانه‌ی خریدن شیر برای مادرش از خانه بیرون رفت و بنزین ماشین محسن را کشید و دیلمی را که در ماشین برادرش بود، در پارچه‌ای پیچید و به خانه آورد. قدم دوم، کِش رفتن گوشیِ محسن و کیف پول او بود. از گوشیِ او شماره‌ی پوراندخت را یادداشت کرد سپس پوراندخت بلوایی زیرکانه راه انداخت طوری که محسن عصبی شد و دست پوراندخت را گرفت و از خانه رفتند. پوراندخت سعی کرد محسن را راضی کند به خانه برگردند ولی نپذیرفت و گفت: "چند روز میریم "ساوه" خونه‌ی بابات اینا. حوصله‌ی مامانم و محمدامین و زنش رو ندارم". چند دقیقه پس از حرکت، بنزین ماشین تمام شد. محسن دنبال کارت بنزینش گشت که در کیفش بود. آن را پیدا نکرد. پوراندخت گفت: "محسن جون زیاد از خونه دور نشدیم. بیا برگردیم". محسن اخم کرد و گفت: "محاله! اگه شده این چند روز رو توی ماشین زندگی کنیم، برنمی گردم. توی ماشین بشین تا ببینم می‌تونم از کسی بنزین بگیرم. بهت قول میدم تا شب می‌رسیم ساوه". و پوراندخت را گذاشت و رفت.

محمدامین و پوراندخت در خانه‌ی محسن دور خانم قائمی را گرفته بودند و به او محبت می کردند. آقای قائمی عصبی بود و دلش می‌خواست به محسن زنگ بزند و از او دلجویی کند اما صلاح نمی دید در آن موقعیت آشوب جدیدی راه بیفتد. فقط برای این که کمی خودش را سبک کند، در فرصتی مناسب به محمدامین و پوراندخت گفت: "فردا همه چی خودم رو می‌بخشم به محسن و هیچی باقی نمیذارم که بهت ارث برسه". محمدامین به حرف او اهمیتی نداد و آماده شد تا مرحله‌ی بعدی نقشه‌ی همسرش را اجرا کند. قبلش از پوراندخت پرسید: "از کجا بدونیم میرن طرف ساوه؟" پوراندخت گفت: "مطمئنم که میرن طرف ساوه چون کسی رو ندارن که پوراندخت بره اونجا. پول و بنزین هم ندارن و نمی‌تونن برن ساوه که شاهد داشته باشن تهرون نبودن. حالا گوشیِ محسن رو بردار و کاری رو که بهت گفتم، بکن."

محمدامین به بهانه‌ای از خانه رفت و به سر خیابان که رسید، چند ولگرد پیدا کرد و به آنها پول خوبی داد و گفت: "وقتی که من تلفنی حرف می‌زنم، یکی‌تون داد بزنه تهرانپارس سه نفر... یکی‌تون هی بگه پارک دانشجو، یکی‌تون هی بگه میدون فردوسی، یکی‌تونم بیاد از من بپرسه آقا ماشینای راه‌آهن کجا وامیستن، تا من بگم برو پایین میدون انقلاب". یکی از ولگردها پرسید: "کلکت چیه؟" محمدامین گفت: "من زن ذلیلم. می‌خوام به زنم زنگ بزنم و اون فکر کنه میدون انقلابم"... وقتی با هم هماهنگ شدند، محمدامین شماره‌ی خانه‌ی محسن را گرفت. پوراندخت به شماره‌انداز تلفن نگاه کرد و گفت: "آقا محسنه" و دستگاه تلفن را پیش مادرشوهرش برد. خانم قائمی گوشی را برداشت و صدای دستیاران محمدامین را شنید. سری جنباند و گفت: "بدبخت داره مسافرکشی می کنه... خدایا من چه گناهی کردم که پسرم نااهل از آب دراومده" پوراندخت گوشی را از او گرفت و گفت: "هیجان واسه شما خوب نیست". و وانمود کرد دارد به حرف‌های محسن گوش می کند. کمی بعد با ناراحتی گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت: "دوره‌ی آخرزمون شده. من از حرفای آقا محسن خیلی ترسیدم. داشت می گفت داره میاد خون بریزه". آقای قائمی گفت: "پوراندخت جون حتماً اشتباه شنیدی". و شماره‌ی محسن را گرفت. محمدامین آن را ریجکت کرد و با گام‌هایی آهسته به سوی خانه‌ی محسن رفت.

ساعت یک و ده دقیقه بود که محمدامین زنگِ خانه‌ی محسن را زد. پوراندخت که در آشپزخانه

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای متهمان سیگاری و گردن کبود لعل

صیدا رجوی گفته بود همسرش داشته سریال پروانه‌های عاشق را نگاه می کرده در حالی که آن شب این سریال به دلیل پخش زنده‌ی فوتبال، پخش نشده بود. او کمی قبل از ساعت ده با همسرش وارد برج شده و او را به موتورخانه برده و خفه کرده. بعد با آسانسور تا طبقه‌ی یازدهم آمده و درش را دستکاری کرده تا آسانسور در طبقات حرکت نکند و سرایدار دیرتر به بالا برسد. بعد به سرایدار زنگ زده و گفته آب حمام سرد است. سپس به حمام رفته و خودش را کمی زیر آب گرفته و منتظر شده تا سرایدار برسد و خبر مرگ همسرش را بدهد. او عمداً در را دیر باز کرد تا وانمود کند در حمام بوده.

برنده: از بین کسانی که پاسخ درست داده بودند، نام "نازک کریمی" از اهواز با تلفن ۱۵(۰۰۰) ۰۹۱۶۳۱ از قرعه کشی بیرون آمد. یادگاری خود را برایشان پست خواهیم کرد.

کسی که کوچکترین قسمت رازی را فاش کند بقیه آن را هم نمی تواند حفظ کند

• ویشتر

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

حکایت مرد یخ فروش

این عکس را «پارسا مقامی»، دوازده ساله، از تهران، با موبایلش انداخته و گفته: «با موبایلم میشه عکس بفرستیم؟ میشه خودتون براش شرح بنویسین؟» پارسا جان جواب هر دو سؤالت مثبته یعنی میشه. از دیدن این عکس خوشحال شدم چون خیلی وقت است چنین یخ‌هایی ندیده بودم. یاد این عبارت هم افتادم: «زندگی حکایت مرد یخ‌فروشی است که از او پرسیدند: فروختی؟ گفت: نخریدند ولی تمام شد!»



مراقب باشیم سرمایه‌هایی را که داریم، مثل یخی در آفتاب، آب نشود. سعدی هم گفت: «عمر، برف است و آفتابِ تموز / اندکی ماند وخواجه غرّه هنوز». آقایه سؤال: «اگه یه نفر بطری شو از آب شیر پر کنه و بذاره روی این یخ‌ها تا خنک شه، باید پول بده؟»

دوربین مخفی چند کاره!

«الناز واره‌ای»، کارمند تهرانی این عکس را شکار کرده و نوشته: «به نظر شما آن چیزی که مربع است و روی دیوار است، چیست؟» و خودش جواب داده: «آینه است. صاحب دکه‌ی روزنامه فروشی، این آینه را روی دیوار چسبانده تا مثل دوربین مخفی عمل کند و وقتی که توی دکه نشسته، با آن آینه بتواند اطرافش را بپاید.» عکس خوبی فرستاده‌اید. این دوربین مخفی جالب، ارزان و کم مصرف است. خاصیت‌های دیگری هم دارد و آدم می‌تواند در پیاده‌رو، خودش را در آن رؤیت کند و به مرتبی و زیبایی خودش نمره بدهد یا احیاناً مثل نامادری کارتون سفید برفی و هفت کوتوله از آینه بپرسد: آینه؟ چه کسی از من زیباتر است؟ یا می‌توان به این نتیجه رسید که مغز ایرانی بسی خوب کار می‌کند و می‌تواند از سنگ سیلیس و جیوه، دوربین بسازد و «خرق عادت» کند.



تبر را به جوان زدن محکوم کنید!

این عکس را هم خودم در پارک لاله گرفتم. چند بچه‌ی جغله بودند که از این درختِ بی‌برگ بالا رفته بودند و شده بودند تارزان. گمان کنم مدیر پارک این درخت را که داشته خشک می‌شده، به میهمانی تبر نبرده و برایش جاپا درست کرده تا بچه‌ها از آن بالا بروند. درخت چیز خوبی است. می‌شود از آن بالا رفت. می‌شود به آن تاب بست. می‌شود وقتی هوا گرم است، زیر سایه‌اش بنشینیم. می‌شود آن را به تبر محکوم کرد و تنه‌اش را زد و با آن خانه ساخت. می‌شود وقتی که پیر و خسته شدیم، روی تنه‌ی بریده‌اش بنشینیم و به همه چیز فکر کنیم. و حتی می‌شود در دادگاه ریشه کنی درخت، تبر را به جوانه زدن محکوم کنیم.



پسرعموی درخت‌های باغ پسیان

«محمد رضا لسماعیل فرد» که هم نقاش است هم حسابدار، این عکس را از بالاتر از میدان ولیعصر (عج) انداخته و گفته: «این راست نیست که درخت‌ها ایستاده می‌میرند زیرا عمر درخت، خیلی زیاد است اما این راست است که ما آدم‌ها درخت‌ها را در حال ایستاده می‌کشیم». محمدرضا جان! حرفت تا حدود زیادی درست است و حسابی. بسیاری از درخت‌ها هم هستند که وقتی سرشان را بریده‌اند، از آن زیر میرها باز هم جوانه زده‌اند. چرا؟ زیرا «تا ریشه در آب است، امید ثمری هست». فقط آن درخت‌هایی جوانه نمی‌زنند، که «اخوان ثالث» درباره‌شان گفته: «ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگیَ مستور! / یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رُست نتوانست. هیچ بارانی شما را شست نتوانست». که البته این درخت گرامی از اوناش نیست و او را خشکانده‌اند. چرایش را بروید از پسرعموهایش در باغ پسیان بپرسید.



داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

بود، دستکش ظرفشویی به دست، به سوی در رفت و آن را باز کرد و با صدای بلند که بخوبی شنیده شود رو به محمدامین گفت: "سلام آقا محسن! چه کار خوبی کردین که برگشتین. پوراندخت جون کجاس؟" محمدامین با لحنی نامفهوم چیزهایی گفت. پوراندخت بلند گفت: "چشم!" و به هال برگشت و به آقای قائمی گفت: "آقا محسنه. با شما کار داره". آقای قائمی بلند شد. همسرش گفت: "تعارفش نکنی‌ها! اگه بیاد تو من میرم و مهم هم نیست سکته کنم". آقای قائمی جوابی نداد به سوی در رفت. پوراندخت هم دنبالش راه افتاد. همین که آقای قائمی به در رسید، پوراندخت دیلم ماشین محسن را که در جاکفشی گذاشته بود، با دست چپ برداشت و ضربه‌ی مهیبی به پشت سر آقای قائمی کوفت. پیرمرد دولا شد. پوراندخت چند ضربه‌ی دیگر هم زد و وقتی که آقای قائمی افتاد، پوراندخت فریاد کمک کشید. محمدامین هم گریخت.

کاراگاه نوبخت و گروهش به محل قتل آمدند. جای ضربه‌هایی را که به سر مقتول خورده بود، بررسی کرد و از آنها عکس گرفت. حال خانم قائمی هیچ خوب نبود و می‌لرزید. پوراندخت نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست به سؤال‌های نوبخت پاسخ بدهد. ده دقیقه از آمدن کاراگاه نوبخت نگذشته بود که محمدامین به خانه برگشت و وانمود کرد از دیدن آن صحنه شوکه شده. نوبخت کوشش کرد و به آنها کمی آرامش داد سپس از هر سه خواست هر چه می‌دانند، بگویند. محمدامین گفت رفته بوده دارو بگیرد اما چون به آن محله آشنا نبوده، داروخانه پیدا نکرده و پس از کمی خرید، به خانه آمده و آن صحنه‌ی دلخراش را دیده. خانم قائمی هم ماجرای تلفنِ محسن را تعریف کرد. نوبخت از او پرسید: "از کجا مطمئنین محسن بوده؟ شما که صدای خودشو نشنیدین". خانم قائمی گفت: "نمی‌دونم. مغزم کار نمی‌کنه". پوراندخت گفت: "من صداشو شنیدم ولی مشخص بود خودشه چون با گوشی خودش زنگ زد، صدای مسافرهام شنیده می‌شد که می‌خواستن از میدون انقلاب برن طرف فردوسی و پارک دانشجو و تهرانپارس". نوبخت کمی فکر کرد و گفت: "این دلیل نمیشه چون ممکنه یه نفر گوشیِ محسن رو برداشته باشه و زنگ زده باشه". محمدامین گفت: "چه فرقی می‌کنه که محسن زنگ زده یا کسی دیگه. مهم اینه که محسن اومده و پدر عزیز من رو کشته. خانومم هم شاهده". نوبخت به گوشی محسن زنگ زد. در دسترس نبود. پوراندخت گفت: "تو راه ساوه‌س. شاید آنتن نمیده". نوبخت پرسید: "شماره‌ی خانم ایشون رو دارین؟" پوراندخت شماره‌ی پوراندخت را به نوبخت داد. کاراگاه به او زنگ زد و کمی حرف زد و سراغ محسن را گرفت. پوراندخت توضیح داد نزدیک خانه است و شوهرش دنبال بنزین رفته. نوبخت از او خواست به محسن زنگ بزند و با هم به خانه بیایند. پوراندخت گفت محسن گوشی‌اش را در خانه جا گذاشته. نوبخت از او خواست همین که محسن را دید، با هم به خانه بیایند. پس از این مکالمه، نوبخت از افرادش خواست دنبال گوشی محسن بگردند. جست‌وجوی آنها نتیجه‌ای نداشت. کاراگاه نوبخت به محمدامین گفت: "ماشین برادرتون همین نزدیکی‌ها بنزین تموم کرده. خانمش توی ماشینه، خودشم دنبال بنزین رفته. بهتره من و شما و همسرتون بریم جایی که ماشین رو پارک کردن". پوراندخت گفت: "ولی ما که نمی‌تونیم مادرجون رو تنها بذاریم". کارگاه گفت: "ترتیبی میدم یه پرستار بیاد اینجا و مراقب ایشون باشه". وقتی که نوبخت و آنها به ماشین رسیدند، محسن تازه آمده بود و پوراندخت داشت حرف‌های کاراگاه نوبخت را برایش تعریف می‌کرد. محسن با دیدن آنها حیران شد و ماجرا را پرسید. کاراگاه قتل پدرش را اطلاع داد و از او پرسید پس از این که با همسرش از خانه رفته، چه کرده. محسن هرچه را که بود، تعریف کرد. کاراگاه گفت: "مطمئنم که شما و همسرتون بی‌گناهین. و مطمئنم محمدامین و همسرش گناهکارن". رنگ از روی محمدامین پرید. پوراندخت گفت: "شوخی‌تون گرفته؟ از تلفنی که محسن با گوشی خودش به خونه کرد که بگذریم، من خودم دیدم که محسن اومد و باباشو کشت. حتی وسیله‌ی قتل هم کنار جسد بود که دیلمیه که محسن توی ماشینش داشته. چرا قتلی رو که قاتلش کاملاً مشخصه، می‌خواین پیچیده کنین؟" نوبخت دست آن دو را با دستبند به هم بست و گفت: "نقشه‌ی شما عالی بود اما یه ریزه اشتباه کردین و من هم متوجه اون اشتباه شدم".

هوش‌آزمایی

اشتباه پوراندخت و محمدامین چه بود؟ ....

جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید ولطفاً فقط یک بار جواب بدهید. کسی که با یک شماره دو بار جواب بدهد، از قرعه‌کشی حذف می‌شود. لطفاً همراه جواب، اسم و نام شهرتان را هم بنویسید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بگیرند. آنها حتی سوسک‌هایی را که عمری سی روزه دارند، بیست سال در انجماد نگه داشتند، سپس آنها را گرم کردند و دیدند همگی جنبیدند و راه افتادند. پس از کشف این موضوع، آزمایش‌های مختلفی روی قسمت‌های مجزای بدن مثل سلول‌ها، بافت‌ها یا حتی جنین انجام شد اما منجمد کردن کل بدن و دوباره زنده کردنش، داستان دیگری است که فعلاً بسیار پیچیده است اما دور نیست روزی که آن را عملی کنیم.

روش منجمد کردن جسد

مکس مور می گوید "ما باید منتظر مرگ اعضای کمپانی خود باشیم. هر یک از اعضای شرکت که خللی در سلامتی‌اش ایجاد شده، و وقتی به نظر می‌رسد زمان مرگش نزدیک شده، کنار او می‌مانیم و هر وقت مرگش از نظر قانونی اعلام شد، فرآیند نگهداری او را آغاز می کنیم. و این یک فرآیند دشوار است: ابتدا جسد را از تخت بیمارستان به تخت یخی منتقل می کنیم و او را با محلولی یخین می پوشانیم و با داروهایی جلو لخته شدن خون را می گیریم سپس به کمک زنده کننده قلب و ریه که از وسایل رایج پزشکی است، خون را مجدداً در بدن جریان می دهیم. بعد از این ۱۶ وسیله مختلف را به کار می گیریم تا نگذاریم سلول‌ها پس از مرگ فاسد شوند. این را نیز بگویم که چون بیمار از نظر قانونی مرده، می‌توانیم از روش‌هایی استفاده کنیم که در روش‌های معمول پزشکی تایید نشده‌اند. در مرحله بعد، تمام خون و مایعات بدن کشیده می‌شود و آنها را با محلولی می‌پوشانیم که نتواند کریستال‌های یخ بسازد. سپس جراح قفسه سینه را می گشاید تا به شریان‌های اصلی دسترسی داشته باشد و آنها را به سیستمی وصل کند که خون باقیمانده را می کشد و آن را با ماده ضد یخ دارویی پر می کند. آنگاه دمای بدن فرد را پایین می آورند این کاهش با یک درجه "سلسیوس" در هر یک ساعت آغاز می‌شود تا سرانجام دمای بدن فرد را به منفی ۱۹۶ درجه سلسیوس برساند که این کار دو هفته زمان می‌برد. سپس جسد را به طور معکوس در فریزر قرار می‌دهیم. شاید این یک سناریوی ایده آل باشد ولی همیشه کار به همین منوال پیش نمی‌رود. ممکن است فرد به مؤسسه نگفته باشد که بیمار است یا ممکن است ناگهانی از دنیا برود، در این صورت فرآیند چند ساعت یا چند روز به تاخیر می‌افتد. هرچه بین مرگ و نگهداری بدن فرد بیشتر فاصله بیفتد، پوسیدگی و زوال سلول‌های او نیز بیشتر و در نتیجه، احیا و مراقبت از بیمار دشوارتر می‌شود. به همین دلیل مؤسسه‌ی الکور هیچ تضمینی به مشتریان نمی‌دهد زیرا مشخص نیست که کار کاملاً درست و اصولی پیش برود با این حال تا زمان تهیه‌ی این گزارش، ۹۸۴ نفر در مؤسسه الکور اسم‌نویسی کرده‌اند تا پس از مرگ، نگهداری شوند. آنها سالانه ۷۷۰ دلار پرداخت می کنند اما وقتی که بمیرند، بازماندگانش باید ۸۰ هزار دلار برای نگهداری مغز و ۲۰۰ هزار دلار برای کل بدن هزینه کنند. مور می گوید: "ما هنوز به همه چیز مطمئن نیستیم. ممکن است خیلی چیزها طبق تئوری پیش نرود. هنوز نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم پس از اینکه فرد را در این حالت نگه داشتیم، زنده می‌شود یا نه. برای پی بردن به نتیجه این سؤال، باید چیزی بین ۵۰ تا ۱۰۰ سال منتظر بمانیم. اما می‌دانیم که تکنولوژی مدام در حال پیشرفت است."

اگر می خواهی برای حال و آینده مفید باشی از گذشته درس بگیر

● ناپلئون بناپارت

سعید فضل اولی

به خاطر قایقرانی از دانشگاه اخراج شدم

متولد سال ۷۱ است و در کایاک هزار متر دونفره، همراه با دوستش که دوبار قلبش را عمل کرده است مدال نقره گرفت. گهگاهی برای دیدن بازی‌های ملوان به ورزشگاه می‌رود و با سید جلال حسینی دوست است. پول زیاد خرج می‌کند و می‌گوید ورزشکار باید شیک پوش باشد. عاشق باقالی خورشت با ماهی شور است و هر وقت غذایی دوست داشته باشد مادرش از انزلی به تهران می‌آورد.

زیر نظر: علی کیانی
گفتگو: بهاره محمدی

از ترکیب بازی‌های آسیایی بگو.

ترکیب سختی بود. در دوره قبل ورزشکاران پنجم شده بودند، بنابراین فشار زیادی روی ما بود. حتی بحث‌هایی مطرح شد که ما را اعزام نکنند. شاید به ما چیزی نمی گفتند اما از نگاهشان می‌فهمیدیم که می گفتند اینها که مدال نمی‌گیرند .

یعنی علنی به شما نگفتند که مدال نمی‌آورید؟ در مورد محسن شادی این حرف زده می‌شد.

به ما حرفی نزدند فقط از نگاهشان می‌فهمیدیم اما در مورد محسن شادی شاید به خاطر اینکه همه از او انتظار طلا داشتند و شادی در قهرمانی آسیا نقره گرفته بود این حرف را می‌زدند. فکر می کنم در مورد ما کمی امید داشتند ما هم ناراحت بودیم از اینکه اگر مدال نگیریم چه اتفاقی می‌افتد، حریفمان هم قزاق بود. در المپیک شرکت کرده بود و با مربی بلاروسی در بلاروس تمرین می کرد.

: چه انگیزه‌ای باعث شد با وجود این همه حاشیه باز هم تمرین کنید؟

پدرم به من انگیزه زیادی می‌داد، می گفت اگر موفق نشوی از تیم ملی بیرون می‌آورمت .

مگر پدرتان قایقرانی کار کرده است؟

نه پدرم والیبالیست بود اما به من می گفت من در تو می‌بینم که می‌توانی مدال کسب کنی. پدر آقامیرزایی قایقران بود. او هم به علی همین حرف‌ها را می‌زد. ما شش ماه بعد از عید به خانه نرفتیم. آدم‌های وابسته‌ای هستیم به خاطر همین خانواده‌هایمان به دیدارمان می آمدند. تا اینکه بالاخره اعزام شدیم رکوردهای خوبی هم زدیم البته در مسابقات زیر ۲۳ سال جهان نتوانستیم رکورد خوبی بزنیم.

چرا؟

قایقمان کج شد. قایقی که برداشته بودیم، بزرگ بود و کج شد. چین تایپه که هیچوقت در قایقرانی مدعی نبود توانست ما را بگیرد و در فینال Bاول شد. اما قایق‌هایی که ما در تهران تمرین می‌کردیم قدیمی بود .

یعنی قایق‌هایی که دنیامالی سفارش داده بود به دستتان نرسید؟

قایق‌ها در تهران و در گمرک بود. در بازی‌های آسیایی برایمان قایق گرفتند وقتی در مسابقات قهرمانی جهان نتوانستیم نتایج خوبی بگیریم نا امید شدیم، دلسرد شدیم، فشار عصبی دو برابر شد، اردوها خسته کننده بود و روزها هم نمی گذشت. زمستان هم اردوی خارج از کشور نرفتیم که با حمایت دنیامالی در اهواز اردو برگزار کردیم. مانند اردوهای خارج از کشور نبود اما بد نبود.

خودتان فکر می کردید مدال نقره را بگیرید؟

فکر می کردیم بین سه تیم اول باشیم اما درصدی هم احتمال می‌دادم که مدال نگیریم. می‌دانستیم مدال می گیریم اما رنگش را نه، وقتی وارد کره شدیم دیدیم ازبکستان قوی است، ژاپن هم همینطور. یکی از ورزشکاران این کشور که در گوانگجو سوم شده بود در قایق دو نفره نشسته بود. همان چین تایپه که ما را در قهرمانی جهان گرفته بود هم حضور داشت. باران می‌بارید و باد به شدت می‌وزید. چیزی یادم نمی آید فکر می کنم بیهوش شدم. دیدم تیم‌ها دارند به ما نزدیک می‌شوند به علی گفتم برو و او هم با قدرت پارو زد و در نهایت دوم شدیم. بعد از آن پشتک زدم و به درون آب پریدم.

از قبل تصمیم گرفته بودی که وقتی مدال گرفتی پشتک بزنی؟

از قبل برنامه‌ریزی نکرده بودم؛ یک بار این کار را در مسابقات انتخابی المپیک انجام داده بودم که اولین مدال بزرگسالان را گرفتم، به دوستانم گفتم اگر مدال بگیرم به درون آب می‌پرم .

فکر می کنی ما می توانستیم مدال طلا را بگیریم؟

۱۰۰ درصد. قزاقستانی‌ها ۱۵ سال است که به طور مداوم با هم تمرین می کنند. چند المپیک شرکت کردند. من و علی ۲۱ و ۲۲ ساله هستیم و دو سال است که با هم تمرین می کنیم. این دو سال هم ترس و لرز داشتیم. امسال عزممان را جزم کردیم برای انتخابی المپیک کارهایی انجام دهیم چون حالا اعتماد به نفسمان بالا رفته است و انگیزه‌مان دو برابر شده.

چند سال است که در قایقرانی کار می کنی؟

۹سال. من قبلاً جودو کار می کردم البته مادرم با ورزش کردن من مخالف بود. چون تک پسر هستم و مادرم می‌ترسید آسیب ببینم، اول فوتبال کار کردم، بعد از آن قایقرانی را یاد گرفتم بعد از مدتی آقای ساویز مرا دید. سه چهار تیم در انزلی داشتیم.

چه مدت کار کردی بعد به تیم ملی دعوت شدی؟

یک سال و چند ماه کار کردم و در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کردم که به فینال A صعود کردیم، بعد از آن به تیم ملی دعوت شدم. یک سال با آقای ساویز و یک سال و چند ماه با آقای مرتضوی در تیم ملی "ب" کار کردم. دو تیم "ب" در انزلی و مازندران تشکیل شد. چند ماه چند ماه آزادی می آمدیم و تست می‌دادیم. آن موقع در آزادی فقط تیم بزرگسالان اردو داشت. نزدیک مسابقات جوانان در سال ۲۰۰۹ که شد ما را به اردو آوردند و من عضو ثابت تیم ملی شدم. در مسابقات آسیایی جوانان در سه ماده فیکس شدم.

اولین مدال بین‌المللی در چه مسابقاتی بود؟

در مسابقات آسیایی سه مدال گرفتم، که دو طلا و یک نقره بود.

شنیدم که از مسئولان کمیته ملی المپیک به خاطر پاداش‌ها گله داشتید؟

درست است. خستگی در تنمان ماند. قبل از مسابقات قرار شد به ما پاداش بدهند. ۱۵۵۰ دلار کمیته به ما پول توجیبی داد. سجادی وهاشمی به ما



به خاطر سه مدال قهرمانی آسیا ۸.۵ سکه گرفتم. به من برای برنز انتخابی المپیک ۲.۵ میلیون تومان دادند

گفتند مدال بگیرید باز هم به شما پاداش می‌دهیم. طلا، ۵۰۰۰ دلار، نقره ۱۰۰۰ دلار و برنز ۵۰۰ دلار. اصلاً بحث گروهی را مطرح نکردند وقتی مدال گرفتیم و خواستیم جایزه‌مان را بگیریم به ما ۵۰۰ دلار دادند. گفتیم چرا؟ گفتند چون گروهی پارو زده‌اید. من گفتم تیم دو نفره گروهی است؟ تنها رشته‌ای که زیر چهار نفره در بازی‌های آسیایی بود فقط ما بودیم. وقتی پولمان را در پاکت گذاشتند و خواستند از ما عکس بگیرند قبول نکردیم. وقتی خواستم بروم به من گفتند تقصیر ماست که به شما پول می‌دهیم. ناراحت شدم بعد از آن خبردار شدیم به روئینگ چهار نفره پول کامل را داده‌اند و نصف نکرده‌اند. به شهنازی گفتم چرا پاداش ما را نصف کرده‌اید؟ گفت قانون است. وقتی به شخصی که به ما پول می‌داد گفتم چرا به روئینگ چهار نفره پول کامل داده‌اید به من گفت شهنازی در این مورد اشتباه کرده است. من به خاطر سه مدال قهرمانی آسیا ۸.۵ سکه گرفتم. به من برای برنز انتخابی المپیک ۲.۵ میلیون تومان دادند جالب اینجاست سفارت هم به نفر اول تبلت، نفر دوم، آیپد مینی و نفر سوم دوربین هدیه می‌داد. جایزه ما را هم با برنز حساب کردند و دوربین دادند. برای سفارت فرقی نمی‌کند که چه هدیه‌ای بدهد نمی‌دانم که چه کسی اسم ما را جزو برنزی‌ها داده بود. یعنی نقره تیمی را با برنز یکی می‌دانند.

فدراسیون قول پاداش نداده است؟

چیزی نگفتند مگر می‌خواهند پاداش بدهند؟ یک چیزی را من بگویم رشته‌های تیمی مگر تلاششان از سایر ورزشکاران کمتر است، علی آقامیرزایی دو بار قلبش را عمل کرده دو بار آنژیوی قلب کرده، اینها چطور دلشان می‌آید جوایز ما را ندهند. من چه انگیزه‌ای می‌خواهم که ادامه بدهم؟ علی آقامیرزایی بعد از پایان مسابقه بیهوش شد. وزیر و آقای سجادی بودند.

هنوز هم آقامیرزایی با این شرایط ادامه می‌دهد؟

بله قایقرانی عشق اوست و به آن علاقه دارد. هیچ پولی که به ما نمی‌دهند حقوق صندوق ما را هم می‌خواهند نصف کنند می‌گویند تیمی هستیم. قبلاً اینگونه نبود بعد از بازی‌های گوانگجو این تصمیم را گرفتند. والیبال و بسکتبال به این پول‌ها نیاز زیادی ندارند البته نباید از حقشان بگذرند اما آنها لیگ دارند. ما نه لیگ داریم نه حقوق درست و حسابی. امسال ۳۰۰ هزار تومان از لیگ گرفتم. سرباز هم هستم.

شغل دیگری نداری؟

نه پدرم هم کارمند بوده و بازنشسته شده است. ما به خاطر مکمل‌ها هزینه‌های زیادی باید بدهیم. وقتی حقوق می‌گیرم از یک ماه قبل بدهکار هستم .

حقوقتان چقدر است؟

۷۱۵ هزار تومان.

برکناری دنیامالی چقدر در نتیجه شما تأثیرگذار بود؟

شما تصور کنید قایقی در یک مسیری می‌رود و ناگهان آن را با توپ منفجر کنید. مثال ماست، در شرایط پیشرفت بودیم. اسپانسر داشتیم، پول کامل می‌گرفتیم نمی‌دانم اگر آن شرایط ادامه پیدا می‌کرد شاید الان قایق چهار نفره و طالبیان هم طلا می‌گرفت .

تا کی می‌خواهی قایقرانی را ادامه دهی؟

می‌خواهم به المپیک برزیل بروم و به فینال Aصعود کنم، طلای بازی‌های آسیایی هم هدف دیگر من است.

پشیمان نیستی که به این رشته آمدی؟

نه، اما من به خاطر قایقرانی از دانشگاه اخراج شدم. از تربیت بدنی دانشگاه سراسری گیلان، البته در حق من بی‌مهری کردند. سه ترم مشروط شدم زمانی بود که در ایران نبودم و برای المپیک تمریم می‌کردم. بعد از آن به سربازی رفتم. گاهی اوقات با دوستانمان می‌گوییم اگر با این تلاشی که می‌کنیم به رشته دیگری می‌رفتیم الان میلیونر بودیم اما عشق است دیگر.

به فوتبال علاقه داری؟

طرفدار ملوان هستم و گاهی برای تماشای مسابقات این تیم به ورزشگاه می‌روم. با سید جلال حسینی و برادرش هم دوست صمیمی هستم. مردم انزلی می‌گویند ایران - ملوان. آنها ورزشکاران را دوست دارند و برایشان سنگ تمام می‌گذارند.

مردم انزلی می‌گویند ایران - ملوان. آنها ورزشکاران را دوست دارند و برایشان سنگ تمام می‌گذارند

عاشق شهرم هستم و هر زمانی مرخصی داشته باشم به شهرم برمی‌گردم .

وقتی از چیزی ناراحت شوی با چه کسی صحبت می‌کنی؟

با مادرم. به مادرم علاقه دارم و پدرم را هم دوست دارم. پول‌هایم را هم به مادرم می‌دهم و در بانک نمی‌گذارم. گاهی اوقات زیاد خرج می‌کنم .

به چه غذایی علاقه داری؟

باقالی‌خورشت با ماهی شور، مادرم گاهی اوقات این غذایی که دوست دارم را برایم به تهران می‌آورد. شب که غذا خوب نباشد به مادرم زنگ می‌زنم. فردا صبح می‌بینم با دیگ و پیک‌نیک به دریاچه می‌آید. شش ماهی که در اردو بودیم مرخصی نداشتیم اما نتیجه‌اش را گرفتیم .

وقتی مدال نقره را گرفتی با مادرت صحبت کردی؟

همانجا با وایبر با مادرم صحبت کردم البته آنها زنده مسابقه را می‌دیدند. مادرم مشغول دعا بود. او فکر می‌کرد ما سوم شده‌ایم چین که به ما نزدیک شد فکر می‌کرد دومی را از دست داده‌ایم. وقتی خوشحالی ما را دید به او گفتم که ما دوم شدیم. مادر علی هم به خاطر قلبش خیلی نگران بود.

میزبانی بازی‌های آسیایی چطور بود؟

یکی از فوتبالی‌ها می‌گفت که سیب‌زمینی خورده‌اند، مگر ما اورانیوم خوردیم؟! ما که از آنها بیشتر ماندیم، البته شرایط غذایی خوب نبود اگرچه گفته بودند رستوران ۲۴ ساعته است اما اینطوری نبود. والیبالی‌ها که توسط خانواده‌شان ساپورت شدند ما هم میوه زیاد می‌خوردیم. در صبحانه‌شان هم پنیر نداشتند. خیلی لاغر شدیم. ساختمان هم ۲۹ طبقه داشت با یک آسانسور. پیست خوبی هم نداشت. از زیر آب علف درآمده بود و سطح آب را پوشانده بود.

صحبت پایانی؟

جا دارد از مربیان و خانواده‌ام تشکر کنم که نقش بسزایی در کسب مدال من داشتند. امیدوارم در بازی‌های آسیایی آینده رنگ مدالم را خوشرنگ‌تر کنم و در المپیک هم حضور خوبی داشته باشم.



کارهای بزرگ تنها از مردان بزرگ ساخته است و مردان هنگامی بزرگ می‌شوند که بخواهند ● شارل دوگل

ایـــران در المپیک آسیایی

در این هفته آخرین قسمت مطلب «ایران در المپیک آسیایی» را پیش روی دارید. در شماره‌های گذشته فهرست مدال‌بگیران ایران تا المپیک ۲۰۰۶ دوحه منتشر شده بود.

المپیک ۲۰۱۰ چین

بازی‌های المپیک آسیایی در سال ۲۰۱۰ در شهر گوانجو، یکی از شهرهای بزرگ چین برگزار شد. ایران در این دوره بیشترین شرکت کنندگان را عازم بازیهای آسیایی کرد و کاروان ایران توانست ۲۰ مدال طلا به دست آورده و به مقام چهارم بازیها برسد.

در **دوومیدانی** سجاد مرادی در ۸۰۰ متر و احسان حدادی در پرتاب دیسک طلا گرفتند. کاوه موسوی در پرتاب چکش نقره گرفت و محمد صمیمی در پرتاب دیسک به مدال برنز رسید. البته سجاد مرادی در ۱۵۰۰ متر مردان نیز به مدال نقره رسید. تیم **بسکتبال** ایران به مدال برنز قناعت کرد و محمد ستارپور، علی مظاهری و روح‌ا... حسینی در **بوکس** به مدال برنز رسیدند. در **قایقرانی** احمدرضا طالبیان در کایاک تکنفره مردان مدال طلا گرفت. شاهو ناصری مدال نقره و تیم ملی مردان کایاک چهار نفره تیمی نیز تیم ایران سوم شد و برنز گرفت. در دوچرخه سواری حسین عسگری و مهدی سهرابی در پیست برنز گرفتند و تیم ملی تیمی سرعت مردان هم برنز گرفت.

در هندبال دوم شدیم و نقره گرفتیم. در جودو محمدرضا رودکی یک نقره و یک برنز گرفت. تیم **کبدی** مردان نقره و تیم زنان برنز گرفت. در **کاراته** جاسم ویشگاهی و ذبیح‌ا... پورشیب طلا گرفتند و فاطمه چالاکی و سمیرا ملکی پور سوم شدند.

در **روئینگ** سبک وزن تک نفره مردان محسن شادی طلا گرفت و تیم ملی سبک وزن زنان هم به برنز رسید. در تیراندازی الهه احمدی نقره و تیم ملی زنان ده نقره نیز نقره گرفت و تیم ملی زنان به مدال برنز رسید. در **تکواندو** محمد باقری معتمد، علیرضا نصرآبادانی و یوسف کرمی طلا گرفتند. راحله آسمانی، پریسا فرشیدی نقره و سارا خوش جمال فکری، سمانه پورشکیب، سوسن حاجی پور و فرزاد عبداللهی به مدال برنز رضایت دادند و تیم ملی والیبال ایران نیز دوم شد و مدال نقره گرفت. در **وزنه برداری** بهداد سلیمی طلا، مرتضی رضائیان و اصغر ابراهیمی نقره و سجاد انوشیروانی برنز گرفتند. در **کشتی فرنگی** امید نوروزی، سجاد عبدولی، طالب نعمت پور و بابک قربانی طلا گرفتند. و فرشاد علیزاده به برنز رسید. در **کشتی آزاد** صادق گودرزی، جمال میرزایی و رضا یزدانی طلا، مهدی تقوی نقره و فردین معصومی برنز گرفتند. در **ووشو** محسن محمد سیفی، خدیجه آزادپور و حمیدرضا قلی پور به مدال طلا دست یافتند.



احسان پیغمبری، الهه منصوریان سمیرمی و سجاد عباسی برنز گرفتند. به این ترتیب کاروان ایران با ۲۰ طلا ۱۲ نقره و ۲۴ برنز و با مجموع ۵۷ مدال پس از چین، کره جنوبی و ژاپن به مقام چهارم بازیها دست پیدا کرد و توانست قزاقستان را پشت سر بگذارد.

اما در دوره جدید بازیها که در اینچه اون کره جنوبی برگزار شد (و نتیجه کامل مدال آوری کاروان ایران را هفته قبل چاپ کرده‌ایم) با وجود کسب ۲۱ مدال طلا، پنجم شدیم چون قزاقستان هفت مدال طلا بیشتر کسب کرده بود، نکته جالب و مهمی که باعث می‌شود عملکرد کاروان ایران را امسال بهتر از دوره گذشته بدانیم آن است که کاروان ایران امسال نزدیک به ۲۵ درصد تعداد کمتری داشت و همین نشان می‌دهد که به جای کمیت به کیفیت توجه بیشتری شده بود.

قوی‌ترین مرد جهان:
از من استفاده ابزاری می‌کنند

بهداد سلیمی مسئولین ورزش را به استفاده ابزاری از خودش متهم کرده است. سلیمی می‌گوید: «وقتی به من احتیاج دارند از لحاظ رسانه‌ای و ابزاری، استفاده می‌کنند، موقعی که لازم‌شان دارم هیچکدام پیدایشان نیست.»

او در شرح انتقادات خود گفته مردم فکر می‌کنند بهداد فقط می‌رود مسابقه و تلویزیون نشانش می‌دهد. فکر می‌کنند هیچ مشکلی ندارد ولی حقیقت این است که در دو سال اخیر هیچ شغلی نداشتم و از تنها منبع درآمدم که وزنه‌برداری بود دور بودم و تحت فشار از لحاظ مالی. دارنده نشان طلای المپیک لندن، دو بار قهرمان جهان در آنتالیا و پاریس، برنده دو مدال طلای آسیا و دو قهرمانی در بازی‌های آسیایی، این اظهارات را در مصاحبه ای به زبان آورده و یادآور شده: هدفم این است که ادامه تحصیل دهم و یک سمتی بگیرم کار کنم. ورزش هم اگر نشد، حوزه مدیریت شهری یا سیاسی!دنبال اسپانسر گشتم اما موفق نشدم. کسی به فکر آدم نیست. دوره ای شده که هر کس به فکر خودش است. طرف می‌گوید برایت اسپانسر می‌آورم ولی چهل درصدش برای خودم. زورش را من می‌زنم، پولش را او می‌برد. وی درباره پاداشهایش می‌گوید: جایزه وزارت ورزش همان سی و دو سکه‌ای بوده که در مراسم تجلیل رییس جمهور از قهرمانان



دریافت کردیم. به اضافه ماهی دو میلیون تومان از صندوق حمایت که نمی‌دهند یا هر چهار پنج ماه یک بار واریز می‌کنند. آنها ورزشکار را محتاج خود نگه می‌دارند. یعنی به جای اینکه فدراسیون یا وزارتخانه محتاج ورزشکار باشد، همیشه برعکس است.

سالگرد زنده یاد پهلوان علی تیموری



هیجدهم مهرماه مصادف است با چهاردهمین سالگرد زنده یاد پهلوان علی تیموری بزرگ مرد تاریخ کهن ورزش باستانی و کشتی ایران.

پهلوان علی تیموری در سال ۱۳۱۲ در شهر مذهبی قم به دنیا آمد و با تلاش مستمر خود در رشته‌های کباده و سنگ خوش درخشید و جزو داوران ممتاز بین‌المللی کشتی، کشتی پهلوانی و هنرهای فردی شناخته شد.

در واقع دوستان و یارانی که مهربانی‌ها و مردانگی‌های او را به خاطر دارند معتقدند گودزورخانه ازمرحوم علی تیموری انسانی وارسته، مهربان و مردم‌دار و بااخلاق ساخت، تا او به یکی از بهترین‌های ورزش باستانی ایران تبدیل شود. هیجدهم مهر ماه امسال مصادف با چهاردهمین سالگرد زنده یاد پهلوان علی تیموری است که در شب میلاد مولایش علی (ع) که خود الگو و سرمشق تمامی پهلوانان و دلیران است از میان ما رفت و نام او تا ابد زنده و جاوید خواهد ماند.



زورخانه روزنامه اطلاعات ۱۳۵۵

جالب‌ترین جوامع در دنیا

جوامع بشری هر کدام با شرایط مختلف در حال زندگی کردن هستند اما در این میان برخی گروه‌ها با مابقی انسان‌ها کمی متفاوت هستند. این گروه‌ها و جوامع خاص در دنیا بسیار مشهور بوده و در اینجا ما فقط به چند گروه از مهمترین آن‌ها می‌پردازیم که شاید تا به حال نام آن‌ها را نشنیده باشید.

روستای بانوان

روستایی در جنوب برزیل قرار دارد که اکثر جمعیت آن را خانم‌ها تشکیل می‌دهند. "Noiva do Cordeiro" روستایی است که در آن جمعیت مردها به شدت پایین است و خانم‌ها بیشتر کارهای روستا را انجام می‌دهند. در این روستا کشاورزی و شهرداری در اختیار بانوان است و مردها معمولا خارج از روستا کار می‌کنند.



شهر زباله

یکی از جوامع عجیبی که در دنیا دیده شده است در نزدیکی قاهره قرار دارد. این جامعه که به شهر زباله‌ای مشهور شده است منطقه‌ای خاص در خارج از شهر قاره پایتخت مصر است. در این منطقه مردم با زباله‌های ۲۰ میلیون نفر جمعیت قاهره زندگی می کنند و در شهر آن‌ها همه چیز زباله‌ای است. برق و اب در این شهر وجود ندارد ولی نکته مهم این است که حدود ۹۰ درصد از زباله‌ها بازیافت می‌شود اما مابقی در شهر پخش شده است.



جامعه قبرستان

زندگی در قبرستان‌ها در همه جای دنیا غیر مجاز است اما در منطقه مانیلای فیلیپین این مورد به گونه دیگری است. دراین منطقه مردم به خاطر شرایط سخت اقتصادی در قبرستان زندگی می کنند و برخی از آن‌ها در همان نقطه مشغول به کار شده‌اند. با رفتن به این قبرستان که ۱۳۰ هکتار وسعت دارد کاملا شاهد خانه‌های زاغه نشینی و بچه‌هایی می‌شوید که بین قبرها در حال بازی هستند.



پادشاهی کوتوله‌ها

در منطقه توریستی کونمینگ در چین منطقه‌ای وجود دارد که تنها افراد ۱۳۰ سانتی متری در آن زندگی می کنند. در این منطقه، کوتوله‌ها با پوشیدن لباس‌های شاهنشاهی چین باستان، توریست‌ها را هدایت می کنند. مردم نیز در کنار دیدن این افراد از مناطق باستانی دیدن می کنند. به گفته بسیاری این منطقه به شکل یک باغ وحش انسانی است ولی افراد کوتاه قدی که در این جا کار می کنند بسیار از شرایط خود راضی هستند.



دستاوردهای بزرگ نتیجه آمادگی‌های کوچک و پیش پا افتاده است
● راجر استاباک

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

❀**اوش جان،** بهانه قشنگ برای زندگیم. بهترین آهنگ زندگی تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم، روز شکفتنت. تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگ ـ اندیشه

❀**هانیه عزیزم،** امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت و قشنگترین چشمه‌ها بدرقه راهت باشد. تولدت مبارک **خواهر همسرت آیدا درخشانی از اندیشه**

❀**حسن آقا و زینب جان،** ۲۴ مهر اولین سالروز پیوندتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و زندگی پر از عشق و محبت را برایتان آرزو می کنیم

خواهرانت زهرا، زهره و زکیه گازری ـ اصفهان

❀**بابک جان،** آرزویم این است که بهاری بشود روز و شبت که ببارد به تمام رخ تو، بارش و شادی و شعف و من از دور ببینم که پر از لبخند است چشم و دنیا و دلت، ۲۴ مهر تولدت مبارک **مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه**

❀**آراد عزیزم، ای مهربان همسرم،** پایان خدمت مقدس سربازیت مبارک، بدان بعد از خدا تنها تکیه گاهمان تو هستی دوستت داریم

همسرت دنیا محمدی ـ تهران

❀**نرگس جان، همسر عزیزم،** دومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی شما را خواستارم **سامان گودرزی ـ تهران**

❀**زهرای عزیزم، همسر بهتر از جانم،** سیزدهمین سالروز پیوند عشقمان را با تقدیم پانزده سبد گل عشق و مهربانی و هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت مجید کاظمی ـ گناباد**

❀بدین وسیله از زحمات مدیر دبستان شهید دوستدار و آموزگار ارجمندم سرکار خانم رفیعی پور، نسبت به فرزندم محمد کاظمی کمال تشکر و قدردانی را داریم

پدر و مادر دانش آموز محمد کاظمی ـ گناباد

❀**دوست عزیزم، آقای تیموری،** قدم نورسیده تان (عسل کوچولو) به شما و همسر گرامیت مبارک امیدوارم در کنار فرزند دلبندتان زندگی خوشی داشته باشید

دوستت شهباز ـ تهران

❀**همسر عزیزتر از جانم، منصوره جان،** تولد تو، تولد زیبایی‌ها و طلوع عشق و نسیم است. باش تا همیشه بمانم سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت محسن کریمی ـ تهران

❀**علیرضا و احسان جان،** تولد شما، تولد زندگی ما بود، گل‌های زندگی ما ۲۵ مهر چهارمین سالروز تولدتان مبارک

پدر و مادرتان محمد و فرشته قاسمی ـ زنجان

❀**سارای مهربان و سپهر عزیز،** چهارمین سالروز تولدتان را با چهار سبد گل جشن می گیریم و امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشید

عمو حسین، عمه لیلا و نازنین جون

❀**پدر و مادر عزیزم،** ای فرشته‌های آسمان، دوستتان دارم ۲۱ مهر هفدهمین سالروز پیوندتان مبارک **دخترت نازنین دهقان ـ رشت**

❀**هانی عزیزم،** وجودت آرام بخش قلبم، چشمانت آرام بخش وجودم، و عشقت دلیل نفسهایم است، از صمیم قلب دوستت دارم **ندا علیپور ـ ساری**

❀**عموی گلم، مسیّب جان،** قدم نورسیده مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد و وجودش شادی و خوشبختی زندگیتان

برادرزاده‌ات عنایت بهبودی ـ ورامین

❀**علی جان برادر عزیزم،** کمترین آرزویم این است که هرگز با چشمان مهربانت نامهربانی روزگار را نبینی ـ بالاترین خواسته‌ام برایت این است که حاجت دلت با حکمت خدا یکی باشد. ۱۸ مهر سالروز تولدت مبارک

پدر و مادر و خواهرت، فرزانه جلالیان ـ تهران

❀**همسر مهربانم، سیروس جان،** بیست مهر، سالروز تولدت فرخنده و مبارک باد، دوستت دارم **همسرت فرشته حیدریان ـ کرمانشاه**

❀**ثنای خوبم، دختر مهربانم،** خدای مهربان را سپاسگزارم که چنین هدیه گرانبهایی به من داد، نازنینم ۲۴ مهر هشتمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت ـ مهدی و سودابه نوایی ـ دزفول

❀**برادر خوبم، نصرت جان،** قدم نورسیده‌تان، شاخه گل وجودتان مبارک. زن داداش مهربان خوشبختی و سعادت شما آرزوی همیشگی ماست

فاطمه السادات رجبی ـ قزوین

❀**حدیث جان،** ماندگارترین و زیباترین آهنگ زندگی من تپش قلب پاک توست و به لطف خدا قشنگترین روزهایمان با هم بودن است، تولدت مبارک

همسرت حسین احمدی ـ اصفهان

❀**سینای عزیزم، همسر مهربانم،** ۳۰ مهر دومین سالروز پیوند قلبمان مبارک، دوستت دارم **همسرت شراره سوسن آبادی ـ تهران**

❀**حمیدرضای مهربان، برادر خوبم،** از لطف و محبت بی‌دریغت نهایت تشکر را دارم. امیدوارم خداوند بزرگ وجود شما و همسر گرامیت را تندرست و سالم نگه دارد **خواهرت مریم حسینی ـ قائمشهر**

❀**سحر جان،** دوست عزیزم، زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دست نگهبانت باشد، تولدت مبارک **آیدا درخشانی از اندیشه**

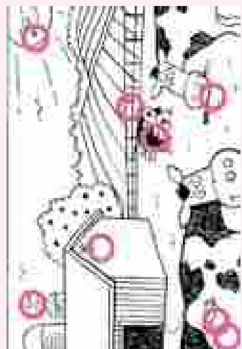
❀**نماینده سختکوش روزنامه اطلاعات در کوهبنان،** آقای علی حیدرزاده از زحمات بی‌دریغی که برای توزیع مطبوعات می کشید از شما سپاسگزاریم

علی احمدی و حسین محمدی ـ کوهبنان

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هشت اختلاف در تصویر گاوداری



شکلهای پنهان در تصویر عروسک ساز



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد دوست

فروردین

طوری رفتار می کنید که گویی فاقد برنامه مشـخص هستید در حالی که تمام زندگی شما غرق برنامه‌هایی است که دیده نمی شـوند اما باید رعایت شوند و به همین خاطر اسـت که بارها دیگران در مورد شـما دچار خطا می شوند و گاه عصابنیت درونی عجیب شـما را هم به همراه دارد و ویژگی های عاطفی بودن، اعتقاد به دوسـتی، شرافت، قوه خلاقانه و پاکی جزو مواردی هسـتند که شما را از دیگران متمایز می کنند. پیرامون کاری هم که به نتیجه رسـیده اما هنوز هم حواشـی مخصوص به خودش را برای شـما باقی گذاشته، نگران نباشید زیرا بام بیشتر برف بیشتر دارد!

اردیبهشت

یک ماجرای پیچیده را پشـت سـر گذاشـتید و در مقابل به پاسخ سوال بزرگی از زندگیتان رسیدید و حالا تا حدود زیادی آرامتر از قبل هستید و خودتان هم خوب می دانید که این آرامش عجیب را مدیون نوع عملکرد و لطف خداوند منان هستید. در مورد پرونده‌ای هم که در ذهنتان بسته شد هم تبریک مرا بپذیرید زیرا گاه نیازی به این نیست که حتماً جواب مثبت بگیرید، بلکه همین که خیالتان از موضوعی راحت شود هم جای شکر دارد و می توان گفت، خوش به حال کسانی که شما را دارند.

خرداد

روزهایی پر تلاطم را پشـت سر گذاشتید روزهایی که می توانسـت پشـت هر کسی را خم کند و او را به زانو درآورد، امـا از آنجـا که خداوند به شـما عنایت دارد و هوشـمندی خاصی به شـما بخشـیده توانستید وارد مرحله بعد شوید، مرحله‌ای که خودتان هم قبول دارید ممکن است ساده‌تر باشد، ولی پر مسئولیت‌تر است و هر حرکت خطایی در آن می تواند تا مدتها حرف و حدیث مختلف را به همراهش داشته باشد، ولی از آنجا که شما بـه راحتی می توانید نقش های خـود را تعویض کنید و پشت و پناه خوبی هم دارید خیالتان راحت باشد.

تیر

مصمـم هسـتید و آینده‌ای تعریف شـده را برای خودتان متصور می شوید و از آنجا که تخیلی قوی دارید، شـاخ و برگ های آن هم برایتان مشـخص و محسوس است، اما باید بپذیرید که در این مسیر خیلی ها هستند که نباید فراموش شـوند و هر چقدر که شـما انسـانی عجیب و بی شـیله پیله باشـید، این موارد نمی تواند از میزان مسئولیت شما کم کند و خدای ناکرده مسیر شما را به سـمت خودخواهی تغییـر دهد. پس امیدوارم در موردی که به خودتان قولش را داده‌اید ثبات پیشه کنید و اجـازه بروز حرکت‌های توهم‌زا را ندهید. هر چند که خیلی‌ها بگویند کمی در این مورد دیر است!

مرداد

موقع عصبانیت چون شیر غران هستید اما خودتان هم می پذیرید که این هولناک ترین دشـمن شماست، چـون به محـض بروز چنین رفتـاری خودتان را مورد سـرزنش قرار می دهید و به قولی خود را نمی بخشـید. گاه از اینکـه در میان مردم هسـتید دلگیر و ناراحتید و گاه از تنهایـی گلایه می کنید و این موارد نشـان دهنده سـلامت جسم و روح شماست که به محض بروز غرور به خودتان نهیب می زنید و اجازه بروز خطا را نمی دهید، در مورد افرادی که احسـاس می کنید مسئولیتشـان با شماست و کوتاهی کرده‌اید هم خیلی نگران نباشید چون هنوز اتفاقی نیفتاده!

شهریور

در مورد موضوعی که قصد امتحانش را داشـتید و تا حدودی رسـیدن به نتیجه‌اش هم سـخت بود، باید آزمایـش به نتیجه رسـیدید و به قول خودتان خلاص شدید و این جای بسی خوشحالی دارد زیرا می بینید که به آرامی و دور از هیاهو به کار و زندگی مشغولید و این موضـوع وقار خاصی را برایتان به همراه دارد. اما اگر به دنبال شـنیدن نقطه ضعف در مورد سـئوال ذهنی تان هستید، باید بگویم پرداختن به جزئیات و شرح و تفصیل آن پاسخ شماست. همچنین توصیه می کنم دیگران را به همان اندازه‌ای که هستند بپذیرید نه بیشتر و نه کمتر!

مهر

مجبور شدم فال شما را با کلمه مبارک است شروع کنـم زیرا در شـرایطی که می بینیـد خیلی ها به طوری عجیب درگیر و دار باز گشودن کلاف سر در گم زندگی و مشکلاتشان هستند، خداوند لطفی به شما عنایت کرد و مجبور به اعتراف هسـتید که نفسی راحت کشیدید و توانستید از نقطه‌ای بالاتر از آن چیزی که حتی تصورش را هم نمی کردید به موضوع نگاه کنید و وقتی انسـان از بالا به مسـایل نگاه می کند، مشـکلات بسیار کوچک و عواملی که باعث واکنش های مثبت و منفی می شـوند هم ناچیز به نظر می رسـند، اما شما باید خودتان را برای جنـگ آمـاده کنید، بـا تکیه به خدا و بالا بردن سـطح دانستنی ها!

آبان

دیدید که از سوی دیگران حمایت شدید و موقعیت ذهنی تان تا حدود زیادی به تثبیت رسید و حتی اگر هم به یقین در این باره نرسـیده‌اید، مطمئن باشـید که کار انجام شده و نتیجه‌اش را به زودی خواهید دید. هر چند کـه خیلی ها از این موارد درس می گیرند و خیلی ها هیچ عبرتی را نمی بینند و این بستگی به نوع نگاهشان دارد که چشم به پیش پا داشته باشند یا دورترها. اما نکته‌ای که باید به شما گوشزد کنم چند شاخه شدن های شماست و همین موضوع اسـت که مهمتریـن مانع حرکتی تان محسوب می شود. پس سعی نکنید دمدمی مزاج باشید و شهامت به خرج دهید و البته توانمندی!

آذر

فردی دوستداشـتنی هسـتید ولی در عین حال در کمـال معصومیت و البته یقیـن دارم به دور از هر گونه بدخواهی و سوءنیت، گاه نیش دارترین حرف ها را جان می دهیـد تا موضوعـی را بفهمانید که با کلمات بهتری هم می شـود آنها را ادا کرد. در ضمن اینکه هنگام کار و زندگی در خودتان غرق می شوید و اطرافیان را نمی بینید هم، هنگامی می تواند کارساز باشد که از موضوعی منفی و جدالی سهمگین بگریزید، نه وقتی که دیگران به نگاهی از شـما دلخوش هسـتند و دریغ می کنید، چون سرتان شـلوغ اسـت. بگذریم از اینکه صداقت، خوش بینی و شادی و سرحالی شما هم جان بخش است!

دی

تغییر خاص را در شما می بینم، موضوعی که می توان به سـادگی آن را درک کرد و البته می توان چند عامل مهـم را بـه آن پیوند و گسترش داد، ولی می پذیرم که شـما چنین فردی نیسـتید و نظم و تـودار بودنتان در این مورد بسـیار می تواند کارسـاز باشد. بگذریم از اینکـه چون کودکی پاک و بی آلایش بودن روح شـما هـم، آنقدر تعیین کننده اسـت که انتظار رفتاری خیلی جدی و بزرگمنشانه را نمی شود از شما داشت. در مورد موضوعـی هم که از خودتان تحمل خاص بروز دادید با اینکه خودتان کمی آن را بیشـتر می بینید هم خوشحال باشید چون متفاوت عمل کردید!

بهمن

در حـال بازسـازی موضوعی در ذهنتان هسـتید، مساله‌ای که به راحتی می تواند زندگی شما را دستخوش تغییر کند، یا اینکه حداقل چشم انداز سالهای بعدی شما را متفاوت جلوه دهد. در ضمن دو مسـاله برای شـما به سختی اتفاق می‌افتد عشق و نفرت و می دانید که همین موضوع برای شـما مشکلات و رویکردهای مثبتی را به همراه داشـته است. همچنین کنجکاوی عجیب شما بر روی مسـایلی که دیگران حتی به آن نمی اندیشـند هم مثال زدنی است و توصیه من به شما این است که وقتی ستاره‌ای را دیدید، به دنبال ماه هم بگردید زیرا نور ماه هیچگاه دائم زیر ابر نمی ماند!

اسفند

شـما جزو معدود اشخاصی هستید که نیمی از عمر خود را شرایطی نمی گذرانید که نیم دیگر را دچار تغییر یـا دگرگونی کنید و با تکیـه بر انرژی خاصی که دارید پیوسـته در حال امتحان روش های مختلف هسـتید و روش هایی که گاه نامفهوم هسـتند و تنها شما می توانید آنهـا را معنـی کنید و یا روش هایی کـه قدرت تطبیق بی نظیر شـما را با محیط بیشـتر می کند. اما بدانید که تردید و دودلی بلای جان شماست و مجبورید بپذیرید که وقتی مسئولیتی را پذیرفتید باید بر آن پایبند بمانید، ولی نگران نباشید چون در پی نوع رفتار یاری رسانی که دارید یاری خواهید شد، مطمئن باشید.

ما همیشه نمی توانیم اشخاص را مجبور کنیم اما با سخن نیکو می توانیم آنها را از سر لطف بیاوریم

بودا

بقیه از صفحه ۱۵



آن روز و در مطب اما یک اتفاق دیگر هم افتاد؛ در معایناتی که از فرشید انجام دادم ـ به عنوان پزشک غیر متخصص ـ چیزی نگرانم کرد اما بدون اینکه به روی فرشید بیاورم، به سادگی گفتم: این آزمایش‌ها رو انجام بده و نتیجه‌اش رو ببر پیش دکتر فرهادی...

فرشید که می‌دانست دکتر فرهادی از دوستان من است، بدون ذره‌ای نگرانی گفت "چشم" و خداحافظی کرد و همراه دختر جوان از مطب خارج شد اما چند ساعت بعد که در خانه بودم گلناز به موبایلم زنگ زد! با تعجب جواب سلامش را دادم و قبل از اینکه سوالی بپرسم، گفت: "شما هم مشکوک به سرطانی، درسته؟"

جا خوردم و محکم پاسخ دادم: "چی داری میگی دختر؟ اصلاً کی به تو اجازه داده به موبایل من زنگ بزنی؟"

گلناز برخلاف من خیلی مودبانه گفت: "مهم نیست شماره شمارو چطوری گیر آوردم ولی من پرستارم آقای دکتر همون موقع هم که با شوهر اولم زندگی می‌کردم، پرستار بودم و چون اون با حقوق من می‌رفت کثافتکاری، ازش طلاق گرفتم. تا قبل از آشنایی با فرشید هم تو بیمارستان مشغول بودم و به درخواست اون ـ فعلاً ـ مرخصی گرفتم. آقای دکتر، من این جنس سرطان رو می‌شناسم. از تون خواهش می‌کنم به دکتر فرهادی زنگ بزنید و ازش بخواین اگر ایشون هم این تشخیص رو داد، فعلاً به فرشید هیچی نگه تا من با شما حرف بزنم... شما رو به جون بچه‌هاتون قسم میدم درخواستم رو قبول کنید!"

نمی دانستم به این زن جوان چه بگویم! البته حدسش درست بود، من هم به سرطان مشکوک بودم؛ سرطانی که بیشتر و در نتیجه غصه خوردن و در خود فرو ریختن دردها توسط بیمار در جسمش به وجود می‌آید. اما هنوز مطمئن نبودم. با این حال وقتی گلناز پای تلفن قسمم داد، فقط گفتم: "ببینم چی میشه!" وبدون خداحافظی گوشی راقطع کردم. فردای آن روز به دکتر فرهادی زنگ زدم و از او خواستم نتیجه معاینات فرشید را ابتدا به من خبر بدهد و همین اتفاق هم افتاد. چند روز بعد "فرهادی" به من خبر داد که "سرطانش بدخیم نیست اما خطرناکه. یعنی همون قدر که می‌تونه زود از پا درش بیاره. اگر بیمار اراده کنه می‌تونه سرطان رو از پا دربیاره!" با اینکه خودم پزشک بودم، برای اولین مرتبه از شنیدن چنین خبرهایی شوکه شدم. شاید دلم به حال فرشید می‌سوخت که همه عمر سختی کشیده و هرگز روی خوشبختی را ندیده و حالا هم در چنگ یک مار دیگر اسیر شده و همزمان سرطان هم به سراغش آمده بود و... که در باز شد و گلناز وارد مطبم شد. او آنقدر باهوش بود که وقتی دکتر فرهادی به فرشید گفت: "هنوز جواب نیامده"، همه چیز را فهمیده و به سراغ من آمده بود. گلناز سلام کرد و پرسید: "حدس من درست بود دکتر، درسته؟"

آهی کشیدم و سر تکان دادم و جوابی ندادم. گلناز ادامه داد: "حالا می‌خوای چیکار کنی آقای وثوق؟" نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: "باید به شما جوابگو باشم؟" گلناز "آه مرا جواب داد و گفت: "نه... جسارت نمی کنم اما خواهش می کنم به فرشید هیچی نگین.. اگر بفهمه از پا درمیاد!"

بهت‌زده نگاهش کردم. شاید یک دقیقه خیره‌اش شدم و یک دفعه زدم زیر خنده و گفتم: "بچه گدا، تو شنیدی فرشید خیلی ساده است اما خبر نداری که من بچه پایین شهرم! نقشه قشنگی کشیدی. من به فرشید نگم، تو زنش بشی و بعداً که مرد هم مهریه‌ات رو برداری و هم صاحب ارثیه‌ش بشی. نه بچه گدا، اینجا رو کور خوندی... من نمی‌ذارم به هدفت برسی همه چیز رو به فرشید میگم و..." گلناز یک دفعه پکید. یک دفعه به هم ریخت. بغضش شکست و بی‌صدا اما مانند کوه درد، اشک ریخت و حرفم را قطع کرد و گفت: نه... زنش نمیشم. بهت قول میدم آقای دکتر. من فقط می‌خوام فرشید نفهمه... بهت قول میدم دکتر...

ـ اگر زیر قولت زدی چی؟ اگر فردا فرشید ساده رو خام کردی و خرش کردی و تو رو عقد کرد چی؟

اینها را که گفتم، گلناز خیره‌ام شد و گفت: "بهت یک چک میدم، چک مال خودمه. بهت چک سفید امضا می‌دم که اگر کلک زدم و زنش شدم و مهریه رو خواستم و اموالش رو بالا کشیدم، روی اون چک هر رقمی خواستی بنویس. اصلاً همین الان دو برابر اموال فرشید روی چک رقم می‌نویسم حتی می‌دم مادرم پشتش رو امضا کنه. مادرم که معتاد نیست، مادرم که مثل پدرم بی آبرو نیست،... مادرم توی آشپزخانه شهرداری ظرف می‌شوره،... مادرم مثل شما با آبروئه... مادرم مثل شما با شرف زندگی می کنه و من نمی‌ذارم بیفته زندان...

گلناز اینها را می‌گفت و هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت و اشک‌هایش بیشتر! حالتی به وجود آمده بود که احساس می کردم اگر بگویم "نه"، عرش خدا می‌لرزد!

ـ باشه... برو چک رو بیار. بده مادرت هم پشتش رو امضا کنه. گواهی امضای محضری مادرت رو هم بیار... اگر تا فردا عصر نیاری، رو قول من حساب نکن!

گلناز از جا برخاست و آرام "خداحافظ" گفت و از مطب خارج شد. خدا می‌داند تا فردا ساعت ۱۱ صبح که آمد و چک امضا شده خودش و پشت امضا شده مادرش را آورد، بر من چه گذشت. مدام با خودم می‌گفتم: "نکنه کلکی تو کارشه!" تا بالاخره فردا صبح آمد و چک را گذاشت مقابلم و گفت: "دکتر، من به قولم عمل کردم. شما هم مرد باش و پای قولت بایست!"

سر تکان دادم و "چشم" گفتم ولی قبل از بیرون رفتنش پرسیدم: ولی نگفتی چرا اصرار داری فرشید نفهمه؟ چرا این ریسک رو کردی؟... این را که گفتم، گلناز انگار پر و بال گرفت و غصه از چهره‌اش دور شد. شاداب شد و گفت: "این بیماری رو فقط خوشبختی درمان می کنه... می‌خوام اونقدر فرشید رو خوشبخت کنم که بدون اینکه بفهمه سرطان رو از پا دربیاره... بدون اینکه بفهمه قرص‌هاش رو بهش میدم... بدون اینکه بفهمه، به جای اون، من با سرطانش مبارزه می‌کنم... خوشبختش می کنم!

***

حرف‌های وثوق به اینجا که رسید، دوباره چشمانش خیس شد و آهی از ته دل کشید و ادامه داد: "یک سال و نیم از اون روز می گذره. همونطور که گلناز گفته بود؛ این نوع سرطان با غصه خوردن میاد سراغ انسان و با خوشبخت شدنش از بدنش فرار می کنه. امروز فرشید و گلناز اومده بودند کارت عروسیشون رو که شب عید غدیر برگزار می‌شه به من بدن. اما می‌دونی "محسن" واسه چی به گریه افتادم؟

موقع خداحافظی فرشید بهم گفت: "دکتر می‌خوام یک چیزی بهت بگم که باید قول بدی به هیچکس نگی. راستشو بخوای، چون گلناز اصرار کرده به تو هم میگم. من و گلناز حدود بیست ماه قبل با هم ازدواج کردیم. یواشکی و بی‌سر و صدا. نظر من این بود که اگر خانواده‌ام بفهمند مخالفت می کنند، گلناز هم قبول کرد. همه فکر می کردن گلناز داره به خاطر ثروت من زنم میشه اما باورت میشه گلناز فقط با ۱۴ تا سکه به عقد من دراومد؟"

فرشید که این را گفت، به گلناز نگاه کردم. گلناز سرش را انداخت پائین و حرفی نزد بعد هم کارت عروسی را گذاشتند روی میزم و رفتند که تو داخل شدی... اما آخر قصه اینجاست رفیق قدیمی. موقعی که گلناز اون چک سفید رو به من داد، چهل روز از عقدش گذشته بود و به خاطر ۱۴ تا سکه، یک چک سفید به من داد... می‌دونی چرا؟

سر تکان دادم و گفتم: "آره، چون به عشقش ایمان داشت. چون عاشق واقعی بود..."

وثوق چک سفید امضای "گلناز" را پاره کرد و گذاشت داخل پاکت تا آن را به دست گلناز برسانم و کلام آخرش این بود: وقتی یادم میاد بهش گفتم بچه گدا... از خودم بدم میاد!

***

رسیده بودم جلو خانه، باد خنک پائیزی می‌وزید و من به گلناز فکر می کردم و به عشق آسمانی‌اش!

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

اخلاقش بد شده. طلاق بگیر!

رعنا گرفتار، ۲۵ ساله، قهر با شوهر، خانه‌دار، یکی از شهرها

ده سال است ازدواج کرده‌ام. پنج ماه است شوهرم ولم کرده و رفته. خواب دیدم شوهرم پشتش به مرحوم پدرم بود. مشکی پوشیده بود. بابام با برادر شوهرم اشاره‌ای حرف می‌زد. بابام اشاره کرد که شوهرت اخلاقش بد شده. برو ازش طلاق بگیر. بعد بیدار شدم. در بیداری شوهرم مدام به مرحوم پدرم فحش می‌دهد.

تعبیر: این خواب پیچیدگی و رمز و رازی ندارد و به زندگی شما اشاره می‌کند. همسرتان پشت به پدرتان نشسته. این یعنی احترام پدر را نگه نمی‌دارد. مرحوم پدرتان با برادر او با اشاره حرف می‌زند. این نیز یعنی همسرتان تاب شنیدن برخی حرف‌ها را ندارد و عصبی می‌شود. پدر می‌گوید اخلاق شوهرت خراب شده. طلاق بگیر. این هم یعنی اخلاق او مدتی است بد شده. شما به حامی نیاز دارید به همین دلیل است که پدرتان در خواب از شما حمایت می‌کند. چنین وقت‌هایی قانون پدر شما می‌شود. باید به قانون پناه ببرید. پیشنهاد می‌کنم با وکلای دانا و زیرک اطلاعات هفتگی تماس بگیرید و راهنمایی بخواهید.

سوسک در غذا

سارا رضایی، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم جایی مثل حسینیه بود. مادربزرگم هم بود. با او خوب نیستم. خیلی نیش می‌زند. دیدم دو تا سوسک داخل ظرف غذا شد. چندشم شد. مادربزرگ گفت بخور! تمیزه. نخوردم و بیدار شدم. من خیلی خواب می‌بینم که در هر مجلسی که باشم، چه عروسی چه عزا، کمترین و بدترین غذا به من می‌رسد.

تعبیر: خواب شما به همان چیزی اشاره می‌کند که در واقعیت هست یعنی زخم زبان‌های مادربزرگ و حسی که به او دارید. او خودش معتقد است از زخم زبان‌ها منظوری ندارد به همین دلیل است که در خواب می‌گوید بخور تمیزه! یعنی چوب معلم گل است. خواب‌های دیگر شما هم به یکی از ویژگی‌های شما اشاره می‌کند که در بیداری از حق خود می‌گذرید. شما برای این که دیگران تأییدتان کنند، از خود می‌گذرید و به دیگران سرویس می‌دهید. با خودتان تعارف دارید. این خوب نیست. تعارف را کنار بگذارید و از چیزهایی که حق مسلم شماست، نگذرید.

مادرم گفت سر برادرم را ببُرند

نفیسه محرمی، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، ارومیه

خواب دیدم بابام جسد برادرم را از بندرعباس آورده و می‌خواهد در خانه دفن کند. یک آقای روحانی هم همراهش بود. مادرم می‌گفت سرشو ببرین و بدین من نگه دارم. من گریه می‌کردم و می‌گفتم بذارین سالم دفن بشه. جسد برادرم از پشت سوراخ سوراخ بود ولی زخم یا خون نداشت. حفره حفره بود.

توضیح و تعبیر: این برادر که معتاد بوده و از خانه به بندرعباس کوچ کرده بوده، در همان شهر به دلیل تزریق آلوده، فوت می‌کند و دولت او را در همانجا به خاک می‌سپارد. پدرش به بندر می‌رود و برایش سنگ گور می‌خرد و به دلیل مشکلات مالی نتوانسته جسد را به زادگاهش بیاورد... تعبیر این خواب کاملاً مشخص است: برادر، بسی عزیز است. مرگش در غربت آن هم به شکل ناگوار و گمنام، برای خواهر دردناک است. از سویی مردم حرف‌هایی می‌زنند. شاید پدر و مادر را مقصر بدانند. این خوب نیست. یاد بگیریم جای این که دنبال مقصر بگردیم، تقصیر را پیدا کنیم و حلش کنیم. تقصیری که باعث شده برادر شما به چنین سرنوشتی دچار شود، شرایط زندگی اوست. شاید مادرتان وقتی که او زنده بود، سرزنشش می‌کرده و حالا پشیمان شده. به همین دلیل است که می‌خواهد سر او پیشش باشد. شما مخالفت می‌کنید زیرا حس می‌کنید مادر می‌خواهد جسد را ناقص کند. همان‌طور که قبلاً شاید روح او را ناقص کرده. وجود آن روحانی نماد این است که خداوند عادل است و نخست شرایط را در نظر می‌گیرد آنگاه حکم می‌دهد. آن روحانی یعنی برادر شما در درگاه الهی بخشیده شده. آوردن جسد به خانه، به این آرزوی شما اشاره می‌کند که کاش وضع مالی خوبی داشتیم و جسد را می‌آوردیم. خوب است بگویم که جسد هر جا که باشد، خیرات شما به دستش می‌رسد. اگر می‌خواهیم جسد اموات ما جایی خوب و نزدیک ما باشد، برای آرامش خود ماست و گرنه جسد دیگر چیزی حس نمی‌کند و به قول خیام: "چون مرگ فرا رسد، چه بغداد و چه بلخ" روح هم چون جسم ندارد، دیگر برایش مهم نیست جسدش کجا باشد زیرا وقتی که جسد زنده است، ما را به سوی خواسته‌های مادی می‌کشاند اما وقتی که مرد، دیگر نه حرص و حسادتی می‌ماند نه آرزویی. پیشنهاد می‌کنم به جای گریستن و حسرت خوردن، دنبال موفقیت باشید. و مطمئن باشید که روح برادر شما از موفقیت شما خوشحال می‌شود اما از گریستن و رنج کشیدن شما ناراحت می‌شود. پس او را با دعا و صدقه خوشحال کنید.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

کمی سبیلش را جوید و پرسید: "ورزنده رفت؟" عمه ملیحه گفت: "خبر نداریم. ما داشتیم اسباباتو جدا می‌کردیم". کاکو با لحنی دودناک گفت: "می‌ترسم میرزا سلیم دیده باشه که نصفه شب‌ها می‌رفتم پیش ورزنده".

از حیاط صدا آمد. همه پشت پنجره رفتیم. سه نفر که کراوات و کت و شلوار داشتند، داخل شدند. به حیاط و به لبه‌ی بام نگاه کردند و به سوی دخمه‌ی آقای ورزنده رفتند. داداجهان گفت: "یا حسین خودت کمک کن!" یکی از آن سه نفر با لگد به در کوفت. در چهارتاق شد. هر سه اسلحه کشیدند و داخل شدند و به اندازه‌ای که داداجهان یک بار آیت الکرسی بخواند، آقای ورزنده را بیرون آوردند و کف حیاط انداختند. حمیرا هم به حیاط دوید و به سوی آقای ورزنده رفت. یکی از ساواکی‌ها جلوش را گرفت و او را هل داد. آقای ورزنده فریاد کشید "چکارش دارین بی‌ناموسا!" جواب سؤالش لگدی بود که به پهلویش کوفتند. حمیرا به سوی او خزید. میرزا سلیم که نمی‌دانستیم در خانه است، به حیاط آمد و به گیسوی حمیرا چنگ زد و خواست کشان کشان ببردش. آقای ورزنده از جا پرید و به طرف او خیز برداشت. به او پشت پا زدند. با سر به باغچه افتاد. خودش را جمع کرد و مثل گاوی وحشی، به سوی دخمه‌اش دوید. دو نفر از ساواکی‌ها را انداخت و داخل شد. میرزا سلیم به پنجره‌ی ما اشاره کرد و بلند گفت: "یه خرابکار هم اونجاس. پیش پای شما کلی وسیله‌ی ممنوعه از خونه بیرون فرستاد". ساواکی‌ها به پنجره‌ی ما خیره شدند و چیزی گفتند که نشنیدیم. آقای ورزنده از دخمه‌اش بیرون آمد. مسلح بود. کاکو گفت: "خونه خراب شدیم! ده تیر روسی‌شو بیرون آورده. حکمش اعدامه!" ساواکی‌ها غافلگیر شدند. خواستند او را خام کنند تا آرام شود. آرام نمی‌شد. با لوله‌ی ده‌تیرش به میرزا سلیم اشاره کرد: "ولش کن نامرد!" میرزا سلیم حمیرا را رها کرد. آقای ورزنده به ساواکی‌ها چشم دوخت و با احتیاط به سوی حمیرا رفت و گفت "پاشو!" حمیرا می‌لرزید و نتوانست بلند شود. آقای ورزنده خم شد تا دستش را بگیرد. تیری از ساواک ترکید و شکم او را خونین کرد. آقای ورزنده افتاد و به آنها تیر انداخت و یکی از ساواکی‌ها را زد. آن دو تای دیگر او را به گلوله بستند. خون حمیرا و آقای ورزنده در هم آمیخت.

جسدها و کاکو را که بردند، به دخمه‌ی آقای ورزنده رفتم. در پستوی ورزنده تصویری پیدا کردم که از حمیرا کشیده بود. نتوانستم آن را برای خودم نگه دارم. خالدبیگ آن را به قاب‌سازی داد و قابش را روی قبر حمیرا نصب کرد. قبر آقای ورزنده گمنام ماند... و من این قصه را نوشتم تا بگویم عاشقان، گمنام نمی‌میرند! ■

هر دم هر گز خوشبختی خود را نمی‌شناسند اما خوشبختی دیگران همیشه جلوی دید گانشان است ● داینیوس

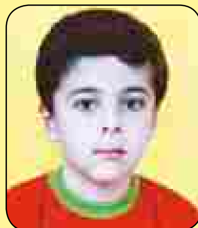

مهدی نظافت


یاشار قزلباش


عباس مهری

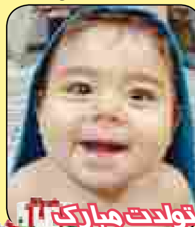

امیرسام و رکسانا پوریایی

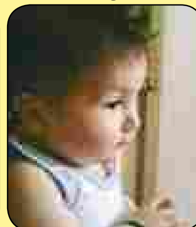

محمدمتین زینلی کوهبنانی


ابوالفضل زینلی کوهبنانی

تولدت مبارک


ویانا خانلری


آوش کرباسی


بنیامین علیزاده


ماهور رمضانی


ماهک رمضانی


محمد امیدوار


مائده احمدی کوهبنانی